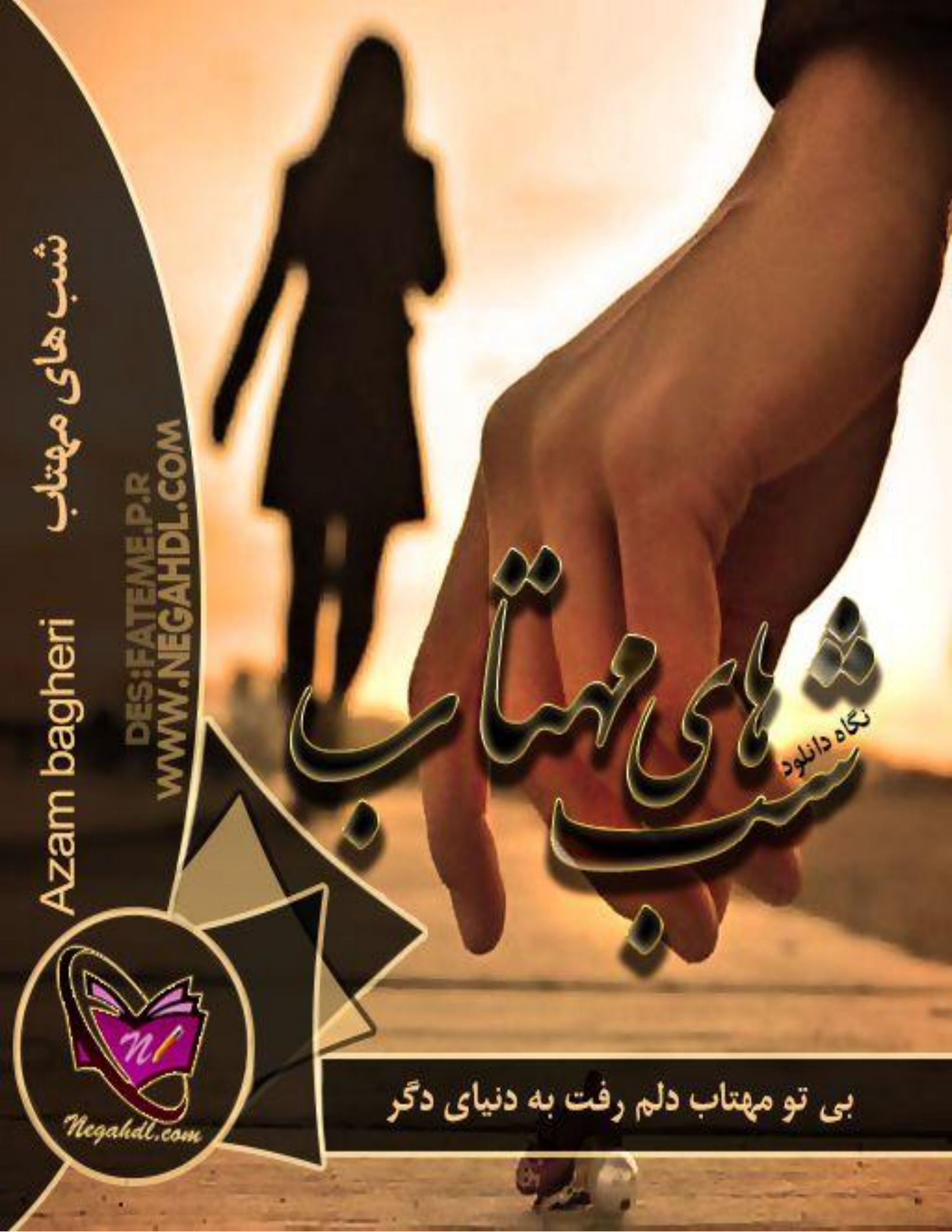
شب های مهتاب
نگاه دانلود
شب های مهتاب
Azam bagheri
DES:FATEME.P.R
WWW.NEGAHDL.COM
Negahdl.com
بی تو مهتاب دلم رفت به دنیای دگر

شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: **رمان**
نام رمان: **شب‌های مهتاب**
نام نویسنده: Azam Bagheri کاربر انجمن نگاه دانلود
ژانر: عاشقانه
ناظر: FATEMEH_R
ویراستار: Atlas 1998
طراح جلد: Fateme.P.R

خلاصه داستان

قصه‌ی دختری به نام مهتاب است که در شیراز زندگی می‌کند و با قبولی در دانشگاه تهران، رابطه‌اش با نامزدش محسن به هم می‌خورد و از یکدیگر جدا می‌شوند.
هشت‌سال بعد، مهتاب با مسعود، رئیس شرکتی که در آنجا مشغول به کار شده قرار است ازدواج می‌کند؛ اما ورود محسن به آن شرکت، زندگی هرسه آن‌ها را دستخوش تغییراتی می‌کند.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

صداهای مختلف توی سرم می‌پیچید.
– تهران بیا... تهران بیا حرکته... مسافرای مشهد پنج‌دقیقه دیگه حرکته ها... رشت بیا... رشت...
داشتم از پشت شیشه به آدم‌های دوروبرم نگاه می‌کردم. خدا می‌دونه هرکس چه دردی تو زندگیش داره؛ خوش‌حاله یا ناراحت.
خاطرات گذشته؛ مثل یه فیلم سینمایی جلوی چشمم اومد. خواستم از ذهنم دورش کنم؛ اما پشیمون شدم دلم خواست یه بار دیگه دوره‌اش کنم.
***
هشت‌سال قبل
مهتاب
داشتم با روزنامه‌ی توی دستم بازی می‌کردم؛ راستش نمی‌دونستم به محسن چی باید بگم. بابام رو به سختی راضی کرده بودم. یادم نمیره توی اون روزها چقدر جنگ اعصاب داشتیم. نمی‌دونم محسن چه عکس‌العملی نشون میده؛ ولی بالاخره که باید می‌فهمید. باهاش تو پاتوق قرار گذاشتم. فکرم درگیر بود. تصمیم گرفتم کمی پیاده‌روی کنم؛ برای همین دیر رسیدم. قرارمون ساعت سه بود؛ ولی من نزدیک به چهار به پارک آزادی (شیراز) رسیدم. وقتی رسیدم، دیدم محسن نشسته روی صندلی و داره با ذوق به بچه‌ها نگاه می‌کنه و می‌خنده. هیچ‌کس به اندازه من نمی‌دوست که محسن چقدر بچه دوست داره. همه‌ش می‌گفت دوست دارم چهار–پنج‌تا بچه داشته باشم که وقتی میام خونه از سروکولم بالا برن! برعکس من که با قانون فرزند کمتر زندگی بهتر موافق بودم. از دور نگاهش می‌کردم. قد و هیکل متوسط چشم و موهای قهوه‌ای، لب و بینی معمولی، صورت دوست‌داشتنی داشت. یه پیراهن طوسی هم پوشیده بود که از همیشه برام خواستنی‌تر شده بود و بهش می‌اومد. همین‌طور داشتم نگاهش می‌کردم که محسن من رو دید و با همون لبخند دوست‌داشتنیش به سمتم اومد. دلم پر می‌کشید برم محکم بـ*ـغلش کنم؛ اما از این فکر خودم هم خنده‌ام گرفت، هم به خودم تشر زدم. مقابلم ایستاد. چون خیلی اختلاف قد نداشتیم، توی چشمای هم زل زدیم.
سریع خودم رو جمع کردم. ترسیدم الان یکی ما رو ببینه شر بشه کارمون بکشه به منکرات! لبخندی به هم زدیم و نشستیم روی نیمکت پارک. محسن یه دستش رو گذاشت رو نیمکت با لبخند پرسید:
– چطوری خانمی؟

– خوبم تو خوبی؟
– چه خبر؟ چرا انقدر با عجله خواستی همدیگه رو ببینیم؟
– یه چیز مهم می‌خواستم بگم؛ برای همین باید می‌دیدمت.
– چی شده؟ نکنه باز عروسیمون عقب افتاده؟ بابات چیزی گفته؟
– نه بابا یه اتفاق خوب افتاده... جواب کنکور اومد.
– خب اینکه خیلی خوبه چرا زودتر نگفتی؟
– نخواستم تلفنی بگم.
– خداروشکر. دیدی گفتم حتماً قبول میشی، بیخودی این‌قدر استرس داشتی. حالا همون رشته‌ای که می‌خواستی قبول شدی یا نه؟ کدوم دانشگاه؟
– همون رشته‌ای که دوست داشتم قبول شدم؛ معماری.
– باید شیرینی بدیا، فکر نکن می‌تونی از زیرش در بری.
– نه خیالت راحت، یه شام خونه‌مون افتادی.
– این که عالیه، فقط بابات اجازه میده من بیام؟
– وا، محسن این چه حرفیه؟ تو واقعاً بابای من رو این‌جوری شناختی؟
– مگه من دروغ میگم؟ با شرایطی که گذاشت باعث شد تاریخ عروسیمون عقب بیفته.
– محسن‌جان، پدرم خیر و صلاح ما رو می‌خواد.
– بر منکرش لعنت. خب حالا بگو ببینم کدوم دانشگاه قبول شدی؟
نمی‌دونستم باید چی بگم، می‌دونستم با عکس‌العمل بدی از طرف محسن روبه‌رو میشم؛ ولی بالاخره که باید بهش می‌گفتم، بالاخره باید می‌فهمید.
دهنم خشک شده بود، می‌ترسیدم. محسن محال بود زیر بار بره؛ اما باید جرئت می‌کردم تا بهش بگم.
نفس عمیقی کشیدم. باید خودم رو آماده می‌کردم. نفسم رو با صدا دادم بیرون و لبخندی زدم. توی دلم از خدا خواستم کمکم کنه. کمی من و من کردم. محسن که تا حالا با لبخند منتظر بود تا حرف بزنم، چهره‌اش جدی شد و با نگرانی ازم پرسید:
– چیزی شده مهتاب؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
– چیزی نشده نگران نباش. راستش من همون رشته‌ای که می‌خواستم قبول شدم؛ اما شیراز نه، تهران قبول شدم.

محسن از تعجب چشماش گرد شد، دهنش تکون می‌خورد؛ ولی صدایی ازش بیرون نمی‌اومد. احساس خطر کردم؛ اما اصلاً دلم نمی‌خواست محسن این رو بفهمه؛ برای همین سعی کردم کاملاً خودم رو جدی نشون بدم. پاهام و گذاشتم روی پام و تو چشماش زل زدم.

محسن ناباورانه پرسید:

– هیچ معلومه تو چی داری میگی؟ تهران؟! مگه قرار نبود تو فقط شیراز رو بزنی؟ قرارمون شهر دیگه‌ای نبود مهتاب.

– می‌دونم؛ ولی بهترین دانشگاه برای رشته‌ی من تو تهرانه، منم با یه رتبه‌ی خوب تو یه دانشگاه خوب قبول شدم. تو که توقع نداری این موقعیتم رو از دست بدم؟

– یعنی چی مهتاب؟ اصلاً حواست هست چی داری میگی؟ تهران؟! مگه میشه؟ مگه ما سه ماه دیگه قرار نیست عروسی کنیم، چطور می‌تونی همچین کاری بکنی؟

صداش کم‌کم داشت بالا می‌رفت. تو این شرایط اول باید آرومش می‌کردم.

– محسن یه لحظه آروم باش، به حرف من گوش کن، بذار برات توضیح بدم.

محسن که از خشم چشماش سرخ شده بود، از عصبانیت بلند شد ایستاد. ناخواسته منم ایستادم. فقط بهم نگاه می‌کرد. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. چند دقیقه به هم نگاه کردیم؛ اما محسن دیگه طاقت نیاورد و با صدای نه‌چندان بلند شروع کرد به سؤال‌کردن:

– چرا مهتاب؟ چرا؟ فکر من رو نکردی؟ مگه ما با هم حرف نزده بودیم؟ می‌خوای من رو اذیت کنی؟ می‌خوای زیر قول و قرارهات بزنی؟

– نه محسن، به خدا من قصد همچین کاری رو نداشتم و ندارم. فقط برام مهم بود که کجا می‌خوام درس بخونم، می‌دونی که می‌خوام حتماً کار کنم.

خواهش می‌کنم تو هم به‌جای اینکه عصبانی بشی و بخوای خودخواهانه تصمیم بگیری، یه‌کم به تصمیم من احترام بذار.

– تصمیم؟ اگه قرار به تصمیم‌گیری بود، نباید نظر من رو هم می‌پرسیدی؟ من حق نداشتم قبل از اینکه تو بهم بگی بدونم؟

– اگر بهت می‌گفتم قبول می‌کردی محسن؟

– معلومه که قبول نمی‌کردم.

– خب منم دقیقاً به همین دلیل بهت نگفتم. من با کلی بدبختی بابام رو راضی کرده بودم، ترسیدم اگه بفهمه تو هم مخالفی اونم زیر بار نره. محسن برای من خیلی مهمه، این رو می‌فهمی؟ آینده‌ی منه.

– من برات مهم نبودم؟ من تو این آینده نقشی نداشتم؟
احساس سردرگمی رو تو نگاهش حس می‌کردم، می‌دونستم الان سر دوراهیه. من هرطور شده باید راضی‌اش می‌کردم، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.
محسن منتظر نگاهم می‌کرد. می‌دونم با همه‌ی وجود می‌خواست حرف‌های من دروغ باشه و یا یه امتحان برای اینکه بفهمم چقدر دوستم داره.
اما تصمیم من جدی بود، خیلی جدی‌تر از اونی که محسن فکر می‌کرد.
محسن تاب نیاورد و دوباره پرسید:
– مهتاب با توام! چرا به من نگفتی؟
– محسن این مربوط به آینده‌ی شغلی منه، شغلی که برام مهمه. می‌دونی چقدر تلاش کردم، زحمت کشیدم. هرکس ندونه تو خوب می‌دونی از همه‌چیزم زدم برای اینکه قبول بشم. چند شبانه روز بیدار بودم و درس خوندم. وقتی این حرف‌ها رو می‌زدم، به نفس‌نفس افتاده بودم. من خیلی زحمت کشیده بودم تا قبول بشم؛ ولی محسن فقط و فقط به خودش فکر می‌کرد.
محسن خیلی خودش رو کنترل می‌کرد تا از کوره در نره؛ من این رو از چشم‌های سرخ و رگ‌های متورم‌شده‌ی گردنش می‌فهمیدم. کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:
– مهتاب هیچ فکر کردی با رفتنت به تهران همه‌ی برنامه‌هامون خراب میشه، صحبت یه روز و دو روز نیست چهارساله، تکلیف ما این وسط چی میشه؟
– تکلیف ما معلومه؛ قرار نیست چیزی عوض بشه، با هم می‌ریم تهران.
– مهتاب داری با من شوخی می‌کنی؟ من چطوری کار و زندگیم رو ول کنم بیام تهران؟
– ببین محسن من کلی فکر کردم ما می‌تونیم زودتر عروسی کنیم بعد برای زندگی بریم تهران، حداقل تا وقتی که درسم تموم بشه.
– مهتاب حواست هست چی داری میگی؟ با کدوم پول بریم تهران، هیچ فکر کردی چطوری باید اونجا زندگی کنیم؟ من باید چی‌کار کنم اونجا؟
– کار می‌کنی محسن، تو درس خوندی، می‌تونی یه شغل خوب پیدا کنی.
– من اینجا کار دارم، خونه دارم، خانواده‌م اینجا هستن، چرا باید این شرایط خوب رو ول کنم بیام تهران؟ می‌دونی اونجا کرایه‌خونه‌ها چقدر گرونه؟ کار پیداکردن اونجا چقدر سخته؟ چرا من وقتی همه‌ی این‌ها رو دارم خودم رو به دردسر بندازم. ببین مهتاب گوش کن، تو می‌تونی دوباره کنکور بدی ان‌شاءالله این بار شیراز قبول میشی بی‌دردسر همین‌جا درس می‌خونی، باشه؟ مهتاب من قرار طبقه بالای خونه‌ی عمو رو اجاره کنم، کلی هم باهام راه اومده،

تازه بعد از کلی بدبختی تونستم کار پیدا کنم، اون هم حسابدار یه شرکت مهندسی! می‌دونی این چقدر خوبه. مهتاب نکن این کار رو، بذار همه‌چیز همون‌طور که می‌خواستیم پیش بره.

اینا رو که می‌گفت، التماس تو چشماش موج می‌زد. دلم می‌خواست بهش بگم باشه قبول فقط تو باشی برام کافیه؛ ولی وقتی شرایطم رو می‌دیدم، نمی‌تونستم پشت پا به این موقعیتم بزنم.

احساس بیچارگی می‌کردم. روی نیمکت نشستم. سرم رو گرفتم بین دست‌هام. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم؛ اما از تصمیمم برای رفتن به تهران مطمئن بودم. من باید محسن رو راضی می‌کردم؛ هر جوری که شده، حتی شده با رفتنم.

نگاهی به محسن انداختم که فقط به من زل زده بود و من فقط می‌تونستم بفهمم که با همه‌ی وجودش می‌خواست که من قبول کنم؛ اما من نمی‌خواستم. نگاهش کردم و گفتم:

– نه، نه محسن من نمی‌تونم، من می‌خوام برم، می‌خوام برم دنبال هدفی که همیشه دنبالش بودم.

محسن با چهره‌ی متعجب نگاهم می‌کرد؛ انگار باورش نمی‌کرد من دارم این حرف‌ها رو بهش میگم.

– مهتاب داری جدی میگی دیگه؟! واقعاً می‌خوای بری؟! تصمیمت رو گرفتی؟

– آره، من نمی‌تونم محسن. من فکر می‌کردم می‌تونم تو رو راضی کنم، فکر می‌کردم تصمیم من برات مهمه؛ اما می‌بینم که اصلاً اهمیتی نداره برات که من چی می‌خوام.

خیلی ناراحت بودم. پاهام رو به حالت عصبی تکون می‌دادم. دلم می‌خواست برم خونه، برم تو اتاقم زارزار گریه کنم، داشتم محسن رو از دست می‌دادم. بلند شدم روبه‌روی محسن که همین‌طور داشت نگاه می‌کرد ایستادم و حرف آخرم رو زدم.

– تصمیم آخر محسن؟ می‌خوای چی‌کار کنی، با من میای تهران یا نه؟

خودم از حرف‌هایی که می‌زدم بدم می‌اومد؛ اما باید تکلیف روشن می‌شد. محسن فقط به من زل زده بود، شاید هم داشت فکر می‌کرد. منتظر نگاهش می‌کردم، تموم اجزای صورتش رو. انگار برای آخرین بار می‌دیدمش. نمی‌دونم چرا این‌قدر دلم شور می‌زد، فکر می‌کردم محسن راضی نمیشه؛ اما ته دلم یه امیدی داشتم که بالاخره قبول می‌کنه؛ ولی اشتباه کردم؛ چون محسن بهم گفت نمیاد، گفت نمی‌تونه، نمی‌خواد که با من بیاد.

اون لحظه انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم، خشکم زده بود، اشکم داشت سرازیر می‌شد. به سختی می‌تونستم جلوش رو بگیرم. راستش باورم نمی‌شد، فکر می‌کردم حداقل میگه که باید فکر کنه، این‌قدر زود تصمیم نگیره؛ ولی محسن آب پاکی رو ریخت روی دستم. احساس می‌کردم پاهام دیگه مال خودم نیست، سرم گیج می‌رفت، ناباورانه نگاهش کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. در حالی که سعی می‌کردم خودم رو کنترل کنم، پرسیدم:

– محسن حرف آخرته؟ یعنی تصمیمت رو گرفتی؟ بدون اینکه فکر کنی؛ یعنی این‌قدر برات بی‌ارزشم؟ هان؟ محسن با توام!

– می‌دونی که چقدر دوستت دارم، می‌دونی چقدر برام مهمی؛ اما...

– اما چی؟

– اما من نه شرایطش رو دارم، نه از پسش برمیام. زندگی من اینجاست؛ همون‌طور که می‌بینی. هر کس من رو بخواد همین زندگی رو هم می‌خواد.

– داری کنایه می‌زنی محسن؟

– کنایه نیست حقیقته. اگه واقعاً من رو می‌خواستی این‌قدر برای رفتن اصرار نمی‌کردی.

– من فقط می‌خوام شانسم رو امتحان کنم. موقعیت خوبیه برام، می‌دونی من چه رتبه‌ای قبول شدم؟ رتبه‌ی دو رقمی دانشگاه دولتی، اونم دانشگاه تهران. من وقتی جواب کنکور رو دیدم اصلاً باورم نمی‌شد، از خوش‌حالی داشتم بال درمی‌آوردم. قبول‌شدن تو دانشگاه تهران آرزوی من بود، اینا اصلاً برات مهم نیست؟ نه؟ برات هیچ ارزشی نداره احساسات و آرزوی‌های من، اگر داشت حداقل یه‌کم فکر می‌کردی به پیشنهادم که من مطمئن بشم برات مهمم.

– تو تصمیمت رو گرفته بودی مهتاب بدون اینکه به من فکر کنی بدون اینکه نظر من رو بخوای، حتی من رو قابل ندونستی با من مشورت کنی، حالا مقصر همه‌چی من شدم. تو با این کارت نشون دادی که من برات ارزش ندارم.

دیگه نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم؛ نه می‌شد نه می‌خواستم، صورتم خیس شده بود. من محسن رو دوست داشتم عاشقش بودم؛ اما داشتم از دست می‌دادمش. با بغض و اشک نگاهش می‌کردم.

آهی کشید برگشت. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد، نفسم بالا نمی‌اومد. کاش می‌شد می‌تونستم برم جلوش رو بگیرم؛ اما نمی‌شد، غرورم بهم اجازه نمی‌داد.

نمی‌دونم چطوری برگشتم خونه. حالم اصلاً خوب نبود. رفتم تو اتاقم در رو بستم و نشستم لبه تخت، دستام رو گذاشتم روی صورتم جوری که کسی صدام رو نشنوه زدم زیر گریه، زار زدم. دلم می‌خواست داد بزنم؛ ولی حتی توان بازکردن چشمام رو نداشتم.

همون‌جوری خودم رو روی تخت انداختم، این‌قدر گریه کردم تا خوابم برد.

صبح با سروصدای زیادی از خواب پا شدم. به ساعت روی میز که نگاه کردم، دیدم هشت صبحه. گیج بودم؛ اما این سروصداها نشون می‌داد که مهمون اومده؛ اما الان! واسه‌ی چی؟ چشم هام رو ریز کردم و گوش‌هام رو تیز تا سر دربیارم بیرون چه خبره که یه‌دفعه یادم افتاد مهمونی واسه قبولی من تو کنکور امشبه، مثل فنر از جام پریدم.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. بیشتر از هرچیزی به یه حموم احتیاج داشتم؛ خیلی ژولیده شده بودم. تو این چند

ماه فقط دو–سه‌بار محسن رو دیدم؛ اون هم از راه دور، همه‌ش امیدوار بودم که تو این چند ماه نظرش عوض بشه و بخواد با من بیاد؛ ولی...

چندروزی بود که نه غذا می‌خوردم نه با کسی حرف می‌زدم، فقط تو اتاقم بودم. زود پریدم تو حموم، ده دقیقه‌ای از حمام اومدم بیرون. سریع موهام رو خشک کردم. تو آینه به صورتم دقیق شدم. چشمام از گریه قرمز شده و ورم کرده بود؛ هرچقدر هم آب سرد زدم به چشمام فایده‌ای نداشت. هرکس من رو می‌دید، صددرصد می‌فهمید که گریه کردم. خیلی اهل آرایش‌کردن نبودم، هرچند لوازم آرایش خیلی زیادی هم نداشتم. یه کرم زدم و یه ریمل و یه رژ محو. دوباره خودم رو دیدم. همچین تأثیری نداشت؛ ولی خوب بود. پوست روشن و چشمای کشیده و خرمایی‌رنگ داشتم، موهای لَخت و بلند خرمایی تیره که دور سرم جمع کرده بودم. بینی متوسط و لب‌های خوش‌فرم. میشه گفت تنها عضو صورتم که دوسش داشتم، لب‌هام بود.

دوباره نگاهی به صورتم انداختم و رفتم سراغ کمد لباسم. نمی‌دونستم چی باید بپوشم؛ هرچند خیلی برام مهم هم نبود. نمی‌دونستم محسن امشب میاد یا نه؛ اما هنوز به کسی چیزی نگفته بود؛ چون دیشب مادرم داشت با مادرش حرف می‌زد. از طرز صحبت‌کردن مادرم فهمیدم که خانواده‌اش خیلی از رفتن من خوش‌حال نیستن. واقعاً نمی‌دونم محسن قراره چی‌کار کنه، شاید قرار با من بیاد و می‌خواد لحظه‌ی رفتن بهم بگه، شاید هم می‌خواد بگه که همه‌چی تمومه. وای نه! حتی فکرکردن به این موضوع هم دیوونه‌ام می‌کرد، نمی‌خواستم حتی بهش فکر کنم. سریع یه لباس آستین‌بلند کرم‌رنگ با یه شلوار مشکی پوشیدم، شال مشکی‌ام رو هم سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون. می‌خواستم کمی حال و هوام عوض بشه. رفتم سمت آشپزخونه. خاله بهار رو دیدم. با ذوق اومد سمتم، بـ*ـغلم کرد و پیشونیم رو بـ*ـوسید.

با همدیگه رفتیم تو آشپزخونه، مادرم با عمه ثریا و دخترش سارا مشغول پاک‌کردن سبزی بودن. سلام و احوالپرسی گرمی کردم و نشستم تا بهشون کمک کنم. تا بعدازظهر سرم رو با کمک‌کردن به مامان گرم کردم، بلکه بدبختیم یادم بره؛ اما نشد. بعد از هربار خندیدن ناخودآگاه یاد محسن می‌افتادم، خنده روی لـ*ـب‌هام خشک می‌شد. سعی می‌کردم فکرم رو درگیر نکنم تا شب، دلم می‌گفت محسن امشب همراه خانواده‌اش میاد، میاد و همه‌چیز به خوبی و خوشی تموم میشه. دلم روشن بود.

دیگه کم‌کم مهمون‌ها داشتن می‌اومدن. رفتم که لباسم رو عوض کنم. با ذوق در کمد لباس رو باز کردم. دلم می‌خواست قشنگ‌ترین لباسم رو بپوشم؛ دوست نداشتم محسن من رو با این قیافه ببینه.

دوباره آبی صورتم زدم، موهام رو شونه زدم، فرق کج باز کردم ریختم روی صورتم. بلوز آبی کاربنی آستین سه‌ربعم رو تنم کردم همراه با شلوار لی برفی که خیلی بهش می‌اومد. خودم دلم نمی‌خواست روسری سر کنم؛ ولی می‌دونم بابام خوشش نمیاد؛ برای همین روسری سفید–مشکی گذاشتم و آرایش ملایمی کردم. خودم رو که تو آینه دیدم، از

خودم خوشم اومد، تیپم محشر شده بود. بـ*ـوسه‌ای از تو آینه برای خودم فرستادم. از کار خودم خنده‌ام گرفت؛ اما سریع جمعش کردم و از اتاق زدم بیرون. خیلی خوش‌حال بودم که امشب محسن رو می‌بینم. شاید با هم حرف نزنیم؛ ولی همین که ببینمش برام کافیه. پله‌ها دوتایکی رفتم پایین. خودم و جمع‌وجور کردم با یه لبخند وارد پذیرایی شدم. در ورودی دقیقاً روبه‌روی پذیرایی بود؛ موقعیت خوبی بود برای آمارگرفتن.

با چشم دنبال محسن گشتم؛ خبری نبود. با مهمون‌هایی که اومده بودن احوالپرسی کردم، روی مبلی که روبه‌روی در بود نشستم. خیلی حوصله حرف‌زدن با کسی رو نداشتم. یه نگاهی به دوروبر خودم انداختم. مامانم چه کرده بود! خونه مثل دسته‌گل بود. دکور کرم–قهوه‌ای خونه بهتر از همیشه چیده شده بود، البته مامان من همیشه خوش‌سلیقه‌ست.

مدام نگاهم به در بود، هر چقدر می‌خواستم بهش فکر نکنم نمی‌شد. دیگه تحمل نداشتم. گلوم خشک خشک شده بود؛ بلند شدم که یه لیوان آب بخورم. وارد آشپزخونه شدم. با دیدن اون شلوغی پشیمون شدم. خواستم برگردم که سارا من رو دید و صدام کرد. به ناچار برگشتم، لبخندی زدم و رفتم بینشون. اولین نفری که شروع کرد به کنایه‌زدن، دخترعموی ازخودراضی و خودشیفته‌ام، سحر، بود که بدون اینکه حتی سلام کنه، با عشوه و ناز پرسید:

– خب بگو ببینم چطور شد، تو و دانشگاه تهران؟می‌دونی راستش وقتی بابام گفت باورم نمی‌شد، آخه نه اینکه همه‌ش دنبال نامزدبازی بودی، فکر نمی‌کردم دولتی قبول شی!

اینا رو با یه لحن توهین‌آمیزی گفت.

آخ چقدر دلم می‌خواست جفت پا برم تو صورتش؛ ولی حیف، حیف که نمی‌خواستم نشون بدم که بهم برخورد! به همین خاطر لبخند شیطونی زدم و نگاهش کردم، همه‌ی نفرتم رو جمع کردم تو چشمام و بهش گفتم:

– خوبه من حداقل یه نامزدی دارم که باهاش وقت بگذرونم، نه مثل بعضی‌ها از زور بی‌شوهری آویزون مرد زن‌دار میشن. تازه هرجور که بود تونستم بخونم و برم دانشگاه دولتی، نه مثل بعضی‌ها که دوسال پشت کنکور موند و آخرش هم رفت دانشگاه غیرانتفاعی با پول مدرک خرید، تهش هم شد منشی مطب یه دکتر.

اینا رو که گفتم از تعجب دهنش باز موند، فکر نمی‌کرد خبر داشته باشم؛ آخه مثل یه راز بین خانواده‌ها بود، منظورم بزرگ‌ترهاست. منم اتفاقی فهمیدم خودمم نمی‌دونستم، البته ماجراش رو با اون دکتر که منشی مطبش بود محسن بهم گفت. ظاهراً یکی از دوستاش نسبت فامیلی با اون دکتر داره؛ این‌جوری اخبار به گوش من هم رسید. یادمه وقتی بهم گفت، اصلاً اهمیتی ندادم؛ انگار اصلاً نشنیدم؛ اما فکرش رو هم نمی‌کردم که یه جایی به دردم بخوره. آخیش دلم خنک شد! کسی که همیشه همه رو تحقیر می‌کرد حالا گندکاریش جلو همه رو شد. دلم نمی‌خواست این‌جوری پته‌اش رو بریزم رو آب؛ ولی چاره‌ای برام نذاشته بود. چندمین‌بار بود که جلوی همه بهم توهین کرده بود.

دیگه تحمل هم حدی داره. همیشه در مقابلش کوتاه می‌اومدم؛ ولی این‌بار کاری باهاش کردم که دیگه جرئت نمی کرد باهام حرف بزنه، چه برسه به کنایه‌زدن، والله!

چشماش پر خون شده بود و اشک تو چشماش جمع شد؛ اما اصلاً ناراحت نشدم، مگه کم اشک من رو در آورده بود؟ همین‌جوری نگاهم می‌کرد؛ انگار لال شده بود، خودش هم می‌دونست که حرفام حقیقت داره. اخمی کردم و رفتم جلوتر زل زدم تو چشماش و گفتم:

– نمی‌خواستم اینا رو بگم، اونم جلوی همه؛ اما مجبورم کردی. حالا یاد می‌گیری که با کی چطوری باید حرف بزنی!

رفتم عقب و با لحن کش‌داری همین‌طور که برمی‌گشتم گفتم:

– خوبی که از حد بگذرد، نادان خیال بد کند!

رفتم از آشپزخونه بیرون دوباره نگاهی به مهمون‌ها انداختم؛ خبری از محسن و خانواده‌اش نبود. رفتم سمت دستشویی آبی به صورتم زدم تا یه‌کم حالم بیاد سر جاش. خودم خیلی حالم خوب بود، این سحر هم بدترش کرده بود. دیگه می‌خواستم خودم رو به بی‌خیالی بزنم تا کمتر حرص بخورم؛ برای همین وقتی وارد جمع شدم، رفتم پیش چندتا از دوستام و کلی با هم حرف زدیم.

زل زده بودم به ساعت. آره درست می‌دیدم، ساعت از دوازده هم گذشته بود؛ اما هنوز خبری از محسن نبود. امشب نه محسن اومد، نه پدر و مادرش. دلم می‌خواست الان خواب بودم و وقتی از خواب بیدار می‌شدم، محسن پیشم بود. از ناباوری به ساعت خیره شده بودم؛ این‌قدر که وقتی مادرم صدام کرد، نشنیدم تا اومد کنارم نشست. نگاهی به صورت خسته‌اش انداختم. بهم لبخندی زد، من هم جوابش رو با یه بـ*ـوسه محکم از گـونه‌هاش دادم. خیلی دوست داشتم همه‌چیز رو بهش می‌گفتم، دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم؛ اما نمی‌تونستم، محکم بـ*ـغلش کردم و شونه‌هاش رو چندین بار بـ*ـوسیدم. دلم پر بود، هوای گریه داشت. چه جایی بهتر از آغوش مادر؟ تا می‌تونستم گریه کردم. مادرم هم گذاشت به حساب رفتم به تهران و دوری از اونا. اون هم کلی گریه کرد. بعد چند دقیقه که هردو یه‌کم حالمون اومد سر جاش، از هم جدا شدیم. مامان پـیشونیم رو بـ*ـوسید و ازم خواست برم بخوابم؛ چون صبح مسافر بودم. شب به‌خیری گفتم و رفتم تو اتاقم. دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم. خودم رو انداختم روی تخت و بالش رو محکم ـبغل کردم و از ته دل گریه کردم. خاطراتمون رو مرور کردم؛ تموم این دو سال رو. صبح مادرم اومد بالای سرم، همین‌طور که وسایلم رو جمع‌وجور می‌کرد صدام کرد؛ این‌قدر صدام کرد که گوشم رو گرفتم تا نشونم. دیشب نزدیک‌های صبح خواب برده بود، دوست داشتم یه‌کم بیشتر بخوابم. در واقع وقت هم داشتم؛ اما خب دیگه مجبور بودم بلند بشم. با غرغر از رختخواب اومدم بیرون و به اصرار مامان رفتم تا یه دوش بگیرم.

نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و صبحانه خوردم. با عجله کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. بابا تو حیاط ایستاده بود و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. از اونجایی که کلی طول کشید تا از حموم بیام بیرون، معطل شده بود؛ خیلی وقت بود منتظرم بود. با اوقات‌تلخی ازم خواست سوار بشم، خودش هم بعد از خداحافظی کوتاهی از مامان سوار ماشین شد و منم از مامان که با صورتی خیس و قرآن تو دستش منتظرم بود، خداحافظی کردم و رفتم بیرون.
به دوروبرم نگاهی کردم، بلکه محسن این اطراف باشه ببینمش؛ اما خبری ازش نبود، انگار محسن من رو به کلی فراموش کرده بود. آهی کشیدم که دل سنگ آب می‌شد. بغضم گرفت؛ اما به سختی قورتش دادم.
سوار ماشین شدم و راه افتادیم. کمی که گذشت، بابام سکوتش رو شکست و ازم پرسید:
– مهتاب بابا، دیشب چرا محسن نیومده بود؟ امروز هم خبری ازش نبود؟ چیزی شده بابا؟ مشکلی پیش اومده؟
بالاخره اون روزی که ازش می‌ترسیدم رسید؛ بابام بالاخره از محسن پرسید. هربار که سراغش رو می‌گرفت، بهش دروغ می‌گفتم؛ اما امروز چی، چی باید می‌گفتم؟ محسنی که پدرم رو می‌شناخت و مطمئن بود قبل از خودم اومده بود خونه‌مون تا باهامون بیاد برای خداحافظی؛ اما محسن نه تنها نیومد، حتی زنگ هم نزده بود تا خداحافظی کنه باهام. چطور باید به بابام می‌گفتم؟ سکوت کردم و سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. بابا برگشت صدام کرد؛ ولی وقتی دید جواب نمیدم، اونم دیگه حرفی نزد. تا ترمینال، هیچ‌کدوم هیچ‌حرفی نزدیم.
با چشمای پر از اشک منتظر محسن بودم. همه‌جا دنبالش می‌گشتم، می‌دونستم الان داره از یه جایی نگاهم می‌کنه؛ ولی پیداش نمی‌کردم. همین‌طور چشم‌انتظار به اطرافم نگاه می‌کردم که بابا اومد و گفت باید سوار بشیم.
حالم خوب نبود، احساس می‌کردم سرم سنگین شده. از بابا خواستم که قبل از سوارشدن برم تا یه آبی به سر و صورتم بزنم. بابا رفت سوار اتوبوس شد و من هم رفتم سمت سرویس بهداشتی. دست‌هام رو با آب سرد شستم و زدم به صورتم، یه‌کم حالم بهتر شد. وقتی که اومدم بیرون، محسن رو دیدم. باورم نمی‌شد؛ فکر می‌کردم توهم زدم و خیالاتی شدم. رفتم جلوتر. نه خودش بود، محسن بود. ریش گذاشته بود، یه‌کم هم سر و وضعش آشفته به نظر می‌اومد. روبه‌روش ایستادم. تو چشماش نگاه کردم. دلم واقعاً براش تنگ شده بود؛ خیلی وقت بود که از این فاصله‌ی نزدیک ندیده بودمش. سلام سردی کرد. من هم جوابش رو دادم؛ اما دلم طاقت نیاورد و با بغضی که توی صدام بود ازش پرسیدم:
– محسن، چرا دیشب نیومدی؟
– چرا باید می‌اومدم؟
– یعنی چی؟ محسن تو نامزد منی، باید پیشم می‌بودی. همه سراغت رو می‌گرفتن، من نمی‌دونستم چی باید جواب بدم. به همه دروغ گفتم، می‌فهمی دروغ!
– چرا دروغ؟ خب راستش رو می‌گفتی، می‌گفتی همه‌چی رو به من ترجیح دادی.

– بس کن محسن! اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟ من فقط گفتم می‌خوام دنبال هدفم برم، همین. این تو بودی که به انتخاب من، به تصمیم من، به آرزوهای من پشت کردی. بدون اینکه فکر کنی همه‌چیز رو خراب کردی رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی.
– چرا، فکر کردم، خیلی هم فکر کردم.
– خب نتیجه‌ش؟
– باهات نمیام.
– تو که نمی‌خواستی بیای پس چرا تا اینجا اومدی؟
– خودمم نمی‌دونم، شاید... شاید فکر کردم می‌تونم نظرت رو عوض کنم.
– الان؟! درست لحظه‌ی آخر؟ محسن تو خیلی خودخواهی خیلی، فقط به فکر خودتی، فقط خودت. فکر می‌کردم تو هر شرایطی کنارمی؛ اما تو پشتم رو خالی کردی. نخواستی که کنارم باشی، ترجیح دادی تنهام بذاری بری.
– من دوستِ داشتم.
– منم دوستِ داشتم خیلی زیاد؛ اما دوست‌داشتن تنها برای یه عمر زندگی‌کردن کافی نیست. وقتی دو نفر همدیگه رو دوست دارن، باید تو همه‌چیز زندگی با هم شریک بشن؛ اما تو...
– اما من چی؟ من فقط یه چیز ازت خواستم، فقط یه چیز.
– اونم این بود که پشت کنم به همه‌چی. فکر می‌کنی چون دوستِ دارم باید هرچیزی که تو می‌خوای منم همون رو بخوام؟ اما نه، نه آقا محسن این‌جوری نیست. من برای آینده شغلی خودم، خودم تصمیم می‌گیرم.
دست‌هام عرق کرده بود، می‌لرزید، گریه‌ام گرفته بود. خدا می‌دونست که چقدر محسن رو دوست داشتم؛ اما تصمیمم رو گرفته بودم، باید می‌رفتم دنبال چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم. نگاهی به محسن انداختم. تو چشماش زل زدم و گفتم:
– من دارم میرم؛ اما ازت می‌خوام که بازم فکر کنی. من منتظرم تا تصمیم آخرت رو بگیری.
محسن بدون اینکه حرفی بزنه پشتش رو بهم کرد و رفت. هنوز خیلی دور نشده بود که برگشت نگاهم کرد. دلم می‌خواست زمان همون لحظه متوقف می‌شد و من می‌تونستم یه دل سیر نگاهش کنم؛ اما حیف! محسن رفت.
دل‌کندن از محسن خیلی سخت بود؛ سخت‌تر از اونی که فکر می‌کردم. بغض راه نفسم رو بسته بود؛ داشتم خفه می‌شدم. کمی مقنعه‌ام رو جابه‌جا کردم. نفس عمیقی کشیدم و به محسن که دور و دورتر می‌شد نگاه کردم.
می‌دونستم آخرین باری بود که می‌دیدمش، می‌دونستم قبول نمی‌کنه. اگه تا الان شک داشتم، حالا دیگه مطمئن شده بودم؛ چون تو این مدت هیچی اون‌جوری که من فکر می‌کردم نشد. فکر می‌کردم خیلی خوب محسن رو می‌شناسم، فکر می‌کردم اگه تو موقعیت انجام‌شده قرارش بدم قبول می‌کنه، فکر می‌کردم که به انتخاب من

اهمیت میده و براش ارزش قائل میشه؛ اما اشتباه کردم؛ چون با اتفاقاتی که افتاد، فهمیدم که اصلاً محسن رو نشناختم. فکر می‌کردم که دنیاهامون خیلی بهم نزدیکه؛ اما الان فهمیدم که فرسنگ‌ها از هم فاصله داره.
احساس می‌کردم پاهام سنگین شده. توان راه‌رفتن نداشتم؛ ولی هرطوری که بود خودم رو به اتوبوس رسوندم. با چشم دنبال بابام گشتم. وقتی دیدمش، لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم. دوست نداشتم بیدار باشم؛ می‌خواستم بخوابم. بخوابم تا کمی آروم‌تر بشم. سرم رو به صندلی تکیه دادم، چشمام رو بستم.
نمی‌دونم چقدر خوابیدم که بابا برای ناهار بیدارم کرد. بابا رفت برای نماز، من هم از این فرصت استفاده کردم رفتم دست و صورتم رو شستم و قدمی زدم. بعد از چند دقیقه بابا اومد، با هم رفتیم رستوران تا ناهار بخوریم. اصلاً میل به خوردن نداشتم، برام هم مهم نبود که چی سفارش بدم؛ گذاشتم بابا هرچی خودش خواست سفارش بده. بابا هم که سلیقه من رو می‌دونست، چلوکباب سفارش داد. با غذام بازی می‌کردم؛ حتی دو قاشق هم از غذام رو نخورده بودم. بالاخره بابا طاقت نیاورد و دست از غذا کشید. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم؛ دیدم داره نگاهم می‌کنه.
خودم رو زدم به ندیدن و سعی کردم به زور هم که شده یه‌کمی غذا بخورم که بابا صدام کرد. ناخودآگاه قاشق از دستم افتاد. می‌دونستم وقتش رسیده؛ وقت جواب‌دادن به سؤالای پدرم. سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم. بابا لبخند دل‌نشینی زد و پرسید:
– حالت خوبه بابا؟ چرا غذا نمی‌خوری؟
یه‌کم خیالم راحت شد؛ مثل اینکه درباره محسن چیزی نمی‌خواد بگه. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. لبخندی بهش زدم و گفتم:
– خیلی گرسنه‌م نیست.
بابا که انگار باور نکرده بود، با شک و تردید نگاهم می‌کرد.
– باور کن بابا صبحونه زیاد خوردم میل ندارم. من رو که می‌شناسی، خیلی اهل غذاخوردن نیستم، سوار اتوبوس هم که میشم حالم بد میشه. الان هم اشتهام کور شده.
– اشتهات به‌خاطر سوار اتوبوس شدن کور شده یا دیدن محسن؟
وای خاک تو سرم! بابا من رو دید. حالا باید جوابش رو چی بدم؟ سرم رو انداختم پایین، با انگشت‌هام بازی می‌کردم. این‌قدر که ناخنم رو تو انگشتم فرو کردم زخم شد، یه‌کم هم خون اومد. سریع یه دستمال گرفتم روش. یه‌کم می‌سوخت. جرئت نگاه‌کردن به پدرم رو نداشتم. بابا این‌بار با لحن آرامش‌بخشی ازم پرسید که چه اتفاقی بین من و محسن افتاده، منم طاقت نیاوردم؛ چشمم که به چشمش افتاد، اشکم سرازیر شد. بدون هیچ حرفی فقط گریه می‌کردم. باید با یه نفر حرف می‌زدم؛ دیگه تحمل این بار رو روی دوشم نداشتم. همه‌چیز رو گفتم، بدون اینکه فکر کنم بعدش سرزنش میشم. هر اتفاقی رو که بین من و محسن افتاد تعریف کردم.

تقریباً ساعت نه به تهران رسیدیم. چقدر شلوغ بود! از ترمینال اومدیم بیرون. یه دربست گرفتیم و رفتیم خونه‌ی دوست بابا. من که اصلاً نفهمیدم چقدر تو راه بودیم و کی رسیدیم. خیلی فکرم مشغول بود. بابا زنگ در رو زد. چند لحظه بعد یه آقایی در رو باز کرد و پدرم رو در آغوش گرفت. از احوالپرسی که داشتن معلوم بود خیلی وقت بود که همدیگه رو ندیده بودن. اون مرد که حالا فهمیدم اسمش رضاست، اومد سمتم و باهام احوالپرسی کرد. چمدون رو با کلی تعارف گرفت و رفتیم. به در خونه نرسیده، خانمش اومد بیرون و خوش‌آمد گفت. اومد طرفم و بهم دست داد. نمی‌دونم چرا؛ ولی خیلی ازشون انرژی مثبت گرفتم.

برای همین اخم‌هام باز شد و لبخند گوشه‌ی لبم نشست. وارد خونه که شدم، ناخودآگاه تموم انرژی‌های مثبت دنیا به طرفم سرازیر شد. خونه‌ی گرم و دل‌نشینی داشتن. آشپزخونه روبه‌روی در ورودی بود، سمت راست مبل‌های سرمه‌ای‌رنگ زیبایی به بهترین شکل ممکن چیده شده بود. سمت چپ تلویزیون، کنارش یه راهرو بود که احتمالاً اتاق خواب و دستشویی اونجا بود. تابلو فرش‌های قدیمی و فوق‌العاده‌ای به دیوار بود. فرش‌های دست‌بافت کرم-سرمه‌ای هم زیبایی خونه رو چندین‌برابر کرده بود. خونه پر از اجناس قدیمی بود که حتی از دور هم خیلی راحت می‌شد تشخیص داد که عتیقه‌ان. همین‌طور که داشتم خونه رو دید می‌زدم، آقا رضا صدام کرد:

– بیا بشین دخترم. حتماً خسته‌ای، بیا یه چای بخور خستگیت در بره.

از این همه احساس صمیمیت خیلی حس خوبی بهم دست داد. لبخندی زدم و رفتم کنار بابا نشستم. دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که چیزی نگم؛ بدون هیچ حرفی پرسیدم:

– اینا عتیقه‌ان؟

با دست تابلوفرش‌هایی رو که روبه‌روم بودن نشون دادم. آقا رضا خندید و گفت:

– درسته، نسل به نسل از اجدادم رسیده به من؛ ولی متأسفانه من آخرین نفرم؛ چون بعد از من کسی نیست که اینا براش به یادگار بذارم.

نگاهی به آقا رضا انداختم. لبخند تلخی روی لبش بود. نیازی به فکرکردن نبود؛ از فضای ساکت و آروم خونه می‌شد فهمید که بچه ندارن. خیلی ناراحت‌کننده بود که با اون سن هنوز هم بچه‌ای نداشتن. سعی کردم لبخندی بزنم و خودم رو برای نپرسیدن کنترل کنم تا من دیگه نمک رو زخمشون نپاشم.

همون لحظه خانم آقا رضا که حالا فهمیدم اسمش لیلاست، با یه ظرف شیرینی اومد سمت ما؛ همین‌طور که تعارف می‌کرد گفت:

– البته درسته که ما وارثی نداریم؛ ولی یه فکرهای خوبی کردیم.

ظرف رو روی میز گذاشت و نشست کنار من و ادامه داد:

– قراره همه‌ی اون‌ها رو بفروشیم و پولش رو به خیریه کمک کنیم.

ابروهای بابا از تعجب بالا رفت رو به آقا رضا گفت:
– واقعاً؟! اما اینا یادگار پدرته، میراث خانوادگیِ شماست.
آقا رضا نه گذاشت نه برداشت گفت:
– آره، حسین جان مطمئنم. وقتی بچه‌ای نداری نگه‌داشتن اون‌ها چه فایده‌ای داره؟ نگهشون دارم برای کی؟ حداقل با فروش اونا می‌تونم کار خیر انجام بدم، به چند نفر کمک کنم.
– البته درسته، کار بسیار خداپسندانه‌ایه، ثواب هم داره.
– چرا یه کار دیگه نمی‌کنین؟
خودم هم نفهمیدم اون لحظه چی گفتم، فقط فکری رو که اون لحظه به ذهنم اومد به زبون آوردم. همه به من نگاه می‌کردن. بابا لبش رو گاز گرفت، به من نگاه کرد. خجالت کشیدم؛ اما آقا رضا با خوش‌رویی پرسید:
– چی‌کار کنیم؟
نگاهی پرسشگرایانه‌ای به بابا کردم. سرش رو به نشون تأیید تکون داد. منم که انگار اعتمادبه‌نفس گرفته بودم، خندیدم و با ذوق گفتم:
– یه کاری کنین که همیشه تو یادها و ذهن همه بمونه.
همه مشتاقانه به من نگاه می‌کردن و منتظر پیشنهاد من بودن.
– یه مدرسه درست کنین. می‌دونین جاهایی هستن که از نظر مالی خیلی تو شرایط بدی هستن و احتیاج به کمک دارن. تو خیلی از این روستاهای دورافتاده، بیشتر بچه‌ها از نعمت درس خوندن محرومن. این‌جوری هم برای اونا خوب میشه هم شما یه ثوابی می‌برین.
لبخند رضایتمندی تو صورت لیلاخانم و آقارضا دیدم. آقا رضا محکم زد رو پاهاش و گفت:
– ای بابا چرا به فکر خودم نرسید، راست میگه این دخترم، این فکر عالیه!
– واقعاً پیشنهاد خیلی خوبی بود، موافقم.
لیلا خانم هم با گفتن این حرف مهر تأییدی به حرف‌های من زد. بابا با افتخار بهم نگاه می‌کرد و از اینکه تونستم با این حرف راه جدیدی تو زندگیشون باز کنم خوش‌حال به‌نظر می‌رسید. اون شب تا نیمه‌های شب نشسته بودیم و حرف می‌زدیم، از پیشنهادم خیلی استقبال کردن و بارها ازم تشکر کردن.
یه‌کم تو جام تکون خوردم، دیگه داشتم کم‌کم عصبی می‌شدم. چشمام رو باز کردم. وای خدا چرا خوابم نمی‌بره؟ حتماً واسه اینه که جام عوض شده. راستش من هیچ‌جا جز اتاق خودم خوابم نمی‌بره. از همین حالا نگران بودم چطوری باید به خواب تو خوابگاه عادت می‌کردم. پوفی کردم و دوباره تو جام این طرف و اون طرف شدم. صاف

دراز کشیدم به سقف خیره شدم. دستم رو گذاشتم روی سرم، چشمام رو بستم بلکه خوابم بگیره؛ اما چه فایده؟ تا ساعت چهار صبح بیدار بودم، بعد خوابم برد.

صبح با صدای بابا از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم حمام.

موهام رو خشک کردم. رفتم جلوی آینه یه دستی به سر و صورتم کشیدم. سریع لباس تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه که شدم، آقا رضا و بابا سلام بلندی دادن، لیلاخانم هم که در حال چای‌ریختن بود، متوجه اومدن من شد، برگشت لبخندی بهم زد و ازم خواست که بشینم. صبحونه رو کامل خوردم؛ آخه خیلی گرسنه‌ام شده بود، البته اگه گرسنه هم نبودم می‌خوردم. این صبحونه که لیلا خانم آماده کرده بود نمی‌شد ازش گذشت.

تشکری کردم و رفتم کیفم رو بردارم. دوباره نگاهی به خودم تو آینه انداختم. یه‌کم مقنعه‌ام رو کشیدم جلو؛ دیگه داشت از سرم می‌افتاد خیلی گشاد شده بود. دسته‌گل خودم بود. تنگ بود، اومدم یه‌کم بازش کنم تا آزادتر بشه، بدتر شد!

زدم از خونه بیرون. با لیلا خانم خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. آقا رضا لطف کرد و گفت که ما رو می‌رسونه.

وارد دانشگاه شدم. از شدت هیجان تپش قلب گرفته بودم. با ذوق و شوق به اطرافم نگاه می‌کردم. خوش‌حال بودم که تو این موقعیت خوب بودم و می‌تونستم به آرزوم برسم. کارهای ثبت نام و خوابگاه خیلی زود انجام شد. قرار شد که فردا برم خوابگاه مستقر بشم. از اول همین هفته هم کلاس‌ها شروع می‌شد.

با آقا رضا و لیلا خانم خداحافظی کردم و قول دادم که حتماً بهشون سر بزنم. خدایی خیلی مهربون بودن خودم هم دلم نمی‌اومد حالا حالاها برم؛ ولی خب باید می‌رفتم.

بعد از مستقرشدنم تو خوابگاه، رفتم که با بابا خداحافظی کنم. به پیشنهاد بابا رفتیم یه قدمی بزنیم. تموم مسیر رو داشتیم با هم حرف می‌زدیم؛ من درددل می‌کردم، بابا گوش می‌داد. از هر دری حرف زدیم. وقتی حرف رسید به موندنم تو تهران و تصمیمم بابا، دوباره قاطعانه ازم پرسید که می‌خوام چی‌کار کنم. من و من کردم و بهش گفتم:

– من تصمیمم برای موندن قطعیه؛ اما می‌خوام یه فرصت به محسن بدم. بهش گفتم که بازم فکر کنه. البته با محسنی که من شناختم بعید می‌دونم قبول کنه؛ ولی نمی‌خوام زود تصمیم بگیرم. تا محسن نخواد چیزی عوض نمیشه.

بابا که دید من نمی‌خوام باعجله تصمیم بگیرم، ازم خواست همه‌چیز رو به زمان بسپرم. قبل از رفتن به شیراز، گوشی موبایلی رو که برام خریده بود بهم داد. وقتی با هم خداحافظی کردیم، انگار یه تیکه از قلبم رو با خودش برد. فکر اینکه قراره اینجا با درد عشق تنها بمونم عذابم می‌داد. بابا رفت و من هم با اشک بدرقه‌اش کردم.

با هم اتاقی‌هام آشنا شدم. ما پنج تا دانشجو بودیم؛ دوتا از مشهد، یکی اهل رامسر، دوتای دیگه هم بر حسب اتفاق همشهری بودن. نمی‌تونم بگم که چقدر خوش‌حال بودم. احساس می‌کردم اونجا غریبه نیستم. چشم به هم زدم کلاس‌ها شروع شد و زودتر از چیزی که فکر می‌کردم به اونجا عادت کردم. چند هفته اول این‌قدر شلوغ بود که خیلی وقت واسه غصه‌خوردن نداشتم، روزا دانشگاه شبا هم از خستگی حتی بعضی وقت‌ها شام هم نمی‌خوردم.
یه روز که مثل هر روز از دانشگاه برمی‌گشتم، احساس لرزش تو جیبم حس کردم. یه لحظه جا خوردم؛ ولی سریع گوشی رو از جیبم درآوردم؛ منتها دیر شده بود. تا بیام جواب بدم قطع شد. خواستم بذارم تو جیبم؛ اما شماره‌اش رو که دیدم، نظرم عوض شد. شماره‌ی شیراز بود. با خودم گفتم شاید یکی از اقوام باشه؛ آخه من فقط شماره خانواده و چندتا از دوستای نزدیکم رو داشتم.
تماس رو زدم، بوق اول، بوق دوم، بوق سوم... شنیدن صدایی که از پشت تلفن می‌اومد، برام مثل خواب بود. آره خودش بود، محسن بود. بهم زنگ زد با اینکه می‌دونستم شماره‌ام رو نداره؛ اما اون لحظه اصلاً به فکرم نرسید. سریع یه نیمکت پیدا کردم نشستم. آب دهنم رو قورت دارم و با صدایی که خودم به سختی می‌شنیدم بهش سلام کردم. محسن صداش خیلی گرفته به‌نظر می‌اومد. خیلی سرد سلام کوتاهی کرد و بعد شد اون چیزی که نباید می‌شد، گفت اون چیزی که نباید می‌گفت. هیچ‌وقت اون روز رو یادم نمیره. تا شب تو خیابون‌ها راه رفتم و گریه کردم. محسن بالاخره بعد از دو ماه زنگ زد؛ اما برای خداحافظی، برای ریختن آب پاکی رو دستم، برای تموم‌کردن این راب*ـطه.
شب که رسیدم خوابگاه، این‌قدر گریه کردم تا خوابم برد. تموم شب رو کابوس دیدم. صبح با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم. بعد از چند دقیقه وقتی به خودم اومدم، دوباره یادم افتاد چه بلایی سرم اومده و اشکم سرازیر شد. بی‌صدا فقط گریه می‌کردم. اون روز دانشگاه نرفتم؛ حتی از تو رختخواب هم بیرون نیومدم. مامانم زنگ زد و گفت مادر محسن حلقه رو پس فرستاد. وقتی این خبر رو شنیدم، گریه‌ام شدت گرفت؛ این‌قدر که جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بیرون نره. خوشبختانه کسی تو اتاق نبود. هرچقدر که دلم خواست گریه کردم. بالاخره کمی سبک شدم و از خوابگاه بیرون زدم. چرخی تو شهر زدم و تصمیم گرفتم فراموشش کنم؛ همین‌طور که محسن فراموشم کرده بود. کار سختی بود؛ ولی چاره دیگه‌ای نداشتم؛ وگرنه زندگی برام جهنم می‌شد اگر با این غصه کنار نمی‌اومدم. خودم رو به دست تقدیر سپردم تا من رو با خودش هر جایی که می‌خواست ببره.

***

زمان حال

فکرکردن به گذشته فقط داغ دل آدم رو تازه‌تر می‌کنه؛ از نمک‌پاشیدن رو زخم هم بدتره.

هر بار که می‌اومدم شیراز، ناخودآگاه یاد خاطرات گذشته و محسن می‌افتادم. تو این هشت سال حتی یک بار هم ندیدمش، فقط شنیدم که چند سالی میشه که به پیشنهاد دوستش برای کار اومده تهران. من هم فوق لیسانسم رو گرفتم و حالا دو سالی هست که تو یه شرکت کار می‌کنم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم، به بیرون زل زدم. مسافرت با اتوبوس رو دوست داشتم؛ دیدن مناظر مختلف حس خوبی بهم می‌داد. هنزفری رو تو گوشم گذاشتم، موزیک پلیر گوشی‌ام رو زیرورو کردم. آخرش رسیدم به این آهنگ. پخش رو زدم.

«تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی
تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی
اندوه بزرگی‌ست زمانی که نباشی
اندوه بزرگی‌ست زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو چشم تو و حجره‌ی فیروزه تراشی
پلکی بزن، ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم اندوه بزرگی‌ست چه باشی چه نباشی
ای باد سبک سار
ای باد سبک سار مرا بگذر و بگذار
مرا بگذر و بگذار
هشدار که آرامش ما را نخراشی آه...»

«ماه و ماهی، حجت اشرف زاده»

نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. یه چشمم رو باز کردم. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم؛ مسعود بود. جواب دادم:

– بله؟

– سلام خانم، خوبی؟ کجایی؟

– سلام ممنون. تو خوبی؟ تو راهم.

– ای بابا هنوز نرسیدی؟ چقدر بهت بگم خودت رو خسته نکن. خب با هواپیما می‌رفتی بی‌دردسر.

– من مسافرت با اتوبوس رو دوست دارم مسعود، اصلاً هم احساس خستگی نمی‌کنم.

– خیالم راحت؟
– آره خیالت راحت.
– خب کی می‌رسی؟ می‌تونم امروز ببینمت؟
– نه دیگه فکر نکنم. میرم خونه، فردا همدیگه رو تو شرکت می‌بینیم.
– چرا فردا؟
– آخه دیر می‌رسم تهران؛ تا بیام اونجا شب شده.
– من این حرفا سرم نمیشه. اصلاً همین امروز باید بیای شرکت. ناسلامتی من رئیستما، نمیشه شما همه‌ش از زیر کار در بری.
– آها؛ یعنی تو الان دردت کاره، آره؟ باشه، می‌خوای استعفا بدم از شرّ یه کارمند تنبل خلاص بشی؟
لبخند شیطونی زدم؛ می‌دونستم الان مسعود از فکر این موضوع هم رگ‌های گردنش متورم شده.
صداش جدی شد و گفت:
– شوخیش هم خوب نیست مهتاب!
ریز خندیدم و پرسیدم:
– آخه یه کارمند از زیر کار در برو به دردت می‌خوره؟ اخراجم کنی بهتره‌ها!
– نه عزیزم من راضی‌ام. داشتم شوخی می‌کردم. در ضمن شما اصلاً هروقت دلت خواست بیا، اصلاً نیا مگه رئیس هم سر کار میاد آخه؟
– منظورت کارمنده دیگه؟
– اختیار دارین شما رئیسی، سروری، تاج سری.
– مسعود!
– جانم؟ ببخشید، منظوری نداشتم فقط...
– فقط چی؟
– دلم برات تنگ شده.
خیلی دلم می‌خواست جوابش رو بدم، می‌دونم هم مسعود مشتاقانه منتظره جواب از طرف منه؛ اما راستش نتونستم چیزی بگم؛ سکوت رو ترجیح دادم.
لحظاتی گذشت، فقط صدای نفس‌های همدیگه رو می‌شنیدیم تا بالاخره مسعود سکوت رو شکست:
– مهتاب رسیدی خونه حتماً خبر بده خب، یادت نره می‌دونی که نگرانت میشم. باشه؟
– باشه، حتماً. کاری نداری؟

– نه مواظب خودت باش.
گوشی رو که قطع کردم. ناخودآگاه لبخندی گوشه‌ی لبم نشست؛ هیچ دختری نمی‌تونه از این همه توجه نسبت به خودش بی‌تفاوت باشه.
مسعود رئیس شرکتی بود که من اونجا کار می‌کردم. جوون، خوشتیپ، خوش‌قیافه کسی که هر دختری آرزوی ازدواج باهاش رو داره. من وقتی اونجا مشغول به کار شدم، از همون روزهای اول متوجه علاقه‌ی مسعود نسبت به خودم شدم. بعد از شیش ماه مسعود رسماً ازم خواستگاری کرد؛ اما من قصد ازدواج نداشتم و بهش گفتم نه؛ ولی مسعود این‌قدر پافشاری کرد که بالاخره قبول کردم، الان هم بیشتر از یک ساله که قرار ازدواج گذاشتیم. مادرش خیلی موافق نیست؛ اما مستقیماً مخالفت نمی‌کنه؛ آخه می‌ترسه یه دونه پسرش رو از دست بده. هیچ‌وقت هم با من خوب نبوده. بعضی وقت‌ها خیلی اذیت میشم؛ اما مسعود همیشه با حرف‌هاش آرومم می‌کنه.
مسعود خیلی پسر خوبیه، سی‌ودوسالشه و موقعیت اجتماعی خیلی خوبی داره. از نظر مالی هم خیلی وضعش خوبه. عاشقانه من رو دوست داره. بهم محبت می‌کنه، توجه می‌کنه؛ اما من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام. دلم می‌خواد اگه روزی بخوام ازدواج کنم، با کسی باشه که دوسش داشته باشم. نه اینکه مسعود رو دوست نداشته باشم نه، فقط عاشقش نیستم؛ برای همین هنوز آمادگی برای ازدواج ندارم. هنوز از تصمیمم برای ازدواج با مسعود مطمئن نیستم.
شب رسیدم تهران. رفتم خونه. خیلی خسته بودم، حتی حال حرف‌زدن هم نداشتم؛ برای همین یه پیام به مسعود دادم که خیالش راحت بشه رسیدم. بعد از یه حموم طولانی رفتم تو رختخواب، سرم به بالش نرسیده خوابم برد.
صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم تو آشپزخونه چای‌ساز رو زدم به برق بعد رفتم صورتم رو شستم. به خودم تو آینه زل زدم چه صورت پژمرده‌ای داشتم. بعد از ده روز که می‌رفتم شرکت واقعاً خیلی بد بود من رو با این قیافه ببینن.
اولین چیزی که به ذهنم رسید، رنگ‌کردن موهام بود. نگاهی به ساعت کردم. از اونجایی که همیشه کله سحر بیدار میشم تازه ساعت شش بود، حالا حالاها وقت داشتم.
مدتی بود تصمیم گرفته بودم یه تغییر و تحولی تو خودم ایجاد کنم؛ منتها همه‌ش امروز و فردا می‌کردم؛ مثل اینکه امروز وقتش بود. سریع دست به کار شدم. وقتی موهام رو شستم، با اینکه هنوز خیس بودن؛ ولی می‌شد متوجه تغییرش شد. با سشوار موهام رو خشک کردم، یه رنگ قهوه‌ای فندقی خیلی ملایم که خیلی به صورتم می‌اومد. مختصر آرایشی هم کردم و موهام رو فرق کج باز کردم و یه طرف صورتم ریختم. لباس پوشیدم، رفتم تو آشپزخونه یه صبحونه ی مفصل خوردم و راه افتادم.
همیشه سر موقع می‌رسیدم سرکار. درست سر ساعت هشت دفتر بودم. از نگاه‌های همه می‌شد فهمید که حسابی تغییر کردم؛ نه اینکه همیشه من رو با یه قیافه‌ی بی‌روح می‌دیدن، حالا تعجب کردن.

سلامی به مژده، منشی شرکت کردم. با دیدن من سریع از جا پرید و خیلی رسمی خوش‌آمد گفت. اینا همه‌ش به‌خاطر مسعود بود؛ به همه گفته که در نبود خودش من همه‌کاره‌ی شرکتم؛ برای همین هم همه از من هم حساب می‌بردن؛ در صورتی که من اصلاً راضی نبودم.

بعد از اینکه پرونده‌ها رو از مژده گرفتم، داشتم می‌رفتم سمت اتاق که صدام کرد:

– ببخشید خانم خسروی.

اینم نتیجه خط و نشون‌های مسعود که کسی نباید من رو به اسم کوچیک صدا کنه، انگار نه انگار قبلاً با هم دوست بودیم و من رو به اسم صدا می‌کرد. برگشتم بهش لبخندی زدم و گفتم:

– جانم مژده؟

– ببخشید این پرونده‌ی حسابدار جدیده، آقای مهندس خواسته بودن.

– حسابدار جدید؟! مگه آقای رسولی رفتن؟!

– بله چند روزی میشه آقای مهندس اخراجشون کردن.

– آهان، خب حالا کی هست این حسابدار جدید؟

پرونده رو گرفتم و باز کردم. قبل از اینکه مشخصات توی پرونده رو بخونم، از شنیدن اسمی که مژده گفت، این‌قدر جا خوردم که به گوش خودم شک کردم. با تعجب پرسیدم:

– کی؟!

– محسن کیانی.

وای نه باورم نمیشه، این امکان نداره! سریع پرونده رو بستم و رفتم تو اتاق. روی صندلی نشستم. با پاهام به زمین ضربه می‌زدم، با دستم به میز. اتفاقی بدتر از این نمی‌تونست بیفته که محسن بیاد تو این شرکت؛ ولی شاید اشتباه می‌کردم، شاید فقط یه تشابه اسمی باشه. خندیدم و پرونده رو باز کردم؛ ولی خیلی زود خنده‌ام محو شد؛ چون متأسفانه حقیقت داشت و مشخصات محسن بود. خدایا آخه چرا؟! احساس ضعف کردم سرم رو روی میز گذاشتم، دستم رو دورم حـ*ـلقه کردم.

***

مسعود

ساعت نزدیک نه بود. هنوز شرکت نرفته بودم. تو ماشین نشسته بودم ئ با موبایل تو دستم بازی می‌کردم. دودل بودم نمی‌دونستم زنگ بزنم یا نه؛ هنوز دو ساعت نمی‌شد که باهاش حرف زدم. می‌دونستم خوشش نمیاد؛ ولی من دلم براش تنگ شده بود. گوشی رو پرت کردم روی صندلی و ماشین رو روشن کردم با سرعت به سمت شرکت

رفتم. وقتی رسیدم، مستقیم به اتاقم رفتم. نه حوصله‌ی دیدن کسی رو داشتم نه حال حرف‌زدن. وقتی مهتاب نبود انگار یه چیزی کم داشتم، بی‌خودی به درودیوار گیر می‌دادم.

رفتم پشت میز مهتاب نشستم، کشوی میزش رو باز کردم. نگاهی به وسایلش که خیلی مرتب چیده شده بود انداختم. تا چشمم افتاد به عطر cool water مهتاب، برش داشتم. وقتی بوش کردم، احساس خنکی دل‌نشینی رو حس کردم. چشمام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا ریه‌هام خنک بشه و بوی عطر مهتاب توی همه‌ی وجودم بپیچه. گاهی وقت‌ها از دست خودم عصبی می‌شدم که این‌قدر ضعیفم، که این‌قدر محتاجم.

من برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم، هیچ‌وقت اولین باری که مهتاب رو دیدم یادم نمیره. وقتی برای مصاحبه اومده بود شرکت، خیلی توجهم رو به خودش جلب کرده بود. دختر ساده‌ای که برعکس همه‌ی دخترهای دوروبرم اهل بزک دوزک و دلبری نبود. نمی‌دونم چرا این‌قدر ازش خوشم اومد. دروغ نگم این موضوع دلیل اصلی من برای استخدام مهتاب بود.

بعد از چند وقت به خودم اومدم دیدم شیفته‌اش شدم. من، مسعود شایان با اون همه خودخواهی و غرور حالا دلباخته‌ی یه دختر شده بودم. خودم هم روزای اول باورم نمی‌شد؛ فکر می‌کردم این حس گذراست و بعد یه مدت از سرم می‌پره؛ اما هرچی بیشتر گذشت من بیشتر عاشقش شدم، این‌قدر عاشق که دیگه طاقتم طاق شد و ازش درخواست ازدواج کردم. فکر این که بهم بگه نه دیوونه‌ام می‌کرد؛ ولی این اتفاق افتاد. برخلاف تصور من مهتاب بهم جواب منفی داد. ماه‌ها طول کشید تا تونستم راضیش کنم.

حتی فکرکردن به مهتاب هم برام لـ*ـذت‌بخش بود، حس خوبی بهم می‌داد. چشمام رو باز کردم و به عطر توی دستم خیره شدم. دلم می‌خواست از این عطر به خودم بزنم تا همیشه احساس کنم مهتاب کنارمه. از این فکر ناخودآگاه لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. تو حال خودم بودم که صدای دراومد. سریع عطر رو گذاشتم سر جاش و پشت میز خودم رفتم، بله‌ای گفتم و خودم رو مشغول کار کردم.

خانم امیری، منشی شرکت، با یه پرونده اومد سمتم. پرونده رو ازش گرفتم امضاش کردم و ازش خواستم همه‌ی جلسه‌هایی رو که داشتم کنسل کنه. این‌قدر قیافه‌ی جدی به خودم گرفته بودم که بنده خدا خانم امیری از گفتن چیزی که می‌خواست بگه پشیمون شد و از اتاق بیرون رفت. دست خودم نبود، من آدم خون‌سرد، جدی و مغروری بودم؛ ولی فقط برای دیگران، برای مهتاب نه می‌شد نه می‌تونستم، انگار در مقابلش تسلیم تسلیم بودم.

دیگه طاقت نیاوردم. موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی مهتاب رو گرفتم. با شنیدن صداش انگار جون تازه‌ای گرفتم. تو این ده روز که رفته بود شیراز حسابی دل‌تنگش شده بودم. تو راه برگشت به تهران بود. وقتی گفت که امروز نمی‌رسه بیاد شرکت، حسابی کلافه شدم. یه ساعت هم برای من تحملش سخت بود؛ اما باید تا فردا صبر می‌کردم.

بعد از حرف‌زدن با مهتاب حالم یه‌کم سر جاش اومد. خودم رو سرگرم کردم تا زودتر زمان بگذره. باید دستی به سر و صورتم می‌کشیدم. زنگ زدم از آرایشگرم نوبت گرفتم تا پیشش برم.

***

مهتاب

هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم از فکرش بیرون بیام. صد بار پرونده رو باز کردم خوندم، باورم نمی‌شد. همه‌ش خدا خدا می‌کردم که تشابه اسمی باشه؛ هرچند که غیرممکن بود.

خودم رو با کار سرگرم کردم تا کمتر بهش فکر کنم. بالاخره یه چیزی می‌شد دیگه. از حالا بشینم غصه بخورم؟

نمی‌خواستم مسعود بفهمه؛ در واقع نمی‌خواستم هیچ‌کس بفهمه. همین‌طور مشغول بودم که صدای مسعود رو شنیدمم از اونجایی که اتاق کار من و اون یه جا بود، سریع خودم رو جمع‌وجور کردم که من رو با این قیافه‌ی درهم نبینه.

مسعود این‌قدر بی‌سروصدا اومد تو که اصلاً نفهمیدم، فقط صداش رو شنیدم. برگشتم دیدم سرش رو از پشت دیوار آورده تو با همون لبخند جذابش داره بهم نگاه می‌کنه. اومد تو. نگاهی بهش انداختم. خدایی خوش‌تیپ بود. قدبلند خوش‌هیکل، یه کت و شلوار سرمه‌ای با یه پیراهن کرم که خیلی بهش می‌اومد پوشیده بود. صورت جذابی داشت که دل هر دختری رو می‌برد. چشم‌های قهوه‌ای روشن با ابروهای کشیده، بینی فوق‌العاده خوش‌فرم و لب‌های قلوه‌ای که خیلی به چشم می‌اومد. بیشتر اوقات هم ریش می‌ذاشت. وقتی می‌خندید، خیلی خوشگل می‌شد؛ لبخندهاش هم جذاب و گیرا بود؛ خلاصه هرچیزی که بتونه دل یه دختر رو ببره داشت. یه شباهت زیادی هم به این هنرپیشه ایرانی داشت (امیر جدیدی).

سلامی گرمی کرد. اومد سمتم. به هم دست دادیم و روی صندلی که روبه‌روی من بود نشست.

بهش لبخندی زدم. جواب من رو با یه لبخند جذاب داد و گفت:

– چطوری؟ خوبی؟ رسیدن به‌خیر.

– خوبم ممنون. تو چطوری؟

– الان که تو رو دیدم عالی‌ام.

خنده‌ام گرفتم نیشم باز شد. مسعود با خنده‌ی من خندید. دستاش رو گذاشت روی میز اومد جلو نزدیک‌تر شد و یه جور عجیبی نگاهم کرد. نگاهش به سمت پایین کشیده شد. با همون لبخند به لـ*ـب‌هام زل زد. بعضی وقت‌ها احساس می‌کردم که خیلی خودش رو کنترل می‌کنه. با اون همه علاقه‌ای که مسعود نشون میده و می‌دونم دوست داره بهم نزدیک بشه، دلیل نگاه‌هاش رو خوب می‌فهمیدم. سریع سرم رو پایین انداختم، مسعود هم سریع سرفه‌ی کوتاهی کرد و خودش رو جمع‌وجور کرد پرسید:

– حال پدر و مادرت چطوره؟

– خوب بودن، سلام رسوندن.

– خوش گذشت؟

– ای بدک نبود؛ ولی حوصله‌م حسابی سر رفته بود، دوست داشتم زودتر برگردم سر کارم.

– دلتم که برای من تنگ نشده بود، هان؟

نمی‌دونستم چی بگم، قطعاً نمی‌تونستم بگم آره؛ اما دلم نمی‌خواست سؤالش رو بی‌جواب بذارم.

مسعود دوباره نزدیک‌تر شد و با صدای بمش که حالا یه‌کم بم‌تر شده بود پرسید:

– نشده بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

– مگه میشه نشه؟

– چی نشه؟

یه‌کم هول شدم؛ عادت نداشتم وقتی مسعود ابراز علاقه می‌کرد جوابش رو بدم. مسعود که فهمید من معذب شدم، به صندلیش تکیه داد و گفت:

– خب خودت رو اذیت نکن، من جوابم رو گرفتم.

مسعود خیلی آدم فهمیده‌ای بود؛ هیچ‌وقت از من نمی‌خواست که احساساتم رو بروز بدم و هیچ توقعی از من نداشت.

با صدای مسعود به خودم اومدم.

– مهتاب چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

– نه، خوبم.

– مطمئنی؟ سرحال به نظر نمیای؟

– آره، چیزی نیست.

– خسته شدی نه. خب اینم از مزیت‌های مسافرت با اتوبوس دیگه. من نمی‌دونم تو چه اصراری داری که همیشه با اتوبوس میری میای.

– مسعود جان چندبار بگم من مشکلی ندارم، مسافرت با اتوبوس رو هم خیلی دوست دارم.

– چی بگم، هرجور که تو راحتی.

مسعود دستش رو گذاشت روی میز صورتش رو آورد جلوتر چشم هاش رو زیر کرد و لبخندی زد.

– ببینمت، موهات رو رنگ کردی؟

لبخند محوی زدم و دستی روی موهام کشیدم و گفتم:

– آره، خوب شده؟

– خیلی بهت میاد! خوشگل شدی.

خندیدم و تشکری کردم. مشغول کار شدم تا اینکه چشمم به پرونده محسن خورد. می‌خواستم ازش بپرسم؛ ولی پشیمون شدم و دوباره سراغ کارم رفتم. البته به لطف مسعود من فقط روی پروژه‌هایی که شرکت ما قبول می‌کرد، نظارت داشتم. وقتی اول تو این شرکت استخدام شدم، فعالیت بیشتری داشتم؛ اما الان انگار همه‌کاره‌ی هیچ کاره‌ام. اصلاً از این وضع راضی نبودم. همین بهونه شد تا در مورد پروژه‌ی جدیدی که قرار بود بگیره باهاش حرف بزنم.

تک سرفه‌ای کردم، مسعود سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. انگار فهمید می‌خوام یه چیزی بگم. من هم فرصت مناسب پیدا کردم شروع به پرسیدن کردم:

– از پروژه جدید چه خبر؟ قرارداد بستین؟

– نه برای فردا جلسه داریم. چطور؟

– هیچی، همین‌جوری. خب این یعنی قرارداد رو می‌بندین؟

– آره حتماً چرا که نه، این پروژه عالیه. طراحی یه نمایشگاه سنتی تو یه کاروانسرا؛ چی بهتر از این.

– چه خوب، مسعود... من... من می‌خواستم بگم دلم می‌خواد تو این پروژه باشم.

– مگه قرار نباشی؟

– چرا؛ ولی به عنوان ناظر نه، می‌خوام منم تو تیم طراحی باشم. البته اگه تو مشکلی نداشته باشی!

– نه عزیزم چه مشکلی، اگر خواستم بیشتر تو شرکت باشی برای خودت بود نمی‌خواستم خیلی خودت رو خسته کنی؛ ولی اگه خودت دوست داری من حرفی ندارم.

از خوش‌حالی نیشم گشاد شد.

– ممنونم.

لبخندی نشست روی لبم. این برام خیلی خوب بود. از همین حالا ذوق داشتم. دوباره مشغول کار شدم تا اینکه مسعود صدام کرد:

– مهتاب!

– بله؟

– میگم بریم بیرون یه دوری بزنیم یه هوایی عوض کنیم؟

– کجا بریم؟

– نمی‌دونم پارک، سینما و رستوران هرجا که تو بگی.

– باشه؛ ولی الان نمیشه؛ آخه کار دارم.
– چی‌کار داری؟
با سر به پرونده‌های زیر دستم اشاره کردم.
مسعود نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ای بهم انداخت دستش رو جلو آورد. گیج نگاهش کردم. نفهمیدم منظورش چیه. سری تکون دادم به این معنی که یعنی چی. با همون حالت جدی شد و گفت:
– پرونده‌ها رو بده ببینم.
پرونده‌ها رو بهش دادم نگاهی بهش انداخت، تو یه لحظه همه رو پرت کرد یه طرف اتاق. چشمام گرد شد، از تعجب ابروهام بالا رفت. مسعود لبخندی زد و گفت:
– دیگه کاری نداری.
– مسعود، چرا پرونده‌ها رو انداختی؟! من کار دارم.
– من رئیس این شرکتم، میگم امروز کار بی کار.
دستم رو گذاشتم روی سرم ریز خندیدم. مسعود از جاش بلند شد. همین‌طور که می‌رفت سمت در، گفت منتظر بمونم تا برگرده.
به پیشنهاد من رفتیم شهربازی. مسعود خیلی راضی نبود؛ ولی به‌خاطر من قبول کرد.
قرار شد امروز روز من باشه، هرچیزی که من بگم. دلم می‌خواست امروز بچه بودم و مثل بچه‌ها بالا پایین می‌پریدم. بدون اینکه به چیزی فکر کنم فقط و فقط می‌خندیدم. اگه دست خودم بود، می‌رفتم تک‌تک این وسایل بازی رو سوار می‌شدم؛ ولی حیف!
مسعود با ذوق به بچه‌ها نگاه می‌کرد؛ ولی یه‌کم معذب بود؛ خب حق داره، خیلی این‌جور جاها نمیاد، برعکس من که هر وقت حالم بده میرم بین مردم، تو شلوغی حالم بهتر میشه انگار غم و غصه‌هام تو همهمه‌ی آدما گم میشه.
دوست دارم امروز بدون این که به چیزی فکر کنم خوش‌حال باشم، بخندم و هرکاری که دلم می‌خواد انجام بدم.
اولین چیزی که به ذهنم رسید، خوردن بستنی بود اونم قیفی، نمی‌دونم چرا یهو دلم خواست.
با نگاهی ملتمسانه به مسعود و قیافه‌ای مظلوم بهش گفتم:
– مسعود، من بستنی می‌خوام.
– چی؟! بستنی؟!
– اوهوم.
– باشه.

با دست به مغازه‌ای اشاره کرد که یعنی بریم اونجا؛ اما من که منظورم چیز دیگه بود، با دست به مغازه‌ی آب‌میوه‌فروشی پشت سرم که بستنی قیفی هم داشت اشاره کردم و گفتم:

– از اونا می‌خوام.

مسعود فقط نگام کرد، منم دست به سینه ایستاده بودم و لبخند می‌زدم.

– شوخی می‌کنی؟!

– نه شوخی چی، من از اون بستنی‌ها می‌خوام.

– اینجا؟! جلوی همه؟! زشته مهتاب!

– چرا زشته؟ مگه می‌خواهیم چی‌کار کنیم؟ فقط می‌خوایم بستنی بخوریم.

– آخه...

اجازه ندادم ادامه بده، سریع دستی تو هوا به نشونه‌ی بی‌خیال تکون دادم و رفتم سمت مغازه. مسعود به‌ناچار دنبالم اومد.

دوتا بستنی قیفی وانیلی بزرگ گرفتیم و رفتیم روی صندلی نشستیم. اگه خجالت نمی‌کشیدم، حتماً دوتا می‌گرفتم؛ آخه عاشق بستنی بودم. شروع به خوردن کردم؛ مثل بچه‌ها به بستنی زبون می‌زدم. دوست داشتم کارهای بچگانه کنم؛ اما خودم می‌فهمیدم که همه‌ی اینا برای فرار از حقیقت بود، حقیقت اینکه هنوزم محسن رو دوست داشتم و از دیدن دوباره اون می‌ترسیدم؛ ترس از شروع دوباره یه عشق قدیمی فراموش‌شده.

دیدن مسعود که با ذوق داشت بهم نگاه می‌کرد، باعث شد از فکر بیرون بیام. گاهی اوقات احساس گناه می‌کردم از اینکه پیش مسعود هستم و به محسن فکر می‌کنم. برای اینکه از احساس گناه خودم رو کم کنم، یه لبخند پسرکش زدم و شروع کردم به دلبری.

– مسعود!

مسعود همین‌طور که با آرامش بستنیش رو می‌خورد، جوابم رو داد:

– جونم؟

– امروز روز منه دیگه درسته؟

– آره.

– خب من یه چیز دیگه هم دلم می‌خواد.

– چی؟

باز قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم، لبم رو مثل بچه‌ها آویزون کردم و گفتم:

– میشه سوار اون چرخ و فلک بزرگ بشیم؟

مسعود خندید؛ از همون خنده‌هایی که بعضی وقت‌ها دلم رو می‌لرزوند. دروغ چرا، از مسعود خوشم می‌اومد. بعضی وقت‌ها از این احساس ضدونقیضی که به مسعود داشتم عصبی می‌شدم؛ از اینکه تکلیفم با خودم معلوم نبود. هم ازش خوشم می‌اومد هم از نزدیک‌شدن بهش فرار می‌کردم.

مسعود بلند شد، بقیه بستنیش رو انداخت و دستش رو به طرفم دراز کرد.

خیلی آدم متدینی نبودم، نه اینکه اعتقاد نداشته باشم نه، من هر از گاهی نماز هم می‌خوندم البته نه مثل قبل سر وقت؛ ولی خب خیلی به خدا نزدیک بودم؛ اما این به این معنی نبود که چون هنوز نسبتی با مسعود ندارم نباید دستش رو بگیرم؛ به‌هرحال دیر یا زود با هم ازدواج می‌کردیم.

من هم بقیه بستنیم رو انداختم و دست مسعود رو گرفتم با هم به سمت چرخ و فلک رفتیم. بعد از گرفتن بلیت منتظر موندیم. به محض پیاده‌شدن دو نفر من و مسعود سوار شدیم.

بعد از سوارشدن یه هیجان عجیبی داشتم؛ مثل بچه‌ها، وقتی می‌رفت بالا با ذوق به اطراف نگاه می‌کردم. هوا تاریک شده بود. دیدن تهران از این بالا خیلی زیبا به‌نظر می‌رسید؛ شهری پر از روشنایی.

وقتی بالای بالا رفت ایستاد، من برگشتم و به دو نفری که روبه‌روی ما نشسته بودن نگاه کردم و شروع کردم به آنالیزکردن. دختره تقریباً هم‌سن من بود. صورت سبزه، چشمای عسلی و بینی قلمی داشت و وقتی می‌خندید چال گونه‌هاش خیلی بامزه‌ترش می‌کرد. پسره که به‌نظر می‌اومد ازش بزرگ‌تر باشه، چهره‌ی مردونه‌ای داشت، ابروهای پهن مشکی، بینی و لب معمولی و چشم‌های سبز که خیلی چهره‌اش رو جذاب کرده بود. دست‌های همدیگه رو گرفته بودن و هر از گاهی به هم نگاه می‌کردن؛ نگاهی عمیق و پر از احساس. سعی کردم خیلی بهشون زل نزنم تا معذب بشن.

همین‌طور که داشتم به اطراف نگاه می‌کردم، ناگهان دیدم مسعود دستش رو دورم حـ*ـلقه کرده، یه‌دفعه مثل کسی که برق گرفتتش برگشتم سمت مسعود؛ این‌قدر به سرعت این کار رو انجام دادم که بینیم به صورتش خورد. مسعود لبخند محوی زد و زل زد تو چشمای من، بعد از چند لحظه نگاهش به سمت پایین کشیده شد. نگاهش بین چشم‌ها و لب‌هام در نوسان بود. نفس‌هاش به صورتم می‌خورد؛ اون‌قدر که احساس گرمای عجیبی تو وجودم حس کردم. چشمای مسعود روی لـ*ـب‌هام خیره شد. از این همه نزدیکی مسعود به خودم ترسیدم؛ برای همین فقط لبخندی زدم و سریع صورتم رو برگردوندم و دوباره خودم رو مشغول دیدزدن کردم.

وقتی چرخ‌وفلک رفت پایین، دو نفر که روبه‌روی ما بودن پیاده شدن. یه لحظه می‌خواستم بگم که ما هم پیاده بشیم؛ ولی دیگه دیر شده بود و چرخ و فلک راه افتاده بود.

راستش اصلاً دلم نمی‌خواست تو اون شرایط با مسعود تنها بمونم؛ نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم نه، فقط نمی‌خواستم این‌قدر بهم نزدیک بشه.

مسعود اومد جلوتر دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام صورتم رو آورد بالا زل زد به لـ*ـب‌هام. می‌دونستم چی می‌خواد، می‌دونستم تا الان خیلی جلوی خودش رو گرفته تا این کار رو نکنه؛ اما حالا ...

مسعود خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد. ضربان قلبم رفته بود بالا؛ تا حدی که احساس می‌کردم هر لحظه قلبم ممکنه از جاش کنده بشه. مسعود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دیگه راه فراری نبود. چشماش بسته شد. قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت و نفس‌های طولانیش تو صورتم پخش می‌شد. دست‌هام رو گرفت تو دستش. دیگه فاصله‌ای بینمون نمونده بود. خودم رو آماده کرده بودم تا اولین بـ*ـوسه‌ی زندگیم رو تجربه کنم که با یه تکون محکم تو بـ*ـغل مسعود افتادم. صدای همهمه و جیغ همه باعث شد از ترس سرم رو تو سـینه‌ی مسعود فرو کنم و چشمام رو ببندم. دقیقاً نمی‌دونستم چی شده؛ ولی مطمئن بودم که یه مشکلی برای چرخ‌وفلک افتاده که از حرکت ایستاد.

از ترس محکم کت مسعود رو گرفتم. مسعود که خودش حالش بهتر از من نبود، سعی می‌کرد من رو آروم کنه. صدایی از بلندگو پخش شد که می‌گفت یه مشکل کوچیک پیش اومده و تا چند دقیقه دیگه چرخ‌وفلک راه می‌افته و از همه خواست خون‌سردی خودشون رو حفظ کنن و به هیچ‌وجه از جاهاشون بلند نشن.

من اینا رو که شنیدم استرسم بیشتر شد. مسعود صدام کرد. جوابی ندادم. سرش رو آورد نزدیک‌تر، با دوتا دستش صورتم رو گرفت و گفت:

– مهتاب خوبی عزیزم؟ چرا دست و صورتت این‌قدر سرده؟ نترس خوشگلم من پیشتم. هیچ اتفاقی برات نمی‌افته، قول میدم!

من که از ترس حتی نمی‌تونستم حرف بزنم، فقط چشمام رو بستم تا حرف‌هاش رو تأیید کنم.

نمی‌دونم چقدر طول کشید؛ فقط از ترس دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. تصورهای وحشتناکی تو ذهنم بود؛ اینکه مدت‌های طولانی این بالا گیر بیفتیم و از سرما یخ کنیم یا اینکه دوباره چندتا از همون تکون‌های محکم می‌خوره پرت میشیم پایین. لحظات سخت و وحشت‌آوری بود؛ انگار منتظر بودم هرلحظه از این ارتفاع زیاد پخش زمین بشیم.

حدود ده دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره راه افتاد. هنوز جرئت بازکردن چشمام رو نداشتم؛ همین‌طور محکم تو بـ*ـغل مسعود بودم. وقتی کم‌کم خیالم راحت شد، سرم رو آوردم بالا. با اختلاف قدی که با مسعود داشتم، وقتی می‌نشستم صورتم تا گـردنش می‌رسید. نزدیک‌تر شدم. بوی عطر مسعود باعث شد صورتم رو بچسبونم بهش و چند نفس عمیق بکشم. عاشق بوی عطرش بودم. بوش مدهوشم می‌کرد. اگه می‌شد، حتماً از این عطر برای خودم می‌گرفتم.

مسعود سرش رو فرو کرد تو موهام، بو کشید و پیـشونیم رو خیلی ملایم بـ*ـوسید. تازه فهمیدم چه غلطی کردم. سریع فاصله گرفتم و سر جام نشستم و منتظر شدم.

وقتی پیاده شدیم، از استرس نمی‌تونستم راه برم؛ پاهام می‌لرزید. به کمک مسعود نشستم روی صندلی. سردم شده بود. مسعود روبه‌روی من زانو زد و دستم رو گرفت.

– مهتاب جان بهتری؟ ببین من رو، اومدیم پایین تموم شد خب، دیگه نترس.

نمی‌دونم چی شد زدم زیر گریه. اون همه ترس و اضطراب برام زیاد بود؛ فکر می‌کردم حتماً یه بلایی سرمون میاد. مسعود بلند شد سرم رو تو آغـ*ـوشش گرفت. همین‌طور که داشت دلداریم می‌داد، بلند شدم ایستادم دستم رو انداختم دورش و محکم بـ*ـغلش کردم. نمی‌دونم چرا: ولی احساس آرامش می‌کردم.

به اصرار مسعود یه آب‌میوه خوردم بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. بعد از چند دقیقه حالم سر جاش اومد، حس می‌کردم بهترم. مسعود هم که خیالش راحت شد، ضبط ماشین رو روشن کرد. چندتا آهنگ عوض کرد تا رسید به یه آهنگ از « «One Directionکه من عاشقش بودم.

I figured it out ,»

فهمیدمش

I figured it out, from black and white

فهمیدمش، از سیاه و سفید

Seconds and hours

ثانیه‌ها و ساعت‌ها

Maybe we had to take some time

شاید باید یه‌کم صبر می‌کردم

I know how it goes

می‌دونم چطور میشه

I know how it goes, from wrong and right

می‌دونم چطور میشه، از درست و غلط

Silence and sound

سکوت و صدا

Did they ever hold each other, tight

آیا اونا هم رو محکم در آغـ*ـوش گرفتن

Like us, did they ever fight ,

مثل ما، اونا هم دعوا می‌کردن
Like us
مثل ما
You and I
تو و من
We don’t want to be like them
ما نمی‌خوایم مثل اونا باشیم
We can make it till the end
می‌تونیم تا آخرش بریم
Nothing can come between
هیچ‌چیز نمی‌تونه بیاد بین
You and I
تو و من
Not even the gods above
نه حتی خداهایی که اون بالان
Can separate the two of us
می‌تونن ما دو تا رو جدا کنن
No nothing can come between
نه هیچ‌چیز نمی‌تونه بیاد بین
You and I
تو و من
I figured it out
فهمیدمش
Saw the mistakes of up and down
اشتباه‌های بالا و پایین رو دیدم
Meet in the middle
وسط هم رو ببینیم (توافق کنیم)
There’s always room for common ground

www.NegahDL.com

همیشه جایی برای زمین مشترک هست
I see what is like
می‌بینم شبیه چیه
I see what is like, for day and night
می‌بینم شبیه چیه برای روز و شب
Never together
هیچ‌وقت باهم نیستن
Cause they see things in a different light
چون اون‌ها چیزها رو با دید متفاوتی می‌بینن
like us, but they never tried
مثل ما، ولی اون‌ها هیچ‌وقت تلاش نکردن
like us
مثل ما
You and I
تو و من
We don’t want to be like them
ما نمی‌خوایم مثل اونا باشیم
We can make it till the end
می‌تونیم تا آخرش بریم
Nothing can come between
هیچ‌چیز نمی‌تونه بیاد بین
You and I
تو و من
Not even the gods above
نه حتی خداهایی که اون بالان
Can separate the two of us
می‌تونن ما دو تا رو جدا کنن
No nothing can come between

www.NegahDL.com

نه هیچ‌چیز نمی‌تونه بیاد بین
You and I
تو و من»
you and i-one direction))
قبل از رسیدن به خونه، گوشی مسعود صداش دراومد. جواب نداد. بعدش هم رو سایلنت گذاشت. فهمیدم مادرشه. اون هم نمی‌خواد پیش من حرف بزنه؛ اما چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم، قبل از پیاده‌شدن دوباره حالم رو پرسید و بعدش حرف رسید به مهمونی فرداشب.
– مهمونی فردا شب یادت نره.
– مسعود مطمئنی می‌خوای من بیام؟ اومدن من مساویه با دعوای تو و مادرت.
– این چه حرفیه؟ چه دعوایی؟ من با مادرم حرف‌هام رو زدم، برام مهم نیست چه فکری می‌کنه و یا چی می‌خواد؛ برای من فقط تو مهمی.
– آخ ...
– دیگه آخه نداره، تو به من قول دادی.
– باشه میام؛ اما فقط به‌خاطر تو.
– عاشقتم.
لبخندی زدم و خداحافظی کردم. وقتی داشتم پیاده می‌شدم، مسعود دستم رو گرفت و تو چشمام زل زد.
– مهتاب؟
– جانم؟
– امشب خیلی ترسیدم، ترسیدم از دستت بدم، ترسیدم اتفاقی برات بیفته؛ مهتاب من به هیچ قیمتی نمی‌خوام از دستت بدم!
جرئت نگاه‌کردن به چشماش رو نداشتم، عذاب وجدان می‌گرفتم وقتی می‌دیدم تا این حد عاشق منه؛ اما من هنوزم...
دلم می‌خواست همه‌ی گذشته‌ام رو پاک کنم و یه زندگی جدید رو با مسعود شروع کنم؛ اما نمی‌شد، نمی‌تونستم.
خندیدم و گفتم:
– خداروشکر که به‌خیر گذشت. دیگه بهش فکر نکن.
دیگه چیزی نگفتم. مسعود دستم رو جلوی لـبش گرفت و آروم بـ*ـوسید. کمی جابه‌جا شد و اومد جلوتر. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. دستم رو گذاشت رو قلبش و به چشمام زل زد. قلبش تندتند می‌زد، دستم رو آروم روی

قلبش فشرد و با دست موهای روی صورتم رو کنار زد. دستش رو گذاشت روی گـونه‌هام و خیلی عاشقانه نـ*ـوازش می‌کرد. چشماش برق می‌زد. لرزش خفیفی تو دست‌هام حس کردم. علاقه‌ی زیادی برای فرار از این لحظه داشتم. می‌دوستم مسعود می‌خواد کار نیمه‌تمومش رو تموم کنه. لبخند محوی زد و اومد نزدیک، نزدیک و نزدیک‌تر شد، چشماش رو بست. ناخودآگاه منم چشمام رو بستم. نفس‌هاش تو صورتم پخش می‌شد. گرمم شده بود. تو یه لحظه نفهمیدم چی شد. باورم نمی‌شد مسعود من رو بـ*ـوسید، خیلی آروم و عاشقانه این کار رو کرد. دستش رو روی صورتم گذاشت. صدای تپش‌های قلبش رو هم می‌تونستم بشنوم. نمی‌دونم چی شد که همراهیش کردم. اما تو یه لحظه به خودم اومدم فهمیدم چه غلطی کردم، فهمیدم بیشتر از حد خودم پیش رفتم. سریع ازش فاصله گرفتم. به روبه‌روم خیره شدم. مسعود که انتظار همچین کاری رو ازم نداشت، با تعجب پرسید:

– چی شده مهتاب؟!

نفس‌نفس می‌زدم. مسعود که حال من رو دیدریال دستم رو گرفت و شروع کرد به عذرخواهی‌کردن فقط یه کلمه رو تکرار می‌کرد.

– معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام.

برگشتم نگاهش کردم. فقط تقصیر اون نبود، تقصیر خودم هم بود؛ نباید اجازه می‌دادم این‌قدر بهم نزدیک بشه. مسعود انگار از کاری که کرده بود پشیمون شده بود؛ شاید برای این که نمی‌خواست من رو ناراحت کنه.

نگاهش کردم وگفتم:

– نه من معذرت می‌خوام، تقصیر منم بود.

– نه تقصیر منه. من زمان مناسبی رو انتخاب نکردم و عجله کردم. ببخشید من نمی‌خوام تو رو ناراحت کنم مهتاب!

– می‌دونم از این بابت مطمئنم، فراموشش کن.

– مگه میشه فراموشش کرد؟

این رو گفت و دوباره برگشت سر جاش. سرش رو انداخت پایین با دستش بازی می‌کرد. من حال اون رو خوب درک می‌کردم، از دستش ناراحت نبودم. برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشه سعی کردم لبخند بزنم.

– مسعود من از کاری که کردی ناراحت نشدم؛ چون خوب می‌فهممت؛ ولی میشه خواهش کنم اتفاقی رو که افتاد فراموش کنی؟ من نمی‌خواستم؛ یعنی نفهمیدم یه لحظه چی شد انگار...

وسط حرفم پرید و گفت:

– نه عزیزم خودت رو سرزنش نکن. کسی اگه مقصر باشه اون فقط منم پس دیگه بهش فکر نکن. منم سعی می‌کنم دیگه تو رو تو این موقعیت قرار ندم.

سری تکون دادم و سریع خداحافظی کردم رفتم.

وارد خونه شدم. کیفم رو همون‌جا جلوی در انداختم. نگاهی به خونه انداختم؛ خونه‌ای که به سلیقه‌ی مسعود چیده شده بود. یادم نمیره روزی رو که قبول کردم بیام تو آپارتمان مسعود زندگی کنم. مسعود از خوش‌حالی تموم وسایل خونه رو به سلیقه‌ی خودش عوض کرد.

منم خیلی راضی نبودم؛ اما مسعود وقتی دید خونه‌ی خودم از شرکت خیلی فاصله داره و هر روز باید راه زیادی رو طی کنم تا شرکت، پیشنهاد داد که من برم تو خونه‌اش زندگی کنم خودش هم بره خونه پدریش با مادرش زندگی کنه.

با اصرار مسعود قبول کردم؛ ولی مادرش خیلی عصبانی و ناراحت شده بود. کلی با تو اون روزا دعوا داشتن؛ ولی مسعود کوتاه نیومد.

نگاهی به تابلوی نقاشی بزرگی که تو سالن بود انداختم؛ نقاشی آسمون شب و مهتاب.

مسعود با وسواس شدیدی سفارش داده بود این تابلو رو براش بکشن، خیلی هم دوسش داشت.

از در ورودی سمت چپ آشپزخونه و کنار آشپزخونه راهرویی بود که اتاق خواب‌ها اونجا بود، روبه‌روی آشپزخونه پنجره‌ی بزرگی داشت که به باغچه سرسبز حیاط دید داشت و با پرده‌ی سفید خوشگلی پوشیده شده بود. در راستای پنجره هم مبل‌های بادمجونی‌رنگ چیده شده بود و سمت راست پنجره هم تلویزیون.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم. در یخچال رو باز کردم. آب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم تا کمی آروم بشم.

رفتم تو رخت‌خواب چشمام رو بستم. اولین چیزی که یادم اومد، اتفاق توی ماشین بود. چقدر از خودم بدم اومد که نتونستم خودم رو کنترل کنم. حالا چه‌جوری فردا با مسعود روبه‌رو بشم؟ خجالت می‌کشیدم، هر چند مسعودی که من شناختم طوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده؛ اما باز هم برام چشم‌توچشم‌شدن باهاش سخت بود.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم. راستش اصلاً دلم نمی‌خواست از جام تکون بخورم، حوصله‌ی هیچ‌کاری رو نداشتم، کاش می‌شد بیشتر بخوابم؛ اما عادت بد خودم رو می‌دونستم؛ وقتی بیدار بشم دیگه خوابم نمی‌بره. بلند شدم رفتم آماده بشم تا برم سر کار.

رسیدم شرکت. این‌قدر تو خودم بودم که متوجه نشدم مژده نیست. مستقیم رفتم تو اتاقم و نشستم روی صندلی، به روبه‌رو خیره شدم. نمی‌دونستم چی می‌خوام، حتی نمی‌دونستم چی خوش‌حالم می‌کنه؛ ولی این رو خوب می‌دونستم نمی‌خوام مسعود رو ناراحت کنم. این‌قدر بی‌حوصله بودم که حتی حال آرایش‌کردن هم نداشتم. می‌دونستم الان با اون صورت پژمرده‌ی بی‌رنگ شبیه روح شدم.

مسعود هم هنوز به شرکت نیومده بود. یه‌کم پرونده‌ها رو بالا پایین کردم؛ اما نه، حوصله‌ی این کارم نداشتم؛ برای همین یه قهوه سفارش دادم بلکه یه‌کم حالم سر جاش بیاد. داشتم قهوه‌ام رو می‌خوردم که مژده زنگ زد.

– سلام مژده جان، کجایی؟

– سلام خانم خسروی،خوبین؟ شما شرکتین؟
– آره، چطور مگه؟
– هیچی راستش من امروز حال مادرم یه‌کم بد شده بود آوردمش بیمارستان.
– ای وای! خدا بد نده چی شده؟
– چیزی نیست فشارش رفته بالا. هر از گاهی این‌جوری میشه.
– مطمئنی؟ می‌خوای بیام پیشت تنها نباشی؟
– نه ممنون. راستش یه زحمت براتون داشتم برای همین زنگ زدم، امروز مهندس جلسه‌ی مهمی دارن میشه کارهای هماهنگی رو شما انجام بدین؟ من امروز دیگه فکر نکنم بتونم بیام.
– باشه عزیزم خیالت راحت من هستم تو نگران نباش، اگه چیزی لازم داشتی خبر بده و تعارف نکن. باشه؟
– مرسی، شما لطف دارین. بازم ببخشید.
– این چه حرفیه، تو به این چیزا فکر نکن همه‌چیز با من. به مادرت هم سلام من رو برسون.
– چشم حتماً، بزرگیتون رو می‌رسونم.
– خداحافظ.
– خداحافظ.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت نزدیک به ده بود؛ ولی مسعود هنوز نیومده بود. یه‌کم نگران شدم. در واقع سابقه نداشت مسعود تا این ساعت نیاد شرکت. اگه هم می‌خواست دیر بیاد، حتماً خبر می‌داد. گوشی رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم. دستم رو اسمش ثابت موند. بین دوراهی بودم؛ ولی پشیمون شدم گوشی رو پرت کردم تو کیفم و ترجیح دادم یه‌کم دیگه منتظر بمونم.

***

مسعود

این بهترین حس دنیاست وقتی کنار کسی که دوستش داری بشینی. چرخ‌وفلک کم‌کم می‌رفت بالا و من سعی می‌کردم خودم رو به دیدن سرگرم کنم؛ اما چه کنم که نمی‌شد. نتونستم، برگشتم و نگاهی به مهتاب انداختم. نیم‌رخ صورتش هم جذاب بود. خیلی اهل آرایش‌کردن نبود، هرچند احتیاجی هم نداشت؛ اما امروز انگار خوشگل‌تر از هروقت دیگه شده بود. راستش خیلی پیش نمی‌اومد این‌قدر بهم نزدیک باشه؛ واسه همین نتوستم خودم رو کنترل کنم. دستم رو انداختم دورش. برگشت و نگاهم کرد. زل زدم بهش. دلم می‌خواست همین‌جوری نگاهش کنم.

من عاشق این دختر بودم، دیوونه‌اش بودم، می‌خواستم مال من باشه؛ فقط و فقط مال خودم!

قلبم به شدت تو سینه‌ام می‌کوبید، دستام یخ کرده بود؛ اما گرمم بود، فکرمی‌کردم قلبم هر لحظه ممکنه از کار بیفته. بهش نزدیک‌تر شدم.

نفمیدم چی شد، جا خوردم. چرخ‌وفلک از کار ایستاده بود و مهتاب این‌قدر ترسیده بود که از ترس می‌لرزید. این چرخ‌وفلک هم وقت گیر آورده بود؛ الان موقع خراب‌شدن بود آخه؟ اونم تو بهترین لحظه‌ی زندگیم؛

اما وقتی متوجه مهتاب شدم که این‌قدر ترسیده، از فکری که داشتم عصبی شدم، برای من فقط مهتاب مهم بود.

سعی کردم آرومش کنم تا کمی از ترسش کم بشه؛ ولی فایده نداشت؛ مثل بید می‌لرزید. نگرانش بودم؛ ولی وقتی این‌جوری محکم بـ*ـغلم کرده بود من آدم بی‌جنبه‌ای نبودم؛ ولی این‌قدر عاشقش بودم در هر موردی در مقابلش کم می‌آوردم، ضعیف بودم.

مهتاب وقتی پیاده هم شدیم از ترس می‌لرزید. نشوندمش روی صندلی جلوش زانو زدم دستش رو گرفتم سرد سرد بود خیلی ترسیده بود. بلند شدم سرش رو بـ*ـغل کردم و موهاش رو بو می‌کشیدم. تو همون حالت بودم که مهتاب بلند شد بـ*ـغلم کرد.

کلی اصرارش کردم تا یه آب‌میوه بخوره. بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. مامان چندبار تو راه زنگ زد.

می‌دونستم چی می‌خواد بگه، نخواستم پیش مهتاب باهاش بحث کنم همین‌جوریش هم با هم خوب نیستن چه برسه که مهتاب بفهمه مامان راضی نیست که مهمونی فردا شب رو بیاد. گوشی رو روی سایلنت گذاشتم.

تا برسیم خونه دعا می‌کردم مهتاب چیزی نپرسه؛ چون نمی‌تونستم بهش دروغ بگم که خداروشکر چیزی نپرسید.

رسیدیم. دوست نداشتم مهتاب از ماشین پیاده بشه. دلم می‌خواست تا صبح تو ماشین بشینه منم نگاهش کنم.

مهتاب چهره‌ی جذاب و قشنگی داشت؛ ولی برای من خوشگل‌ترین دختر دنیا بود؛ اون‌قدر که چشمم هیچ کس دیگه‌ای رو نمی‌دید.

خداحافظی کرد. خواست پیاده بشه که دستش رو گرفتم می‌خواستم حسم رو بهش بگم؛ اینکه خیلی ترسیده بودم از دست بدمش، ترس ازدست‌دادنش که بزرگ‌ترین کابوس زندگی منه.

بازم قلبم به عقلم غلبه کرد. دوباره بهش نزدیک شدم؛ اون‌قدر زیاد که دیگه راه برگشتی نبود. دستم رو گذاشتم روی صورتش، تو یه لحظه می‌خواستم برگردم؛ ولی نشد چشمام رو بستم و...

دستش رو آروم گذاشتم روی قلبم؛ دوست داشتم بدونه قلبم برای اونه که این‌جوری می‌زنه. مهتاب همه‌ی زندگی منه و آرزوی به‌دست‌آوردنش رو دارم؛ پس این می‌تونه بهترین لحظه‌ی زندگی من باشه.

ناگهان مهتاب ازم جدا شد. تو همون حالت موندم. با دیدن مهتاب متوجه حالش شدم و تو اون لحظه از خودم بدم اومد. من مجبورش کردم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته. حالش رو پرسیدم. وقتی جوابی نداد، به هم

ریختم. مهتاب از کاری که کرد پشیمون شده بود و من باعثش بودم. خیلی ناراحت شده بودم. کاش عجله نمی‌کردم!

دستش رو گرفتم و ازش عذر خواهی کردم. دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه، نمی‌خواستم فکر کنه مجبورش کردم.

وقتی حال مهتاب رو می دیدم، عذاب وجدان داشتم. حتی وقتی گفت خودش هم مقصره بازم چیزی از عذاب وجدانم کم نشد. خودم رو سرزنش می‌کردم، هرچند این لحظه رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردم؛ اما بازم دلم نمی‌خواست مهتاب رو ناراحت ببینم. اون می‌خواست که فراموش کنیم امشب چه اتفاقی افتاد. برای من غیرممکن بود؛ اما به تصمیمش احترام گذاشتم.

خداحافظی کرد و رفت. منم سریع راه افتادم تا زودتر برسم خونه. دلم یه خواب آروم و طولانی می‌خواست.

رسیدم خونه. مستقیم به سمت اتاقم رفتم تا دستم رو گذاشتم روی دست‌گیره، مامان صدام زد.

– مسعود؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست حالم خوبم رو با جروبحث‌های بیخودی همیشگی خراب کنم. برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم.

– جانم مامان. سلام، شما چرا هنوز بیدارین؟

– هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم گوشیت رو برنمی‌داری؟

در اتاق رو باز کردم و همین‌طور که وارد اتاقم می‌شدم گفتم:

– کار داشتم.

– چه کار واجبی بوده که نمی‌تونستی تلفن مادرت رو جواب بدی؟

– مامان خواهش می‌کنم شروع نکن. گفتم که کار داشتم.

– من که می‌دونم با اون دختره بودی.

دندون‌هام رو به هم فشردم و نفسی کشیدم. نصف شبی حال و حوصله‌ی دعوا نداشتم، وگرنه جواب می‌دادم؛ اما ترجیح دادم سکوت کردم.

– با توام! ببین اگه فکرکنی حرف نزنی من بی‌خیال میشم اشتباه می‌کنی.

– چی می‌خوای بشنوی مامان اینکه با مهتاب بودم یا نه؟ آره بودم؛ برای همین هم جواب ندادم؛ چون اصلاً دلم نمی‌خواست مهتاب بفهمه که شما نمی‌خوای فردا شب بیاد.

– پس بهش گفتی؟

– بله گفتم؛ چون می‌خوام بیاد؛ چون نامزدمه؛ چون دوسش دارم!

– نامزد؟! از کی تا حالا؟!
– از همین حالا. مشکلیه؟
– ببین مسعود بالا بری پایین بیای من زیر بار این وصلت نمیرم!
– منم بی‌خیال مهتاب نمیشم، تموم شد و رفت.
این رو گفتم و پشتم کردم بهش مشغول درآوردن لباسم شدم. نفهمیدم کی رفت. وقتی صدای بسته‌شدن در رو شنیدم، متوجه‌ی رفتنش شدم. لباسم رو عوض کردم و خودم رو انداختم رو مبل و ضبط رو روشن کردم. آهنگی رو که همیشه گوش می‌کردم گذاشتم.
چشمام رو بستم و اتفاق امشب تو ماشین رو به یاد آوردم، لبخندی گوشه‌ی لبم نقش بست.
«تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
عجب شاخه گل‌وار به پایم شکستی
قلم زد نگاهت به نقش‌آفرینی
که صورتگری را نبود این‌چنینی
پریزاد عشقو مه‌آسا کشیدی
خدا را به شور تماشا کشیدی
تو دونسته بودی چه خوش‌باورم من
شکفتی و گفتی از عشق پرپرم من
تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی‌تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق‌ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق‌ترینی
همون لحظه ابری رخ ماهو آشفت
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب
در ون درگه عشق چه محتاج نشستم
تو هرشام مهتاب به یادت شکستم
تو از این شکستن خبر داری یا نه

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه
تو دونسته بودی چه خوش‌باورم من
شکفتی و گفتی از عشق پرپرم من
تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی‌تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق‌ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق‌ترینی
همون لحظه ابری رخ ماهو آشفت
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری
من اون ماهو دادم به تو یادگاری
هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری
من اون ماهو دادم به تو یادگاری»
(شام مهتاب–داریوش)

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم. وقتی چشم باز کردم دیدم روی مبل خوابم برده. همه‌ی بدنم کوفته شده بود. کششی به بدنم دادم. بهترین چیزی که اون لحظه احتیاج داشتم حمام بود.

خیلی طول کشید تا حاضر بشم. حتماً دیر به شرکت می‌رسیدم. سعی کردم به کارهام سرعت بدم تا حداقل به جلسه برسم.

ساعت از ده هم گذشته بود. جلسه ساعت یازده بود. تو راه همه‌ش تو فکر مهتاب بودم. اگه اتفاق دیشب نبود حتماً زنگ می‌زد؛ ولی حالا بهش حق میدم حتی ازم فاصله بگیره؛ ولی باید درستش می‌کردم. دیگه صبرکردن فایده‌ای نداشت؛ باید هرچه زودتر درباره ازدواجمون با مهتاب حرف بزنم.

پله‌ها رو دوتایکی بالا رفتم و وارد شدم؛ ولی خانم امیری رو ندیدم. مستقیم به اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم، مهتاب رو دیدم که سرش رو گذاشته روی میز گذاشته بودم اول فکر کردم خوابه. صداش کردم، جوابی نداد. رفتم پیشش. سرش رو با دستم بالا آوردم. چشمم بهش افتاد قلبم ریخت، صورتش خیس اشک بود. با دستام صورتش رو قاب گرفتم و نگاهش کردم. طاقت دیدن گریه‌هاش رو نداشتم.

– مهتاب چی شده چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی گفته؟

اشکش رو پاک کرد و گفت:

– نه، چیزی نشده خوبم.
– پس چرا داری گریه می‌کنی؟ ببین اگه کسی چیزی بهت گفته فقط کافیه...
– گفتم نه، اتفاقی نیفتاده نگران نباش.
– یعنی چی نگران نباش؟ نگرانم! می‌دونی من نمی‌تونم اشکات رو ببینم؛ پس بگو چی شده.
برگشت، نفسی کشید و بعد از مکثی بلند گفت:
– امروز صبح یه تصادف خیلی بد تو خیابون دیدم، یه خانواده که یه بچه‌ی کوچیک هم همراهشون بود. خیلی به هم ریختم؛ برای همین گریه‌م گرفت.
با شک و تردید نگاهش کردم. فکر کردم که راستش رو بهم نمیگه؛ اما از روحیه‌ی حساسی که از مهتاب سراغ داشتم باور کردم. مهتاب پشتش رو بهم کرد. خندیدم و به سمتش رفتم از پشت بـ*ـغلش کردم در گوشش گفتم:
– الهی من قربون اون دلت برم! حالا این‌قدر خودت رو اذیت نکن؛ دوست ندارم تو رو ناراحت ببینم.
احساس کردم مهتاب یه‌کم معذب شد. برای اینکه اتفاق دیشب دوباره تکرار نشه سریع ازش فاصله گرفتم.
باید به جلسه می‌رسیدم؛ زودتر خودم رو جمع‌وجور کردم تا برم.
بعد از دو ساعت برگشتم. حالم خوب بود. مطمئنم حال مهتاب هم با شنیدن این خبر، خوب می‌شد. سریع رفتم سمت اتاقم. تازه متوجه نبودن خانم امیری شدم. با تعجب نگاه کردم و سری تکون دادم. رفتم تو اتاقم. مهتاب مشغول کار بود.
شاید عجیب باشه اتاق کار دو نفر یه جا باشه؛ ولی برای من اصلاً مهم نبود .خیلی‌ها بهم می‌گفتن؛ ولی برام اهمیت نداشت. مهتاب تو تیم طراحی شرکت بود؛ ولی تو اتاق جداگانه کار می‌کرد. همین باعث حرف و حدیث‌هایی تو شرکت شده بود؛ اما از وقتی درخواست ازدواج من رو قبول کرد، دیگه نتونستم؛ بهش پیشنهاد دادم بیاد کاراش رو تو اتاق من انجام بده. اتاقم به اندازه‌ی کافی بزرگ و جادار بود. مهتاب این‌قدر سرش شلوغ بود که خیلی وقت نمی‌شد ببینمش؛ برای همین ازش خواستم بیاد دستیار من بشه؛ دستیار که نه، یه جورایی مدیر عامل. بعد از من همه‌کاره‌ی شرکت بود. بهش اختیار کامل داده بودم. این‌جوری فرصت بیشتری داشتم که کنارم باشه.
مهتاب با دیدن من لبخندی زد و منتظر خبر موند، بهش لبخندی زدم. اول خواستم کمی اذیتش کنم؛ ولی بعد پشیمون شدم؛ اما خواستم کمی منتظرش بذارم.
مهتاب همین‌طور منتظر بود. خودم رو مشغول کار کردم دیگه طاقت نیاورد و پرسید:
– چه خبر؟
– چی چه خبر؟
– مسعود!

– جانم، چیه؟
– اذیت نکن دیگه جلسه رو میگم، قرارداد بستین؟
کمی شیطنت کردم. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ام.
– اوم...
مهتاب خودکار رو از روی میز برداشت و به‌طرفم پرت کرد. خندیدم و دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم.
– خیله‌خب باشه. آره، قرارداد رو بستیم.
مهتاب از خوش‌حالی بلند شد و به سمت میز من اومد. روی صندلی روبه‌روی میزم نشست با ذوق پرسید:
– وای مسعود جدی میگی! عالیه خیلی خوش‌حال شدم! خب حالا بگو از کی شروع می‌کنیم؟
– خوش‌حالم که خوش‌حال شدی. اگه خدا بخواد از هفته‌ی آینده.
– خیلی خوبه، بی‌صبرانه منتظرم.
لبخندی به روش زدم و گفتم:
– تو گرسنه‌ت نیست؟
– چرا هست.
– امروز دفتر ناهار چی داریم؟
– نمی‌دونم.
– می‌خوای بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟
– نه حوصله ندارم.
– آهای، امشب دلم نمی‌خواد با این قیافه ببینمتا.
– چه قیافه‌ای؟
– این‌جوری، با این لب و لوچه آویزون.
مهتاب با این حرفم لبش رو آویزون کرد با یه چهره‌ی بامزه خودش رو لوس کرد که دلم براش رفت. اومدم جلو و نگاهش کردم و گفتم:
– شوخی کردم. تو برای من خوشگل‌ترین دختر دنیایی حتی با این قیافه‌ی زشت!
این رو که گفتم، مهتاب اول چشماش گرد شد با تعجب نگاهم کرد؛ ولی بعد که دید زدم زیر خنده، خواست من رو بزنه که خودم رو عقب کشیدم. خندیدیم و مشغول کار شدیم.
***
مهتاب

یه‌کم خودم رو با کار مشغول کردم. کاش مسعود امروز قرارداد ببنده من از این بیکاری دربیام! حوصله‌ام حسابی سر رفته بود. بلند شدم رفتم کنار پنجره. داشتم به بیرون نگاه می‌کردم که صدای تلفن منشی رو شنیدم. حواسم نبود که مژده نیست؛ ولی وقتی دیدم کسی گوشی رو برنمی‌داره، یه‌دفعه یادم افتاد سریع رفتم بیرون؛ اما تا برسم قطع شده بود. پوفی کردم و منتظر ایستادم تا دوباره زنگ بزنه که تو همون لحظه نگار، یکی از مهندس‌های شرکت، صدام کرد.

– خانم خسروی؟

برگشتم با لبخند جوابش رو دادم.

– جانم؟ سلام.

– سلام خوبی؟

– ممنون. تو چطوری؟

– مرسی منم خوبم. خانم خسروی ببخشید آقای مهندس شایان تشریف نیاوردن؟

– نه، چطور مگه؟

– هیچی آخه آقای احمدی با من تماس گرفتن، گفتن حسابدار جدید امروز میاد؛ برای همین پرسیدم.

یهو همه‌ی وجودم یخ کرد. وای خدا! حالا این رو کجای دلم بذارم؟ اصلاً یادم رفته بود.

خودم رو که نمی‌دیدم؛ ولی مطمئن بودم رنگم مثل گچ دیوار شده بود؛ این رو از قیافه‌ی نگار فهمیدم. به تته‌پته افتاده بودم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

– کی؟ آقای کیانی؟!

– بله.

چشمام سیاهی رفت، سریع میز رو گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم. سرم گیج می رفت، احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه بیفتم؛ اما خودم رو جمع کردم و ایستادم. سخت بود؛ ولی سعی کردم به روی خودم نیارم؛ اصلاً دلم نمی‌خواست کسی بفهمه گذشته‌ای بین ما بوده. لبخندی زدم و گفتم:

– آقای شایان امروز جلسه دارن؛ ولی من هستم. اومدن بفرستینش اتاق من.

خدا می‌دونه مردم و زنده شدم تا این رو بگم. چشمام پر از اشک بود؛ ولی خودم رو کنترل کردم. رفتم تو اتاقم و به دیوار تکیه دادم. دلم گریه می‌خواست. دست خودم نبود؛ تموم خاطراتم با محسن جلوی چشمام رژه می‌رفت.

روی صندلی نشستم و دستم رو گذاشتم روی سرم. با همه‌ی وجودم سعی می‌کردم جلوی ریزش اشک‌هام رو بگیرم؛ هر لحظه ممکن بود مسعود یا محسن بیان. دلم نمی‌خواست مسعود بفهمه که چرا گریه می‌کنم، همین‌طور دوست نداشتم محسن فکر کنه چیزی از گذشته تو ذهن من باقی مونده.

دروغ چرا، همیشه گذشته‌ام آزارم می‌داد همیشه با خودم میگم کاش محسن برمی‌گشت؛ ولی هیچ‌وقت نمی‌خواستم که محسن این رو بفهمه.

چند نفس عمیق کشیدم. سراغ کیفم رفتم. مختصر لوازم آرایشی رو که همراهم بود برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. پوست صاف و روشنی داشتم و خیلی احتیاج به کرم زدن نبود. فقط یه رژگونه زدم تا صورتم از این بی‌رنگی در بیاد، ریمل و رژ لب سرخابی‌رنگم رو زدم. بد نشده بود، بهتر از اون قیافه‌ی بی‌روحی که داشتم بود.

سریع جمع‌وجور کردم و تو اتاقم رفتم.

دست خودم نبود، استرس داشتم. با پاهام به زمین ضرب می‌زدم، دستام رو تو هم گره کرده بودم مدام بهش فشار می‌آوردم، نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا آروم بشم. بلند شدم رفتم پنجره رو باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه. تو همین لحظه تقه‌ای به در خورد. دستپاچه شدم. با صدایی که توش اضطراب موج می‌زد«بله»ای گفتم. آقای احمدی وارد اتاق شد با روی باز احوالپرسی کرد. جوابش رو دادم. اون سراغ مسعود رو گرفت، من هم گفتم:

– آقای شایان هنوز تشریف نیاوردن. امروز هم جلسه دارن؛ اما همه‌چیز رو به من سپردن.

– جداً؟! باشه، خیلی هم عالی.

و بعد برگشت و به کسی که بیرون بود تعارف کرد تا داخل اتاق بیاد. می‌دوستم محسنه؛ ولی دلم می‌خواست نباشه. خودم رو آماده کرده بودم چشمام رو بستم و باز کردم، لبخند زدم و یه لحظه با دیدن کسی که وارد اتاق شد قلبم ایستاد انگار اون لحظه زمان برام ایستاد.

محسن بود! چقدر عوض شده بود! ته ریش داشت و موهاش رو هم کوتاه‌تر کرده بود. به طور کلی چهره‌اش جا افتاده‌تر شده بود. به هرحال هشت سال زمان کمی نبود، محسن هم خیلی تغییر کرده بود.

نمی‌دونم تو دلش چه خبر بود؛ ولی رنگ به صورت نداشت. می‌تونستم حدس بزنم که چه حالی داره جا خورده من رو اینجا دیده. چند لحظه‌ای طول کشید تا به خودش اومد. وقتی آقای احمدی تشکر کرد و رفت، من هم بهش خوش‌آمدی گفتم و تعارف کردم که بشینه.

هنوز باورش نمی‌شد؛ با تعجب به من نگاه می‌کرد. البته حق داشت من منتظر دیدنش بودم؛ ولی اون انتظار دیدن من رو نداشت. سلامی کرد و نشست.

سعی می‌کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم. ترجیح می‌دادم خیلی باهاش هم‌کلام نشم؛ اما محسن بدون هیچ حرفی بهم گفت:

– خیلی وقته ندیدمت.

اون لحظه دوست داشتم بلند بشم بزنم تو گوشش. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، راست راست تو چشمام نگاه می‌کنه و میگه خیلی وقته ندیدمت. خودم رو کنترل کردم، لبخندی زدم و خیلی خشک و جدی گفتم:

– طبیعیه، دلیلی نداشتیم که همدیگه رو ببینیم. اگه هم برحسب تصادف اینجا نمی‌اومدی حالا حالاها همدیگه رو نمی‌دیدیم.

احساس سبکی کردم از اینکه این حرف رو زدم. باید می‌فهمید کجا چه خبره.

همین‌طور با جدیت نگاهش می‌کردم. منتظر جواب دندون‌شکن از طرف محسن بودم که لبخند کجی زد و گفت:

– خوش‌حالم.

– بابت؟

– اینکه به اون چیزی که می‌خواستی رسیدی.

احساس کردم با طعنه این رو گفت، من هم نه گذاشتم نه برداشتم جوابش رو دادم:

– درسته، به اون چیزی که می‌خواستم رسیدم و خیلی هم خوش‌حالم.

لبخندش محو شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

– عوض شدی.

– من؟

– آره، ظاهرت، رفتارت، انگار یه آدم دیگه شدی.

– همه عوض میشن. خود تو عوض نشدی؟ هنوز مثل هشت سال پیشتی؟ نه نیستی، منم دیگه اون آدم سابق نیستم.

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. منم خیلی جایز ندونستم کشش بدم؛ سریع با یکی از همکارها تماس گرفتم تا محسن رو به اتاقش راهنمایی کنه. البته قرار نبود از امروز مشغول بشه؛ ولی خودش اصرار داشت، من هم مخالفت نکردم.

بلند شدم. محسن هم ایستاد. بهش تبریک گفتم، اون هم خیلی سرد تشکر کرد. می‌خواستم قبل از هرچیز باهاش اتمام حجت کنم. سرم رو بالا گرفتم و بهش گفتم:

– من نمی‌خوام کسی بدونه که همدیگه رو می‌شناسیم، نمی‌خوام کسی بفهمه که ما گذشته‌ای داشتیم و دلم نمی‌خواد آرامشی رو که الان دارم از دست بدم.

محسن پوزخندی زد و گفت:

– این گذشته‌ای که تو ازش حرف می‌زنی، من هشت سال پیش خاکش کردم چیزی ازش تو خاطرم نمونده. خیالت راحت، چیزی نیست که کسی بفهمه.

فقط نگاهش کردم. جا خوردم. انتظار همچنین حرفی رو نداشتم. تو دلم به خودم فحش دادم از اینکه این حرف رو زدم، با گفتن این حرف فقط خودم رو کوچیک کردم. حالا چی فکر می‌کرد؟ کاش لال می‌شدم چیزی نمی‌گفتم؛ حداقل همچین جوابی تلخی ازش نمی‌شنیدم.

بغض راه گلوم رو بست. به سختی آب دهنم رو قورت دادم. نفس‌نفس می‌زدم. می‌دونستم تا یه جایی می‌تونم جلوی زیرش اشک‌هام رو بگیرم. به محض بسته‌شدن در سیل اشک روی صورتم جاری شد؛ مثل ابر بهار گریه می‌کردم. باورم نمی‌شد محسن من رو کاملاً فراموش کرده بود؛ اصلاً انگار نه انگار که یه زمانی...

سرم رو گذاشتم روی میز و هرچقدر دلم خواست گریه کردم.

نفهمیدم کی مسعود بالای سرم اومد و سرم رو با دستش بالا آورد. وقتی صورت پر از اشک من رو دید، ترسید. حقم داشت؛ فکر کرد اتفاقی بدی افتاده. وقتی ازم پرسید طفره رفتم؛ اما دست‌بردار نبود .برگشتم بهش پشت کردم. نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم یه دفعه یاد تصادفی که امروز تو خیابون دیدم افتادم. یه تصادف ساده‌ی کوچیک بود؛ ولی من یه جور سوزناک تعریف کردم تا باورش بشه، که شد. نتونستم تو چشماش نگاه کنم و بیشتر از این بهش دروغ بگم. دوباره برگشتم؛ اما تو یه لحظه غافلگیر شدم. مسعود بـ*ـغلم کرد و دلداریم می‌داد. راستش برای چندمین بار از خودم بدم اومد که بهش دروغ گفتم. دیگه تحمل نداشتم، از اینکه باهاش رو راست نبودم احساس گناه می‌کردم؛ گناهی که روی دوشم سنگینی می‌کنه.

***

مسعود

دیگه کم‌کم باید آماده رفتن می‌شدیم. مهتاب سخت مشغول بود. خواستم صداش کنم؛ اما پشیمون شدم؛ یعنی دلم نیومد. بهش نگاه کردم و برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم از اینکه مهتاب تو زندگی منه.

با خودکار توی دستش بازی می‌کرد. خودکار رو که ازش گرفتم، به خودش اومد، چشمکی زد و سری تکون داد.

خندیدم و گفتم:

– دیگه کار تعطیل. وقت رفتنه.

مهتاب نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– هنوز وقت داریم. خیلی زود نیست؟

– نه تا حاضر بشیم بریم دیر میشه. بعدشم ما صاحب خونه‌ایم نمیشه که آخر همه به اونجا برسیم.

بلند شدم در رو باز کردم رفتیم بیرون. دیگه کار خاصی نداشتم. همه‌چیز رو سپرده بودم به سپهر. سپهر دوست صمیمی و طراح فنی شرکت بود. داشتم باهاش حرف می‌زدم که یکی صدام کرد. برگشتم نگاهش کردم. چهره‌اش

آشنا می‌زد. داشتم فکر می‌کردم که خندید و اومد جلو خودش رو معرفی کرد، حسابدار جدید شرکت بود که مهتاب می‌گفت امروز شروع به کار کرده. رفتم سمتش، بهش دست دادم و باهاش احوالپرسی کردم:

– ببخشید آقای کیانی دیر به جا آوردم.

– این چه حرفیه راستش من امروز اومدم خدمتتون؛ ولی شما تشریف نداشتید، با خانم خسروی صحبت کردم.

– بله، می‌دونم.

– راستش من می‌خواستم شما رو ببینم، باهاتون کار داشتم.

– بفرمایید.

– راستش من نمی‌تونم به حساب کتاب‌های شرکت دسترسی پیدا کنم. از همکارها که پرسیدم، گفتن باید بیام خدمت شما.

اومدم جلوتر؛ جوری که کسی صدام رو نشنوه گفتم:

– راستش آقای کیانی من باید درباره‌ی این موضوع مفصل باهاتون صحبت کنم. الان نمی‌تونم، باید برم؛ ولی فردا حتماً با هم حرف می‌زنیم.

– باشه حتماً مشکلی نیست.

خداحافظی کردیم و از شرکت بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. تو راه کلی با خودم کلنجار رفتم تا بهش بگم؛ ولی نشد؛ چون می‌دونستم قبول نمی‌کنه؛ ولی وقتی دید من سمت خونه نمیرم، با تعجب پرسید:

– کجا داری میری؟! من باید برم خونه.

– خونه نه، یه جای دیگه میریم.

جوابی ندادم، فقط به روبه‌روم نگاه می‌کردم. مهتاب نگاهم می‌کرد. منتظر جواب بود. دوباره پرسید:

– مسعود با توام، کجا داریم میریم؟

– میگم؛ ولی عصبانی نشو.

– عصبانی برای چی؟

– راستش مهتاب یه کاری کردم که می‌دونم خیلی خوشت نمیاد.

مهتاب که به این کارهای من عادت داشت، پوفی کرد و گفت:

– باز چی‌کار کردی؟

– الان نمیگم، صبر کن رسیدیم می‌فهمی.

مهتاب هم دیگه چیزی نگفت.

رسیدیم به همون مزون که سفارش داده بودم. مهتاب به محض پیاده‌شدن از ماشین فهمید چه خبره؛ دستم رو گرفت مجبورم کرد بایستم. زل زد به چشمای من. هیچی نگفت، فقط نگاهم می‌کرد. من دیوونه‌ی این‌طور نگاه‌کردنش بودم. لبخند زدم و گفتم:

– مسعود فدای اون چشمات چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

– مسعود چند بار گفتم من دوست دارم خودم باشم، می‌خوام بقیه من رو همین‌جوری که هستم ببینن. دوست ندارم برای دیگران زندگی کنم لباس بپوشم یا رفتار کنم، بعد تو...

پریدم وسط حرفش، با دستام بازوهاش رو گرفتم بهش نزدیک‌تر شدم.

– می‌دونم عزیزم، من خوب می‌شناسمت، من تو رو همین‌جوری که هستی دوست دارم؛ اما فقط دلم خواست اون لباسی که من برات انتخاب کردم رو بپوشی همین!

– همین؟!

می‌دونست قصد من فقط همین نیست. دوست داشتم امشب مهتاب مثل یه الماس بدرخشه. نه اینکه از لباس پوشیدنش خوشم نیاد، برعکس عاشق سادگیش بودم؛ اما مادر خودم رو خوب می‌شناختم، می‌خورد تو ذوقش. دوست نداشتم با نیش و کنایه‌هاش مهتاب رو اذیت کنه. قیافه‌ی مظلوم به خودم گرفتم و بهش گفتم:

– جون مسعود نه نگو، باشه؟ نگران نباش، طبق سلیقه‌ی تو سفارش دادم حتماً خوشت میاد.

– اما مسعود...

– دیگه اما و اگر نیار خواهش می‌کنم.

مهتاب با اصرار من قبول کرد.

لباس رو با وسواس زیادی سفارش داده بودم؛ یه لباس سفید بلند خیلی خوشگل.

مهتاب پیراهن رو پوشید. محشر شده بود، خیلی بهش می‌اومد. درست اندازه‌ی تنش بود.

مهتاب اومد نزدیک. من با نگاهش ازم پرسید خوبه؟

بلند شدم رفتم در گوشش گفتم:

– مثل فرشته‌ها شدی!

خندید و پرسید:

– یقه‌ش خیلی بسته نیست؟

– نه‌خیر.

از لحن محکم و جدی من جا خورد؛ چشم‌هاش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد.

اومدم جلوتر و گفتم:

– من این‌جوری دوست دارم. راستش من از لباس‌هایی که یقه‌ی باز دارن متنفرم و همین‌طور لباس‌های کوتاه.
مهتاب رو رسوندم خونه و خودم تو ماشین منتظرش شدم تا بیاد. ده دقیقه طول نکشید اومد، تو این ده دقیقه مامان پنج بار زنگ زد. خیلی کوتاه جوابش رو دادم گفتم تو راهم.
وقتی نشست تو ماشین نگاهی بهش انداختمو همون‌طور که انتظار داشتم یه آرایش مختصر کرد. یه روسری کرم‌رنگ سرش گذاشته بود که خیلی بهش می‌اومد. همین‌طور نگاهش می‌کردم. مهتاب از خجالت لپ‌هاش گل انداخته بود.
– خیلی خوشگل شدی مهتاب!
با شرم و نجابتی که من عاشقش بودم، سرش رو انداخت پایین و فقط خندید.
پوفی کردم و دستی تو موهام کشیدم گفتم:
– بهتره زودتر راه بیفتیم، وگرنه اگه این‌جوری پیش بره اصلاً به مهمونی نمی‌رسیم.
– چطور؟
– چون من از دیدن تو سیر نمیشم.
خندید. ماشین رو روشن کردم راه افتادیم. رسیدیم خونه. بوق زدم. در باز شد. وارد حیاط شدم. با دیدن اون همه ماشین که تو حیاط بود سوتی زدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. کفش‌های پاشنه بلند مهتاب باعث می‌شد خیلی راحت نتونه راه بره. دستش رو گرفتم و کمکش کردم. وقتی رسیدیم جلوی در ورودی سالن، دستم رو تو هوا نگه داشتم مهتاب هم دستش رو گره کرد دور دستم و با هم رفتیم.
این مهمونی در واقع نامزدی خواهرم بود؛ خواهر که نه، دخترخاله‌ام. شیر مادرم رو خورده بود و یه جورایی خواهر و برادر بودیم. خیلی دوستش داشتم؛ دختر خوش‌قلب و مهربونی بود.
جلوی در مهتاب مانتو و روسریش رو درآورد و بعد دست تو دست هم وارد سالن شدیم. همه با دیدن ما شروع کردن به پچ‌پچ‌کردن. همه‌ی نگاه‌ها روی ما زوم شد.
مامان وقتی چشمش به ما افتاد، سری تکون داد و به سمت ما اومد. کت و دامن سرمه‌ای رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد. آرایش و موهاش هم عالی بود. جذاب‌تر از همیشه شده بود. وقتی اومد خیلی سرد به مهتاب دست داد و احوالپرسی کرد و با لحن بدی که فقط قصد ناراحت‌کردن مهتاب رو داشت گفت:
– خوش اومدی مهتاب جون، راستش فکر نمی‌کردم بیای؛ مسعود به من چیزی نگفته بود.
صدام رو صاف کردم و با چشم به مامان اشاره کردم ادامه نده. دست مهتاب رو گرفتم تو دستم گفتم:
– من که بهتون گفته بودم مامان.
– واقعاً؟! نمی‌دونم، یادم نبود.

مامان تعارف خشک و خالی به مهتاب کرد و وقتی داشت می‌رفت صدام کرد.

– مسعود یه دقیقه بیا کارت دارم.

گفت و رفت؛ اما من که می‌دونستم هدفش فقط اذیت‌کردن مهتابه، می‌دونستم می‌خواد الان سرم غر بزنه؛ برای همین خیلی رک گفتم:

– الان نمی‌تونم مامان، می‌خوام پیش مهتاب باشم. بعداً میام.

مامان چپ‌چپ نگاهی به من کرد که حساب کار دستم بیاد و بفهمم نتیجه‌اش میشه یه دعوای درست و حسابی بعد مهمونی.

مهتاب فقط لبخند می‌زد. می‌دونستم تو دلش چه خبره، می‌دونستم الان خیلی ناراحته؛ ولی کاری از دستم برنمی‌اومد. این اولین باری نبود که مامان با حرفاش مهتاب رو ناراحت می‌کرد. تقریباً همیشه باهاش این‌جوری برخورد می‌کنه.

مهتاب برگشت سمت من و گفت:

– که قرار خیلی خوش بگذره؟ هان؟ مسعود این تازه اولش بود.

– ناراحت نشو، مامان من اخلاقش این‌جوریه. یه‌کم زبونش تنده؛ ولی تو دلش هیچی نیست.

– مطمئنم هرکاری از دستش بربیاد انجام میده تا امشب رو برام زهر کنه.

– من نمی‌ذارم، کنارتم. دیگه بهش فکر نکن باشه؟

– مامانت به ازدواج ما راضی نمیشه. مسعود داری زور الکی می‌زنی.

– راضی میشه؛ یعنی باید راضی بشه.

– به اجبار؟

– ببین عزیزم من تصمیم خودم رو گرفتم، اونم من رو خوب می‌شناسه و می‌دونه من اگه یه تصمیمی بگیرم تا آخرش هستم؛ برای همین چاره‌ای جز قبول‌کردن نداره.

– من نمی‌خوام مادرت به اجبار تو راضی بشه. مسعود مادرت هیچ‌وقت من رو به عنوان عروسش قبول نمی‌کنه حتی اگه ازدواج کنیم؛ اما... کاش فقط مادرت بود. یه نگاهی به دوروبرت بنداز، ببین همه چه‌جوری به من نگاه می‌کنن. از نظر اونا من یه دختر فرصت‌طلبم که چشم به مال و اموال تو دارم و می‌خوام خودم رو بهت بندازم.

– اینکه بقیه چی فکر می‌کنن اصلاً برام مهم نیست!

– ولی برای من هست. دلم نمی‌خواد این‌جوری بهم نگاه کنن یا با گوشه کنایه باهام حرف بزنن.

– کی می‌خواد همچنین غلطی بکنه؟ مگه من اجازه میدم؟ خیالت راحت، من حرفم رو زدم همه می‌دونن مرغ من یه پا داره. بعدشم تو نگران نباش، اینا حتی جرئت چپ‌نگاه‌کردن به تو رو هم ندارن چه برسه که بخوان بهت حرفی

بزنن؛ چون می‌دونن اگه اون روی مسعود بالا بیاد همه‌چیز رو به هم می‌ریزه حتی اگه نامزدی خواهرش باشه؛ پس دیگه اصلاً بهش فکر هم نکن.

دستم رو گذاشتم روی سرش کشیدمش و سمت خودم پیشونیش رو بـ*ـوسیدم. دستش رو گرفتم و بین مهمونا رفتیم.

***

مهتاب

مشغول کار بودم که مسعود ازم خواست بریم برای مهمونی شب آماده بشیم. هرچند از نظر من خیلی زود بود؛ ولی خب مسعود اصرار کرد و من هم قبول کردم. با هم از اتاق بیرون رفتیم مسعود داشت با سپهر صحبت می‌کرد و من هم منتظر ایستاده بودم که چشمم به محسن خورد. محسن من رو دید؛ ولی بعد نگاهش رو ازم دزدید. دلم می‌خواست همون‌جا جلوی همه جفت پا برم تو شکمش، دیگه داشت شورش رو درمی‌آورد. به جای اینکه من ازش ناراحت باشم که به من پشت کرده و ولم کرده، اون از من طلبکاره. محلی بهش ندادم، بهش پشت کردم و خودم رو با گوشی سرگرم کردم. می‌شنیدم که با مسعود درباره‌ی کار حرف می‌زنه؛ ولی نگاهشون نکردم. بعد از اون چیزی که بهم گفت، تصمیم گرفتم اصلاً دیگه حتی باهاش حرف نزنم.

مسعود صدام کرد که بریم. خداحافظی کوتاهی کردم و از بیرون شرکت اومدیم.

تو راه همه‌ش تو فکر محسن بودم، راستش اصلاً باورم نمی‌شد این محسن همون محسن باشه؛ انگار یه آدم دیگه‌ای شده بود. دروغ چرا، دوست نداشتم من رو فراموش کرده باشه؛ همون‌طور که من همیشه به یادش بودم؛ اما انگار این‌طور نبود. سعی کردم از این فکر بیرون بیام. نفس عمیقی کشیدم، سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه می‌کردم. احساس خستگی می‌کردم. کاش می‌شد بخوابم!

مسعود با اصرار من رو برد به مزونی که از قبل هماهنگ کرده بود. اصلاً دلم نمی‌خواست قبول کنم؛ ولی مسعود چاره‌ای برام نذاشته بود.

ساختمون حیاط بزرگ و خوشگلی داشت. وارد سالن شدیم، سالن بزرگی داشت با سرامیک‌های قهوه‌ای روشن خیلی شیک و پرده‌های سفید بسیار زیبا.

مسعود خودش رو معرفی کرد و خانمی ما رو به یه اتاق که پر از لباس بود راهنمایی کرد. وارد که شدیم، خانم شیک پوشی به سمت ما اومد، خیلی گرم احوالپرسی کرد، به من دست داد و نگاهی به من انداخت و گفت:

– خب خانم خوشگله حاضری؟

گیج و منگ نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

– برای چی؟

خندید و گفت برای پُرُو لباس. تازه به خودم اومدم خندیدم و باهاش رفتم. من رو به یه اتاق برد و چند لحظه بعد با یه لباس تو دستش به‌طرفم اومد. لباس رو به دستم داد و راهنمایی‌ام کرد تا لباسم رو عوض کنم

نگاهی به لباس تو دستم انداختم نمی‌دونستم چه مدلیه؛ ولی سفید بود. بازش کردم، خدای من چقدر خوشگل بود! واقعاً سلیقه‌ی مسعود حرف نداشت! البته این رو از انتخاب خودم فهمیده بودم. توی دلم از این حرف خودم خنده‌ام گرفت و نیشم باز شد.

لباس رو روبه‌روم گرفتم و نگاش کردم لباس بلند حریر سفید، یقه‌ی گرد و پوشیده‌ای داشت و جلوی لباس سنگ دوزی شده بود. خیلی خوشگل بود! لباس رو پوشیدم درست اندازه‌ام بود. آستین حریر بلندی داشت از این کار مسعود خنده‌ام گرفت لباس پوشیده‌ای انتخاب کرده بود، غیرت هم تا این حد!

می‌دونستم مسعود حساسه؛ اما تا این اندازه‌اش رو واقعاً نمی‌دونستم.

وقتی لباس رو پوشیدم اومدم بیرون تا خودم رو ببینم که خانمه ازم خواست منتظر بمونم فهمیدم رفت که مسعود رو صدا کنه. راستش خجالت کشیدم. برگشتم یه‌کم این دست اون دست کردم صورتم گر گرفته بود مطمئن بودم الان گونه‌هام گل انداخته بود چند بار نفس عمیق کشیدم آروم‌تر که شدم، بیرون رفتم. مسعود منتظر ایستاده بود، چشمش که به من افتاد چنان برقی زد که از همون فاصله می‌شد دید. با سر بهش اشاره کردم که چطور شدم. اومد جلو و در گوشم گفت:

– مثل فرشته‌ها شدی.

با این یقه احساس خفگی می‌کردم. رو به مسعود پرسیدم:

– یقه‌اش خیلی بسته نیست؟

مسعود با یه لحن جدی و محکم گفت:

– نه‌خیر.

راستش یه‌کمی جا خوردم، گاهی وقت ها مسعود رو درک نمی‌کردم تو یه لحظه هم می‌تونست خیلی رمانتیک باشه، هم عصبی. بهتره بگم یه عاشق حسود بود؛ آره، از حسادتش بود که گفت من این‌جوری دوست دارم. دیگه چیزی نگفتم.

مسعود من رو به خونه رسوند تا حاضر بشم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم، با توجه به لباس سفیدی که تنم بود تصمیم گرفتم آرایش مختصری کنم تا خیلی جلب توجه نکنم. رژ گونه‌ای مسی و رژلب کالباسی که خیلی به لباسم می‌اومد رو زدم، خط چشم بلندی کشیدم و ریمل هم زدم کافی بود، دست کشیدم. موهام رو شونه کردم بعد مثل همیشه فرق کج باز کردم و موهام رو یه طرف صورتم ریختم، پشت موهام رو هم بافتم انداختم یه طرف شونه‌هام

یه بافت خوشگل مدل تیغ ماهی که از الناز یاد گرفته بودم کار کردم. آخ الناز، چقدر دلم براش تنگ شده، یادم باشه از مهمونی برگشتم حتماً بهش زنگ بزنم.
سریع یه روسری کرم رنگ که همین چند وقت پیش با الناز رفته بودیم بازار خریده بودم رو سر کردم. الناز می‌گفت خیلی بهت میاد. دوباره جلوی آینه رفتم، دیدم خیلی هم بد نمی‌گفت خوب شده بودم کیفم رو برداشتم، از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. مسعود به من زل زده بود. وقتی بهم گفت خیلی خوشگل شدی خجتلت کشیدم. هر وقت ازم تعریف می‌کرد معذب می‌شدم. در جوابش فقط لبخند زدم مسعود دستی به موهاش کشید، کلافه بود.
گفت:
– بهتره زودتر راه بیفتیم.
ازش پرسیدم چطور؟ جوابی داد که انتظارش رو نداشتم نمی‌دونم چرا یهو قلبم ریخت وقتی گفت از دیدن من سیر نمیشه. باز همون احساس همیشگی، همون عذاب وجدان که همیشه داشتم سراغم اومد. دلم می‌خواست با همه‌ی وجودم جواب محبت‌های مسعود رو بدم؛ ولی چه کنم که نمی‌تونستم. از مسعود خوشم می‌اومد؛ اما نمی‌تونستم اون‌جوری که لایقشه بهش عشق بدم شاید بعد از ازدواج بتونیم یه رابطه‌ی عاشقانه‌ی دو طرفه‌ای داشته باشیم، شاید بشه من همه‌چیز رو فراموش کنم و فقط و فقط قلبم برای مسعود بشه، شاید...
این‌قدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم. مسعود بوقی زد در باز شد وارد حیاط شدیم حیاط خونه بزرگ و چمن کاری شده بود درخت‌های سبز بین چمن‌ها خودنمایی می‌کرد استخر بزرگی روبه‌روی ساختمان دو طبقه‌ی سنگی بود، آلاچیق کوچیکی هم گوشه‌ی حیاط قرار داشت، حیاط پر ماشین بود، مهمونی شلوغ‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم از همین حالا استرس گرفته بودم.
مسعود ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد. پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. به سختی با این کفشا راه می‌رفتم. وقتی پشت در رسیدیم، مسعود دستش رو به طرفم آورد منم دستم رو دور دستش حـ*ـلقه کردم و با هم وارد شدیم. مانتو و روسریم رو درآوردم و با مسعود وارد سالن شدیم. یهو همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما کشیده شد. داشتم از خجالت آب می‌شدم، چرا این‌طوری نگاه می‌کردن؟ انگار جن دیدن. سعی کردم اعتماد به نفس خودم رو حفظ کنم. مادر مسعود ما رو دید خیلی سرد سری تکون داد و به سمت ما اومد. کت و دامن سرمه‌ای خوشگلی پوشیده بود. چیزی شده بود برای خودش. حقا که خوش‌تیپ بود. انگار خوش‌تیپی تو این خانواده ارثیه.
اومد کنارم خیلی خشک باهام احوالپرسی کرد؛ جوری باهام حرف زد که خیلی بهم برخورد. احساس می‌کردم یه چیزی راه گلوم رو بسته نمی‌ذاره راحت نفس بکشم. بغض کرده بودم، دلم می‌خواست گریه کنم، یه‌کم سر مسعود غر زدم؛ چون می‌دونستم قرار این رفتارها رو از مادرش ببینم، می‌دونستم که دوست نداشت من امشب تو این

مهمونی باشم؛ اما مسعود پای حرف خودش ایستاده بود و می‌گفت بالاخره مادرم راضی میشه. این چیزی بود که اصلاً دوست نداشتم؛ رضایت اجباری.

مسعود مثل همیشه با حرف‌هاش آرومم کرد و ازم خواست که پیش مهمون‌ها بریم.

اول از همه رفتیم پیش یگانه. عروس خانم با اون لباس طلایی که پوشیده بود، مثل طلا می‌درخشید. چشمای عسلی درشت، بینی کوچیک و سربالا و لب‌های به نسبت باریک چهره‌ی شیرین و دل‌نشینی داشت. وقتی من رو دید اومد سمتم بـ*ـغلم کرد. از این همه مهربونی تحت تأثیر قرار گرفتم و دستش رو به آرومی فشردم و لبخندی بهش زدم. خیلی بانمک بود؛ مخصوصاً که یه چال روی لپ چپش داشت. من عاشق چال صورت بودم. خدایا چرا یکی از این چال‌ها به من ندادی آخه؟

محو تماشای یگانه بودم که یه پسر خوش‌تیپ مو بور با چشمای آبی با لبخند به طرفم اومد.

– سلام مهتاب خانم.

– سلام.

یگانه سریع دستش رو دور دست اون پسر حـ*ـلقه کرد و گفت:

– معرفی می‌کنم، نامزدم نیما.

پس آقا داماد ایشون بودن. احوالپرسی کردم و بهش تبریک گفتم. یگانه و نیما خیلی بهم می‌اومدن معلوم بود که خیلی هم عاشق هم هستن این رو می‌شد از نگاه‌هاشون به هم فهمید.

مسعود دست من رو کشید و سمت چند نفر دیگه برد به همه دست داد و همه رو معرفی کرد.

– این خاله مژگان، مادر عروس خانم، که مادر دوم منم هست. اینم عمه‌ی یگانه، سهیلا خانم و ایشون هم عروسشون ترمه خانم.

ترمه زودتر از همه اومد بهم دست داد لبخندی زدم و به سهیلا هم دست دادم بعد مادر یگانه اومد جلو و بـ*ـغلم کرد چقدر چهره‌ی مهربونی داشت مادر و دختر هر دو خوش برخورد و دوست داشتنی بودن خیلی ازشون خوشم اومد. بوسه‌ای نرمی به صورتم زد دستم رو گرفت و گفت:

– خیلی خوش اومدی مهتاب جون، خیلی دوست داشتم ببینمت عزیزم.

چه جالب برعکس خودم همه من رو می‌شناختن. خندیدم تشکری کردم. مژگان خانم اومد نزدیک هر دوی ما رو شونه‌های مسعود زد.

– ای پدر سوخته، خوش سلیقه‌ام که هستی!

نمی‌دونم چرا از حرفش خنده‌ام گرفت. مسعود که با نیش باز می‌خندید سرم رو پایین انداختم که مژگان خانم دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و گفت:

– الهی من قربون خنده‌هات برم عزیزم.

مسعود با عشق به هردوی ما نگاه می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست مادر مسعود هم این‌جوری بود یا حداقل نصف محبت خواهرش رو داشت؛ ولی حیف...

مشغول صحبت بودیم که صدایی از پشت سر شنیدم برگشتم با دیدن کسی که کنار مسعود اومد چهل ستون بدنم لرزید؛ شهرام رفیق گرمابه و گلستان مسعود با خانمش رها. چند دفعه پشت سر هم زد به شونه‌های مسعود و گفت:

– به به آقا داماد آینده. چه عجب ما چشممون به جمال جنابعالی روشن شد. چطوریایی خوش می‌گذره؟

سری هم برای من به نشونه‌ی سلام تکون داد، رها هم اومد جلو بهم دست داد و دوباره کنار شهرام رفت.

– من که همیشه هستم.

– نه داداش نیستی، دیگه مثل قبل نمی‌بینیمت از وقتی این مهتاب خانم و پیدا کردی که دیگه ما رو تحویل نمی‌گیری.

بعد از این حرف نگاهی به من کرد که چندشم شد، حالم از نگاه‌هاش بهم می‌خورد انگار نه انگار که زنش پیششه، شرم و حیا هم خوب چیزیه که بعضی‌ها ندارن.

پوزخندی زدم. مسعود دستش رو دور کـــ*ـمرم انداخت، من رو به خودش نزدیک‌تر کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

– من که راضی‌ام.

به هم لبخند زدیم همین‌طور که به هم زل زده بودیم شهرام دستش رو جلوی ما تو هوا تکون داد.

– الو... کجاین؟

– همین‌جا.

– مسعود جون من امشب رو کوتاه بیا، بعد از مدت‌ها دیدمت می‌خوام یه دل سیر با هم گپ بزنیم.

مسعود طوری که من نفهمم اشاره‌ای به من کرد؛ ولی من که فهمیدم دستش رو گرفتم و گفتم:

– راحت باش مسعود جان.

– آخه تنها میشی.

– نه م...

شهرام اجازه نداد حرف رو بزنم؛ مثل قاشق نشسته وسط حرفم پرید.

– تنها نیست که رها پیشش هست. بذار خانم‌ها رو با هم تنها بذاریم یه‌کم برای این و اون صفحه بذارن ما آقایون بریم صفا سیتی.

منظورش رو فهمیدم؛ اما چون مسعود رو می‌شناختم اهل مشروب و این حرفا نبود، نمی‌دونم قبل از من بوده یا نه؛ ولی می‌دونست من خوشم نمیاد خیالم ازش راحت بود. به زور سعی کردم لبخند بزنم مسعود دل نداشت بره شهرام به زور هلش داد با هم رفتن.

احساس آرامش کردم، هرجایی که شهرام بود احساس بدی داشتم از نگاه‌هاش، از حرف‌هاش متنفر بودم. چند بار خواستم به مسعود بگم این شهرام خان شما آدم چشم پاک نیست؛ ولی نتونستم. حیف زن به این خوبی که این مرد داشت.

رها ازم خواست بریم بشینیم. با چشم گشتیم تا یه جای خالی پیدا کنیم. خونه‌ی پدر مسعود خیلی بزرگ بود سالن بزرگی هم داشت با سرامیک‌های کرم رنگ فوق‌العاده شیک، مبل‌های سلطنتی کرم طلایی که یه طرف سالن رو پر کرده و مبل‌های راحتی که طرف دیگر قرار داشت، پرده‌های سفید و شکلاتی که واقعاً زیبا بود و نمای آشپزخونه که عالی بود. واقعاً خونه‌ی خوشگلی داشتن من که از دیدنش سیر نمی‌شدم. تو حال خودم بودم که رها صدام کرد.

– مهتاب؟! کجایی؟!

– هان؟! اینجام.

– چه خبر؟

– خبری نیست. شما چطور؟

– هیچ امن و امان. می‌دونی چیه؟ راستش فکر نمی‌کردم امشب بیای.

– چرا؟ مسعود ازم خواست منم قبول کردم.

– چرا زودتر ازدواج نمی‌کنین تا خیالتون راحت بشه.

– فکر کردی با ازدواج همه‌چی درست میشه برعکس همه‌چی خراب‌تر میشه، وقتی مادرش راضی نیست ما چطور...

– مادرش رو ول کن. خودت چی؟ راضی هستی؟ آمادگیش رو داری؟

سؤالی که همیشه خودم از خودم می‌پرسیدم و جوابی براش نداشتم؛ برای همین فقط سکوت کردم.

– ببین مهتاب اگه آمادگیش رو داری دیگه دست دست نکن زودتر بله رو بگو خلاص.

– به این راحتیا که فکر می‌کنی نیست.

– خیلی داری سخت می‌گیری.

دیگه چیزی نگفتم؛ چون از جواب دادن می‌ترسیدم. باز یه حس ضد و نقیض سراغم اومد، باز فکرم به گذشته‌ها رفت.

***

مسعود

به اصرار شهرام مهتاب رو تنها گذاشتم. البته رها پیشش بود خیالم راحت بود. شهرام به زور من رو بیرون برد. می‌دونستم واسه چی، واسه خوردن اون زهرماری. شهرام زیادی آزاد بود نمی‌دونم چرا رها سعی نمی‌کرد که جمعش کنه. گـ*ـیلاس رو از دستش کشیدم اعتراض کرد.

– چی کار می‌کنی؟

– تازه سر شبه اگه این‌جوری پیش بری تا آخر شب نمیشه جمعت کرد بیخیال دیگه یواش یواش.

– مگه تو زنمی، من مشکلی ندارم آزادم؛ مثل تو که نیستم از کسی که هنوز زنم نشده بترسم.

– اولاً که بزودی میشه، دوماً من از کسی نمی‌ترسم خودتم می‌دونی خیلی اهل این چیزا نبودم، الانم به خواسته‌اش احترام میذارم، همین! این اسمش ترس نیست.

– باشه باشه تو راست میگی؛ ولی از من به تو نصیحت گربه رو همین اول دم حجله بکش وگرنه کلاهت پس معرکه‌ست.

نچ نچی کردم.

– واقعاً رها از دستت چی می‌کشه. زحمت آدم کردن تو هم افتاده گردن من.

شهرام پوفی کرد و با هم رفتیم نشستیم یه‌کم درباره‌ی کار حرف زدیم تا اینکه گوشیم زنگ خورد؛ مامان بود. فهمیدم که قرار حلقه‌ها رو بندازن، سریع از جام بلند شدم، تو خونه رفتم و با چشم دنبال مهتاب گشتم. دیدمش کنار رها ایستاده بود مشغول حرف زدن بودن با اشاره‌ی رها برگشت به من نگاه کرد خندید، جوابش رو با یه لبخند دادم. تا خواستم برم سمتش مامان دستم رو گرفت دوباره برگشتم نگاهی به مهتاب کردم که چشماش رو بست با سر اشاره کرد که برم، چیزی نگفتم با مامان همراه شدم. ترجیح دادم سکوت کنم تا از طوفان امشب در امان باشم. مراسم نامزدی تموم شد یگانه و نیما رفتن وسط مشغول رقص شدن بعدش هم بقیه مهمونا. با حسرت به همه نگاه می‌کردم کاش می‌شد دست مهتاب رو بگیرم با هم برقصیم؛ ولی هم مهتاب و می‌شناختم هم مادرم رو.

یه نیم ساعتی گذشت، گرسنه‌ام شده بود یه شیرینی برداشتم مشغول شدم، شهرام که خودش رو خفه کرد می‌ترسیدم کنترلش رو از دست بده با سر اشاره کردم که تمومش کنه؛ اما کو گوش شنوا. چشمم دنبال مهتاب بود شلوغ پلوغ شده بود، نمی‌دیدمش به سمت راستم که برگشتم مهتاب رو دیدم داشت با سونیا بازی می‌کرد، سونیا دختر پسر عموم بود که تو شرکت ما کار می‌کرد سه سالش بود چند باری هم مهتاب رو دیده بود خیلی دوستش داشت مهتاب هم خیلی وقت براش می‌ذاشت. سونیا تو بـ*ـغل مهتاب نشسته بود یه چیزی هم تو دستش بود که ازش حباب بیرون می‌اومد. سونیا موهای بلند فر مشکی‌اش رو بالای سرش بسته بود که بامزه‌تر از همیشه شده بود. می‌خندیدن و حسابی با هم سرگرم بودن.

خیره به مهتاب شده بودم با لبخند نگاهش می‌کردم به صورت مهربونش به خنده‌های قشنگش، من چرا این‌قدر این دختر و دوست دارم؟ این‌قدر دوستش دارم که فکر نبودنش دیوونم می‌کنه، با همه‌ی وجود می‌خواستمش دیوانه‌وار عاشقش بودم. محو تماشای مهتاب بودم که صدای شهرام من رو به خودم آورد.

– حواست کجاست؟

برگشتم نگاهش کردم خندیدم، شهرام هم خندید.

– این‌طوری پیش بری مجنون میشی ها، بابا بسه دیگه شورش رو در آوردی دو ساعت زل زدی بهش کم تو شرکت می‌بینیش؟

– معلومه همه‌ی حواست به منه.

– باید هم باشه، یکی باید درست و غلط رو نشونت بده یا نه؟

– آره، اونم حتماً تویی؟

– چطور؟

خندیدم و گفتم هیچی. چشمکی زد و به مهتاب اشاره کرد.

– چه خبر؟ قصد مزدوج شدن نداری شما؟

– چرا فقط دنبال یه فرصت مناسبم. مامان و راضی کنم حله.

– بعید می‌دونم ثریا خانم قبول کنه؛ یعنی حداقل من که چشمم آب نمی‌خوره.

صاف نشستم سر جام یه‌کم اومدم جلو با صدای آروم که کسی نشنوه گفتم:

– تو مثلاً رفیق منی به جای اینکه هوای من رو داشته باشی این‌جوری ته دل من رو خالی می‌کنی. من می‌خوام بدون دلخوری این قضیه حل بشه وگرنه تا الان همه‌چی تموم شده بود.

– میگی من چی کار کنم؟ مگه مادرت به حرف کسی گوش میده.

– همین نگرانم می‌کنه.

– بیخیال بابا نگران نباش درست میشه.

شهرام بلند شد اشاره کرد که برای شام بریم. می‌خواستم شامم رو کنار مهتاب بخورم؛ پیشش رفتم.

– عزیزم، بیا پیش من.

مهتاب نگاهی به پشت سرم کرد و سرش رو انداخت پایین. برگشتم دیدم مامان داره زیرچشمی نگاهمون می‌کنه، دیگه نمی‌خواستم زیر بار برم دستش رو گرفتم و گفتم:

– مهتاب من زیر بار حرف هیچ‌کس نمیرم. هر کی هرچی دلش می‌خواد بگه، بذار بگه برام اصلاً مهم نیست برای من فقط و فقط تو مهمی، می‌خوام پیشم باشی.

– اما من نمی‌خوام رابطه‌ات با مادرت خراب بشه.
– نگران نباش خراب نمیشه من اگه بخوام الان کوتاه بیام باید تا موهام رنگ دندونام بشه بگم چشم منم این رو نمی‌خوام. یه بار تو زندگی‌ام خودم تصمیم گرفتم می‌خوام تا آخرش برم فقط تو هم باید کنارم باشی، هستی؟
مهتاب لبخندی زد و دستم رو گرفت. اون لحظه انگار دنیا رو بهم دادن. تو چشمای خوشگلش زل زدم و دستش رو بـ*ـوسیدم. با هم سر میز شام رفتیم. اون لحظه اون‌قدر برام ارزش داشت که پی همه‌چیز رو به تنم بمالم و اصلاً به اتفاقای بعدش فکر نکنم.
بعد از تموم شدن مراسم رفتیم برای خداحافظی. با همه خداحافظی کردیم؛ ولی مامان نبود، خاله می‌گفت رفته تو حیاط. با مهتاب رفتیم تو حیاط تا مامان رو ببینیم؛ ولی اون یه جوری رفتار کرد که انگار ما رو ندید. مهتاب ازم خواست زودتر بریم؛ برای همین دیگه صبر نکردم، دستش رو گرفتم سوار ماشین شدیم و رفتیم. مهتاب سردرد شدیدی گرفته بود، تو ماشین خوابش برد. منم تو فکر این بودم که الان اگه برم خونه چی میشه؟
بعد از رسوندن مهتاب با سرعت به سمت خونه رفتم. وقتی رسیدم خاله هنوز اونجا بود ظاهراً حدس زده بود از حال مامان که موند من وقتی وارد خونه شدم، صدای خاله رو شنیدم که داشت با مامان صحبت می‌کرد پشت دیوار ایستادم به حرفاشون گوش می‌کردم.
– چیه خواهر؟ چرا با خودت این‌جوری می کنی؟ آخه چرا نمی‌خوای قبول کنی که مسعود اون دختره رو دوست داره؟
– بیخود کرده دوست داره، بیجا کرده دوست داره، آخه اون دختر چیش به خانواده‌ی ما می‌خوره؟ هان؟
– حرص نخور خواهر، مهم مسعود که دوستش داره. یادته چقدر نگران بودی که چرا مسعود ازدواج نمی‌کنه؟ چرا هیچ‌کس تو زندگیش نیست؟ الان باید خدا رو شکر کنی که یه نفر هست که مسعود این‌قدر دوستش داره. از کجا معلوم شاید با هم خوشبخت بشن.
– دختره‌ی پاپتی، اون می‌خواد پسر من رو خوشبخت کنه. معلوم نیست چطوری پسر ساده‌ی من رو جادو کرده که دیگه حرف من رو نمی‌خونه. نه، من اجازه نمیدم من حرفام رو بهش زدم امکان نداره زیر بار برم.
دستام رو مشت کردم، از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. دیگه پنهان شدن رو جایز ندونستم. همین‌طور که با خونسردی تمام وارد سالن پذیرایی می‌شدم گفتم:
– منم حرفام رو زدم یا مهتاب یا بازم مهتاب.
– تو خجالت نمی‌کشی من رو جلوی اون دختره کوچیک کردی. اینا رو می‌فهمی؟
– من کار بدی نکردم مادر من، شما دنبال بهونه می‌گردی که ته حرفت رو بکشونی به مهتاب؛ اما امشب برعکس شبای دیگه می‌خوام درباره‌اش حرف بزنیم تا تکلیفم روشن بشه.

– تکلیفت روشنه قید اون دختره رو می‌زنی تموم شد و رفت.
پوز خندی زدم و نشستم روی مبل لم دادم از حرف مامان خنده‌ام گرفته بود واقعاً راجع به من چی فکر می‌کرد؛ اما امشب دیگه وقتش بود کار رو یه سره کنم. صاف نشستم سرجام خیلی جدی شدم و گفتم:
– ببین مامانم من برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم؛ متوجهی؟ برای اولین بار. این اصلاً برای شما ارزش نداره؟ وقتی به قول خودت این‌قدر به فکر منی که به‌خاطر خودم این حرف‌ها رو میگی پس باید برات احساسات و خواسته‌ی من مهم باشه. مامان من مهتاب رو دوستش دارم، عاشقشم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم از حرفم هم کوتاه نمیام تموم شد و رفت.
کف دست هام رو به هم کوبیدم. تا اومدم از جا بلند بشم، مامان گفت:
– مگه از رو جنازه‌ی من رد بشی!
از حرفش خیلی عصبی شدم. بلند شدم. خاله هم از ترس بلند شد اومد جلوی من ایستاد می‌خواست هر دوی ما رو آروم کنه. یه قدم رفتم جلوتر عادت به بی‌احترامی نداشتم؛ ولی آب پاکی رو روی دستش ریختم و کوتاه نیومدم.
مامان گفت من گفتم همین‌طور هر کدوم حرف خودمون رو می‌زدیم خاله مژگان بیچاره بین من و مامان گیر کرده بود بنده خدا فقط سعی کرد بحثمون بیشتر از این بالا نگیره. با آخرین جمله‌ای که مامان گفت از کوره در رفتم و داد زدم.
– بسه دیگه مامان، بسه خسته شدم می‌فهمی؟ خسته شدم.
تو اتاقم رفتم، در رو محکم کوبیدم، کتم رو با حرص در آورم و روی زمین انداختم و خودم رو روی تخت انداختم. هنوز صدای مامان رو می‌شنیدم دستم رو روی سرم گذاشتم و چشمام رو بستم.
***
مهتاب
دیگه تحمل نداشتم هرجوری می‌خواستم از زیر نگاه‌های شهرام فرار کنم نمی‌شد، یه جوری نگام می‌کرد که چندشم می‌شد. خیلی عذاب می‌کشیدم تحمل رفتار مادر مسعود، نگاه‌های شهرام و عذاب وجدان خودم وقتی به مسعود نگاه می‌کردم، همه و همه با هم دست به دست هم داده بودن تا تحمل اون محیط برام غیرممکن بشه.
ساعت‌ها به بدترین شکل ممکن گذشت آخر هم که مادر مسعود حسابی از خجالتمون در اومد هیچ محلی بهمون نداد تا ازش خداحافظی کنیم. منم دیگه حوصله‌ی موندن نداشتم، خسته بودم رفتم سوار ماشین شدم. این‌قدر خسته بودم که تا خونه خوابیدم.
وقتی به خونه رسیدم لباس‌هام رو در آوردم و مستقیم تو حمام رفتم، وان رو پر آب کردم و توش دراز کشیدم بهم آرامش می‌داد.

یه ساعتی طول کشید اومدم بیرون موهام رو خشک نکردم؛ حوصله نداشتم. رفتم روی کاناپه دراز کشیدم کنترل رو برداشتم تی‌وی رو روشن کردم یه سریال داشت پخش می‌شد بی‌حوصله داشتم نگاه می‌کردم که تو فکر رفتم. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم دوست داشتم همه‌چیز رو درباره شهرام به مسعود بگم؛ ولی نمی‌شد شهرام دوست صمیمیش بود می‌ترسیدم بهش بگم و باورم نکنه اون وقت می‌شد آش نخورده و دهن سوخته؛ اما دیگه از مزاحمت‌های شهرام از نگاه‌هاش از حرفاش به ستوه اومده بودم. امشب هم با این کاری که کرد کلکسیون مزاحمت‌هاش تکمیل شد. دوباره یاد کار امشبش افتادم؛ خونه‌ی مسعود وقتی رفته بودم دستشویی جلوم رو گرفت خودشم نمی‌دونست چی می‌گفت این‌قدر خورده بود که تعادل نداشت واقعاً نمی‌فهمیدم حرف حسابش چیه، هر ثانیه بهم نزدیک‌تر می‌شد می‌خواستم از دستش فرار کنم که جلوم رو گرفت، داشتم سکته می‌کردم اگه کسی ما رو می‌دید اگه فکر دیگه‌ای می‌کرد چی؟ یاد چشماش افتادم چشمای درشت و مشکی که قرمز شده بود موها و ابروهای مشکی داشت بینی قلمی و پوست روشن، از نگاه‌هاش چندشم می‌شد امشب فاصله‌اش با صورتم میلی‌متری شده بود حالم بد شده بود می‌ترسیدم کنترلش رو از دست بده کاری کنه. به سختی از اونجا فرار کردم قلبم انگار تو دهنم بود، حرف‌هایی می‌زد که خجالت می‌کشیدم فقط به‌خاطر مسعود باهاش دهن به دهن نمی‌شدم وگرنه خوب بلد بودم جوابش رو بدم. نمی‌دونم از من چی دیده که فکر می‌کنه من دنبال پول مسعودم فکر می‌کنه از اون دخترهام که.... حتی فکر کردن بهش هم اعصابم رو بهم می‌زنه. امشب هم که دیگه صاف صاف تو چشمام نگاه کرد و بهم پیشنهاد دوستی داد خیلی جلوی خودم رو گرفتم که یه سیلی تو گوشش نخوابونث. تنها کاری که کردم، نگاه نفرت‌انگیزی بهش انداختم و هلش دادم تا بدتر از این نشه. خودم رو می‌شناختم؛ یه کلمه دیگه ادامه می‌داد حتماً کتک رو می‌خورد.

هم دلم می‌خواست به مسعود بگم، هم می‌ترسیدم فکر کنه بهش چراغ سبز نشون دادم که به خودش اجازه داده تا این حد پیش بره؛ به‌هرحال اون رفیق قدیمیشه و اون رو که به من نمی‌فروشه. تازه شهرام عوضی‌تر از این حرفاست؛ ممکنه برای اینکه خودش رو تبرئه کنه از خودش یه داستان دیگه سرهم کنه. نه این‌جوری بدتر می‌شد. تصمیم گرفتم کم‌کم یه جوری به مسعود بفهمونم. آره، این بهتر بود. چشمام رو بستم دیگه نمی‌خواستم بهش فکر کنم نفس عمیقی کشیدم و ادامه سریال رو دیدم.

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم. روی همون کاناپه خوابم برده بود نگاهی به ساعت انداختم از هفت گذشته بود؛ مثل فنر از جام پریدم سریع لباس پوشیدم و یه چیزایی هم خوردم. تو راه بودم که مسعود زنگ زد هنوز ده دقیقه نشده بود که راه افتاده بودم می‌خواست بیاد دنبالم ازم خواست هرجایی که هستم پیاده بشم. کرایه رو دادم و پیاده شدم منتظر مسعود بودم که یه ۲۰۶ که توش چند تا پسر بودن کنارم ترمز کرد. پسری که کنار راننده نشسته بود موهاش رو شکل عجیب و غریبی درست کرده بود شیشه رو پایین کشید.

– کجا خانم خوشگله؟ برسونیمت.

توجهی بهشون نکردم و جلوتر رفتم. دوباره اومد کنارم.

– چرا ناز می‌کنی خانمی؟ بیا سوار شو قول می‌دیم بهت بد نگذره.

– خفه شو عوضی برو دنبال کارت!

دست بردار نبودن دیگه نگاهشون نکردم یه چیزایی می‌گفتن؛ ولی نمی فهمیدم خدا خدا می‌کردم زودتر مسعود برسه دیگه داشت اعصابم بهم می‌ریخت. نه، مثل اینکه ول کن ماجرا نبود رفتم عقب‌تر همین‌طور داشتم می‌رفتم که صدای ترمز ماشینی رو شنیدم یه لحظه فکر کردم تصادف شده؛ اما چشمم به ماشین مسعود خورد از ماشین پیاده شد بدون اینکه نگاهم کنه داد زد (برو تو ماشین) خودش هم رفت سمت اون ۲۰۶ همون اول یه مشت زد تو صورت همون پسره که بلبل زبونی می کرد این‌قدر مشتش کاری بود که ترسیدن خواست راه بیفته که مسعود ول نمی‌کرد. اومدم کنارش کتش رو گرفتم هرچی صداش می‌کردم انگار نه انگار عربده می‌کشید. پسرها هم بدجور ترسیده بودن، مسعود هم واقعاً ترسناک شده بود. مردم داشتن جمع می‌شدن دیدم داره شلوغ میشه ازش خواهش کردم ماشین داشت حرکت می‌کرد؛ ولی مسعود یقه‌ی پسره رو ول نمی‌کرد خواهش کردم ازش تا ولش کرد ۲۰۶ هم تا می‌تونست گاز داد و رفت. مسعود نفس نفس می‌زد اومدیم کنار خیابون، تعجب می‌کردم از مسعود خیلی غیرتی‌تر اونی بود که فکر می‌کردم. همون جور که نفس نفس می‌زد گفت:

– چی... چی می‌گفت عوضی؟ چرا، چرا بهم زنگ نزدی؟

– آخه چیزی نشده بود که یه حرفی زد منم جواب دادم خسته می‌شدن می‌رفتن دیگه. تو نمیگی آخه ممکنه چاقویی چیزی داشته باشن؟

– مگه ندیدی بیخیال نمی‌شد؟ توقع داشتی چی‌کار کنم؟ برم بگم ببخشید آقا میشه لطف کنی مزاحم نشی و از اینجا تشریف ببری، هان؟

– نه؛ ولی نیازی به دعوا نبود.

– چرا بود.

صداش بالا رفته بود. انگشت اشاره رو گرفت سمتم و گفت:

– ببین هرکس بخواد مزاحم تو بشه همین کار رو می‌کنم برام فرقی هم نمی‌کنه کی باشه، فهمیدی؟

– خب چرا داد می‌زنی؟! فهمیدم.

خنده‌ام گرفته بود نگاهش کردم مسعود با همون نگاه جذابش که حالا یه کم اخم هم چاشنیش شده بود نگاهم کرد.

– حرفم خنده داشت؟ من کاملاً جدی گفتم.

– واقعاً؟

– آره، دلم نمی‌خواد کسی بهت نگاه کنه چه برسه که بخواد مزاحمت بشه. از این به بعد با ماشین من میری و میای فهمیدی؟

– دیگه داری بزرگش می‌کنی مسعود نیازی به این کارا نیست.

– چرا هست، نمی‌خوام دوباره از این اتفاق‌ها بیفته، دوست ندارم کسی بهت نگاه کنه. متوجه منظورم میشی؟ دلم نمی‌خواد.

– یعنی تو این‌قدر حسودی؟

– اگه این اسمش حسادته آره حسودم، خیلی هم حسودم!

– حسودترین مردی که تا حالا دیدم.

مسعود خنده‌اش گرفت. با هم سوار ماشین شدیم و به شرکت رفتیم.

با لبخند وارد شرکت شدم فضای شرکت خیلی آرام‌بخش، بزرگ و شیک بود، سمت چپ در ورودی یک سالن کنفرانس که در تمام طول روز پر از نور طبیعیه، سمت چپ جایی است که تیم طراحی روی پروژه‌ها کار می‌کنن، کفپوش‌های چوبی، دیوارهای پوشیده شده با سنگ مرمر و کلی گل‌های ساختمونی و درختچه‌های سبز و خوشگل. اتاق‌های مشخص مربوط به هر بخش باعث سکوت و آرامش دلنشینی تو شرکت شده بود.

چشمم به مژده خورد، سلامی کردم و داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که یادم افتاد که مادر مژده بیمارستان بود. رفتم پیشش حال مادرش رو پرسیدم:

– ببخشید مژده جان یادم رفت بپرسم حال مادرت چطوره؟

– خوبه خیلی ممنون. یه‌کم ناپرهیزی کرده بود فشارش رفته بود بالا، الان هم خدا رو شکر بهتره.

– خب خدا رو شکر،پس فعلاً.

دستی تکون دادم و تو اتاقم مسعود رفتم. مسعود مشغول گشتن بود نفهمیدم داره دنبال چی می‌گرده راستش سؤال هم نکردم بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت. یادم رفته بود ازش بپرسم که از کی باید برای طراحی نمایشگاه شروع به کار کنم. خودم بلند شدم و پیش سپیده رفتم. سپیده مشغول بود تا من رو دید سریع بلند شد و به طرفم اومد.

– سلام خانم خسروی، صبحتون بخیر.

– سلام ممنون صبح تو هم بخیر راستش من اومدم...

– بله بله می‌دونم. آقای شایان گفتن شما هم قرار تو تیم طراحی باشید، البته ما هنوز شروع نکردیم در واقع از امروز قرار بود شروع به کار کنیم. مهندس گفتن همه‌ی طرح‌های اولیه رو بیاریم خدمت شما تا تأیید بشه.

تا خواستم چیزی بگم مسعود اومد همه‌ی حرف‌های سپیده رو دوباره تکرار کرد و این بار صریح‌تر به همه یادآوری کرد و از من خواست که بریم. تو موقعیت انجام شده قرار گرفته بودم وگرنه مطمئناً اگه از قبل می‌دونستم قبول نمی‌کردم؛ ولی خب نمی‌شد مانع مسعود شد. فقط یه‌کم سرش غر زدم بعدش مجبور شدم قبول کنم. قرار شد من تو اتاق خودم کار کنم؛ چه بهتر این‌جوری مجبور نبودم محسن رو ببینم. از وقتی که اومده بودم ندیدمش؛ حتماً تو اتاق کارش بود. سری تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام هنوز یادم نرفته که دیروز چیا بهم گفت. مشغول شدم. هفته‌ی پرکاری رو داشتم سرم حسابی شلوغ بود، مسعود هم همین‌طور خیلی وقت نمی‌کردیم با هم حرف بزنیم. از فردا کارهای اجرایی نمایشگاه شروع می‌شد زودتر تموم کردیم تا بریم استراحت که برای فردا سرحال باشیم مسعود من رو رسوند خونه و رفت.

تو این یه هفته چند بار محسن رو دیدم اصلاً نگاهش نکردم که مجبور بشم باهاش احوال‌پرسی کنم، خودم رو مشغول کار کردم انگار که ندیدمش. این‌جوری بهتر بود هر چند خودم متوجه حال خودم می‌شدم داشتم خودم رو گول می‌زدم.

صبح خیلی زود بیدار شدم اول یه دوش گرفتم تا سرحال بشم بعد یه صبحونه مفصل، رفتم جلوی آینه یه مختصر آرایش کردم همه‌ی موهام جمع کردم با یه کش دم اسبی بستم و یه تیپ سفید سرمه‌ای پسرکش زدم و راه افتادم. بعد از اون اتفاق که تو خیابون افتاد مسعود یه ماشین به دستم داد تا دیگه مجبور نباشم آژانس یا تاکسی بگیرم. سوار ماشین شدم، راه افتادم. به مسعود زنگ زدم جواب نداد؛ گوشی رو کنار صندلی انداختم و رفتم.

به کاروانسرا رسیدم همه‌ی بچه‌ها اونجا بودن؛ اما مسعود رو نمی‌دیدم. راستش یه‌کم برام عجیب بود مسعود تا این ساعت نیومده باشه. رفتم احوالپرسی کردم و سراغ مسعود رو گرفتم؛ اما کسی خبر نداشت. دیگه نگران شدم، گوشی رو از کیفم درآوردم و به مسعود زنگ زدم. بازم جواب نداد. با فکر اینکه شاید خواب باشه گوشی رو تو کیفم پرت کردم و سراغ کارم رفتم. من طراحی چندتا غرفه از کاروانسرا رو به عهده گرفته بودم. با سپیده حسابی گرم صحبت بودیم که مسعود زنگ زد و گفت امروز دیر میاد. درگیر یه سری کار بانکی شده بود، منم با خیال راحت سر کارم برگشتم.

حول‌وحوش ساعت سه بود، کم‌کم داشتم جمع‌وجور می‌کردم برم که مسعود اومد. بازم مثل همیشه خوش تیپ بود در واقع مسعود زیادی خوش تیپ بود یه تی‌شرت جذب سفید با شلوار شلوار لی آبی و یه کت اسپرت مشکی با همون جذبه خاصش عینکش رو در آورد. وقتی من رو دید برام دست تکون داد و به سمتم اومد. با نیش باز نگاهش می کردم وقتی متوجه خودم شدم سریع جمعش کردم مسعود بدون توجه به همه اومد طرفم بهم دست داد و تو فاصله‌ی میلی‌متری از صورتم ایستاد.

نگاه همه به سمت ما اومد. خیلی از دخترهای شرکت حسرت یه روی خوش از مسعود رو داشتن می‌دونستم که الان دارن از حسادت متلاشی میشن، گاهی وقت‌ها این حس رو دوست داشتم؛ اما بعضی وقت‌ها هم خجالت می‌کشیدم خودم رو کشیدم کنار و دستش رو ول کردم. مسعود با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

– چیزی شده؟

– نه ولی همه دارن نگاهمون می‌کنن.

– خب نگاه کنن به بقیه چه ربطی داره، بعدشم شما نامزد منی مهتاب خانم.

– نامزد؟!

– خب آره، نیستی؟

– رسمی نه.

– رسمی و غیررسمی نداره که بالاخره که قرار ازدواج کنیم.

– مسعود من که قبلاً بهت گفتم تا آمادگیش رو...

مسعود پرید وسط حرفم.

– خیل‌خب باشه، از این حرف‌ها نزنیم امروز حالم خیلی خوبه نمی‌خوام با این حرفا خراب بشه، باشه؟

– چه خبره حسابی شنگولی.

– چرا نباشم کنار توام چی از این بهتر.

– دیوونه.

مسعود لبخندی زد و رفت تا سر بزنه به بقیه منم تو ماشین منتظرش شدم تا بیاد.

***

مسعود

صبح خیلی زود بدون اینکه با مامان روبه‌رو بشم از خونه بیرون زدم. گرسنه‌ام بود رفتم کافی شاپ یه صبحونه توپ زدم و سمت شرکت راه افتادم. تو راه به مهتاب هم زنگ زدم تا برم دنبالش سوار آژانس شده بود ازش خواستم پیاده بشه و منتظر من باشه تا بیام. نزدیک شده بودم به همون جایی که آدرسش رو داده بود وقتی رسیدم با صحنه‌ای مواجه شدم که خونم به جوش اومد، یه ۲۰۶ که توش چند تا پسر بودن مزاحم مهتاب شده بودن. نفهمیدم چطوری از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین رفتم. با مشت کوبیدم تو دماغ یکیشون دست خودم نبود از عصبانیت یه گوله آتیش سده بودم حسابی از خجالتشون در اومدم. من سر مهتاب با هیچ‌کس شوخی نداشتم برام مهم نیست حتی جونم رو هم لازم باشه میدم؛ ولی اجازه نمیدم کسی بخواد بهش دست بزنه یا بخواد مزاحمش بشه.

رسیدیم شرکت دیدم خبری از این حسابدار جدید نبود رفتم تا یه سری بهش بزنم وقتی وارد اتاقش شدم مشغول حساب کتاب بود برای اینکه مزاحمش نشم خیلی نموندم سریع تو اتاقم برگشتم. همه حسابی مشغول بودیم. باید همه نهایت تلاشمون رو می‌کردیم؛ این نمایشگاه خیلی برام مهم بود.

یه هفته‌ی پردغدغه رو پشت سر گذاشته بودیم و بعد از تقریباً دو هفته کارهای اجرایی و طراحی نمایشگاه تموم شد. موضوع اصلی نمایشگاه درباره‌ی فرهنگ بومی ایرانی بود و به نظرم همه‌چیز عالی بود؛ مخصوصاً ایده‌ی مهتاب درباره‌ی رقص‌های محلی. بیرون تو حیاط کاروانسرا یه سن بزرگ رو آماده کرده بودیم.

فردا روز افتتاحیه هست. شب با مهتاب قرار داشتم. سریع یه دوش گرفتم و سراغ کمد لباس رفتم. بعد از به هم ریختن کمد یه پیراهن سفید و شلوار کتان کرم با کت اسپرت هم‌رنگ شلوار انتخاب کردم. خودم رو تو آینه نگاه کردم، حرف نداشتم. می‌خواستم امشب رسماً از مهتاب خواستگاری کنم. یه حلقه‌ی تک نگین خوشگل سفارش داده بودم تا وقتی ازش خواستگاری کردم بهش بدم. جعبه‌ی حلقه رو برداشتم بازش کردم دستی بهش کشیدم دوباره بستم و تو جیب کتم گذاشتم. سریع از خونه زدم بیرون تا مامان من رو نبینه حوصله جروبحث بیخودی رو نداشتم. سمت خونه‌ی مهتاب راه افتادم. بهش رنگ زدم که آماده باشه دیدم جواب نمیده دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد نگران شدم به خونه زنگ زدم؛ ولی کسی گوشی رو برنمی‌داشت. با خودم گفتم شاید رفته باشه دستشویی چند دقیقه صبر کردم دوباره زنگ زدم؛ ولی خبری نبود. بعدازظهر با هم حرف زده بودیم برای ساعت هشت قرار داشتیم الان هم ده دقیقه به هشت بود پس مطمئناً باید تا الان آماده می‌شد حتماً یه اتفاقی افتاده بود. پام رو روی گاز گذاشتم و با آخرین سرعت رفتم از نگرانی قلبم تو دهنم بود.

وقتی رسیدم نمی‌دونم چطوری خودم رو رسوندم دم در دستم رو گذاشتم روی زنگ همین‌طور که زنگ می‌زدم می‌کوبیدم به در و صداش می کردم؛ ولی کسی جواب نمی‌داد از اونجا که اونجا خونه‌ی خودم بود کلیدش رو داشتم. دویدم رفتم تو ماشین از داشبورد کلید رو برداشتم، رفتم در رو باز کردم. فقط دنبال مهتاب می‌گشتم صداش می‌کردم؛ مثل دیوونه‌ها شده بودم با دیدن مهتاب که روی زمین افتاده بود دست و پام رو گم کردم پاهام سست شده بود هر جوری بود خودم رو بهش رسوندم کنار دستشویی تو راه‌رو روی زمین افتاده بود. بالای سرش رفتم و سرش رو تو بـ*ـغلم گرفتم. اول از همه مطمئن شدم که نفس می‌کشه یا نه خیالم که راحت شد شروع کردم به صدا کردنش. دستاش رو گرفتم سرد بود بلندش کردم و روی تخت بردمش. در کمد رو باز کردم یه مانتو در آوردم و تنش پوشیدم، یه شال هم سرش کردم و بردمش تو ماشین تا به بیمارستان ببرمش.

نمی‌دونستم چه بلایی سر مهتاب اومده و چرا حالش بد شده؟ استرس داشتم، از نگرانی داشتم می‌مردم. به نزدیک‌ترین بیمارستان رفتم. بعد از معاینه دکتر گفت چیز مهمی نیست و به‌خاطر ضعف شدید از حال رفته و باید امشب بستری باشه. از اینکه چیز مهمی نبود خیالم راحت شده بود. رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم و پیش مهتاب

برگشتم. خواب بود نشستم روی تخت و نگاهش کردم. رنگش پریده بود یه‌کم هم لاغرتر شده بود، خیلی به خودش فشار آورده بود. دستش رو تو دستم گرفتم. بالای سرش منتظر بودم تا بیدار بشه.
نمی‌دونم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم، نصف شب بود. رفتم بیرون یه هوایی بخورم. بدجوری هم گرسنه شده بودم؛ از بوفه بیمارستان یه چیزی خریدم خوردم تا ته دلم رو داشته باشه. وقتی تو اتاق برگشتم، مهتاب بیدار شده بود. بالا سرش روی تخت نشستم. لبخندی زدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم.
– حسابی من رو ترسوندیا.
– تو من رو آوردی؟
– آره وقتی اومدم دنبالت هرچی در زدم در رو باز نکردی نگران شدم. ببینم اتفاقی افتاده بود؟
– نه خودمم نمی‌دونم یهو سرم گیج رفت بعدشم دیگه یادم نمیاد.
– خیلی خودت رو اذیت کردی دکتر گفت ضعف کردی چیز مهمی نیست.
– ببخشید قرار شاممون هم خراب شد.
– فدای یه تار موت.
– آخ مسعود فردا افتتاحیه ست.
– ان‌شاءالله تا فردا بهتر میشی نشدی هم خب نمیریم طوری نمیشه که نگران نباش.
– نه مسعود تو رو خدا اگه من نتونستم بیام تو برو، باشه؟
– حالا تا فردا، حرف میزنیم.
صبح که دکتر اومد مرخصش کرد. مهتاب اصرار داشت که تو افتتاحیه باشه منم قبول کردم به اصرار من رفتیم صبحونه خوردیم. رسوندنش خونه تا آماده بشه خودمم رفتم خونه لباس پوشیدم و دوباره دنبال مهتاب رفتم.
***
مهتاب
امروز روز استراحت بود. فردا افتتاحیه‌ی نمایشگاهه. خیلی سرحال نبودم. نمی‌دونم چمه. چند روز بود سرگیجه داشتم. وضعیت معده‌ام به هم ریخته بود، خیلی نمی‌تونستم غذا بخورم. به الناز زنگ زدم که بیاد اینجا. خیلی وقته فقط باهاش تلفنی حرف می‌زدم دلم براش یه ذره شده بود. سریع یه چیزی آماده کردم برای ناهار تو آشپزخونه بودم صدای زنگ در رو شنیدم الناز بود در رو باز کردم وقتی دیدمش خودم رو او بـ*ـغلش پرت کردم.
– وای الناز دلم برات خیلی تنگ شده بود! بذار ماچت کنم.
– ای بابا چی‌کار می‌کنی؟ انگار صد سال من رو ندیدی.
– بی‌احساس! لیاقت نداری آدم بهت ابزار علاقه کنه.

– الهی من فدات بشم که این‌قدر نازک نارنجی هستی، منم دلم برات تنگ شده شوکولی من.
تکه کلامش بود شوکولی همیشه بهم می‌گفت، با هم شوخی زیاد داشتیم الناز تنها دوست من تو این هشت سال بود، تو دانشگاه با هم دوست شدیم اون نقاشی می‌خوند رفاقتمون هم موندگار شد.
هنوز ماجرای محسن رو براش نگفته بودم یه مدت تهران نبود بعدش هم همدیگه رو ندیده بودیم نمی‌خواستم تلفنی بگم الناز از همه‌ی گذشته‌ام خبر داشت تنها همدم من تو این سال‌ها.
الناز یه تیپ سر تا پا مشکی زده بود. همین‌طور که داشت مانتوش رو در می‌آورد پرسید:
– چته؟ رنگ به رو نداری، خوبی؟
– آره، خوبم ممنون. تو چطوری؟
– ای بد نیستم. چه خبر؟
– تو چه خبر کلاغ سیاه؟
الناز کوسن رو از روی مبل برداشت و به طرفم پرت کرد. روی زمین نشستم و دستام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم. خنده‌اش گرفت. به‌خاطر لباس مشکی که پوشیده بود تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود. البته خیلی بهش می‌اومد. الناز خیلی صورت بامزه‌ای داشت پوست روشن، چشم ابروی مشکی، صورت گرد و یه چال گونه‌ی بامزه هم داشت.
خندیدم. رفتم یه چای براش آوردم و کنارش نشستم تا براش تعریف کنم.
– الناز می‌خوام یه چیزی بهت بگم، باورت نمیشه.
– باز چی شده؟ کجا رو خراب کردی؟
– برو بابا دارم جدی میگم، بگم شاخ در میاریا.
– بگو شاخ در بیارم ببینم چه شکلی میشم.
– الناز!
– خب بابا شوخی کردم، بگو.
– الناز یادته که بهت گفته بودم حسابدار قبلی رو مسعود اخراج کرده بود دنبال حسابدار جدید هستیم؟
– آره یادمه. خب، استخدام کردین دیگه.
– آره؛ ولی بگو کیه؟
– من بگم! مگه من می‌شناسمش؟
– یه جورایی البته به اسم.
– اوم... نمی‌دونم.

– محسن. باورت میشه؟
– محسن؟ نامزد سابقت؟
– آره، منم وقتی فهمیدم قیافه‌ام مثل الان تو شده بود.
– شوخی می‌کنی؟ من باورم نمیشه. چطور ممکنه آخه؟ بعد این همه سال؟ ببینم مسعود که چیزی نفهمید؟
– نه بابا، تازه اون یه جوری رفتار می‌کنه که اصلاً انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.
– درستش هم همینه. هر کدوم شما پی زندگی خودتون رفتین، دیگه دلیلی نداره که گذشته رو شخم بزنین.
– درسته دلیلی نداره خصوصاً حالا که قرار ازدواج کنم.
چایم رو برداشتم و خودم رو باهاش مشغول کردم. خودمم نمی‌دونستم چه مرگمه، دلم نمی‌خواست به گذشته و محسن فکر کنم؛ اما نمی‌شد. نمی‌خواستم اون و با مسعود مقایسه کنم؛ اما مدام این کار رو می‌کردم تهش به این می‌رسیدم که من هیچ وقت عاشق مسعود نبودم؛ اما یه روزی دیوانه‌وار عاشق محسن بودم و هشت سال دوری از اون هم باعث نشد فراموشش کنم.
اعصابم بهم ریخت فکر گذشته و اتفاقاش کمتر از حرفایی که محسن بهم زد اذیتم می‌کرد. تمام روز که الناز پیشم بود سعی کردم به هیچی فکر نکنم خودم رو به بیخیالی زدم. الناز پیشنهاد داد بیرون بیرون؛ ولی من حال جسمی‌ام زیاد خوب نبود، سرگیجه هم داشتم برای همین قبول نکردم.
بعد از ظهر مسعود زنگ زد و گفت که شب بیرون بریم حسابی هم کبکش خروس می‌خوند. منم بی‌چون و چرا گفتم باشه. تو این شرایط هرچی بیشتر با مسعود باشم کمتر به چیزای دیگه فکر می‌کنم؛ تنها کسیه که کنارش احساس خوبی دارم.
نفهمیدم کی خوابم برد؛ اما وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. با سردرد وحشتناکی از جام بلند شدم، به محض ایستادن سرم گیج رفت. روی تخت نشستم، دستام رو روی سرم گذاشتم و به شقیقه‌هام رو فشار آوردم؛ اما نه فایده نداشت. به زحمت خودم رو به آشپزخونه رسوندم و یه قرص سردرد خوردم. معده‌ام خالی بود. قبل از قرص خوردن باید چیزی می‌خوردم؛ اما میل به خوردن هیچی نداشتم؛ به‌خاطر همین درد بدی تو معده‌ام احساس کردم. در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی بردارم بخورم که صدای زنگ در رو شنیدم. فکر کردم مسعوده؛ ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم هنوز تا هشت مونده. سمت آیفون رفتم چشمم که به صفحه‌ی آیفون تصویری خورد خشکم زد سر جام میخکوب شدم نه می‌تونستم تکون بخورم، نه صدایی ازم در می‌اومد. خدای من این اینجا چیکار داشت؟ چرا اینجا اومده؟ به زحمت خودم رو جمع‌وجور کردم، آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم، دکمه‌ی رو زدم و در رو باز کردم. سریع یه مانتو و شال برداشتم پوشیدم و بیرون رفتم. هنوز سردرد داشتم. حیاط تاریک تاریک بود چراغ رو روشن کردم. ایستادم توان یک قدم جلو رفتن رو هم نداشتم. چشماش از تعجب گرد شده بود نگاهش پر

از سؤال بود هر دو فقط به هم نگاه می‌کردیم. تا اینکه بالاخره سکوت وحشتناکی که بینمون بود رو شکستم. سعی کردم کاملاً عادی برخورد کنم نفسی کشیدم و سلام کردم.

– سلام.

محسن هنوز هم از دیدن متعجب بود. دست‌وپا شکسته جواب سلامم رو داد. سرم گیج رفت؛ اما سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم. خیلی خونسرد گفتم:

– بفرمایید؟

– ببخشید...آقای شایان هستن؟

– نه، نیستن. کاری داشتی؟

– ببخشید نمی‌خواستم مزاحم بشم. زنگ زدم جواب ندادن کار مهم داشتم؛ مجبور شدم از خانم امیری آدرس بگیرم؛ ولی فکر نمی‌کردم با هم زندگی کنین وگرنه به خودت زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم.

– کی این رو بهت گفته؟

– مگه دروغه؟ مگه نامزدت نیست؟

– اگر کارت خیلی مهمه، دیدمش حتماً می‌گم بهت زنگ بزنه.

– آره بگو؛ چون حتماً می‌بینیش.

– اولاً که به کسی مربوط نیست، دوماً اون‌جوری فکر می‌کنی نیست، داری اشتباه می‌کنی.

– اشتباه؟ آن چیز عیان هست چه حاجت به بیان هست. دارم می‌بینم. خیلی هم عالی، خوشبخت بشین.

این رو گفت و سمت در رفت. دیگه داشت بهم برمی‌خورد عصبانی شدم و صداش کردم. برگشت با وجود این که بی‌حال بودم و سرگیجه داشتم با سرعت به سمتش رفتم. اخم کردم و با حرص گفتم:

– تویی که رفتی و پشت سرت رو نگاه نکردی، تویی که هشت سال حتی یه زنگ هم نزدی، تویی که رفتی که رفتی حق نداری حالا بیای این حرف ها رو بهم بگی دلیلی هم نداره برات توضیح بدم؛ ولی بهتره بدونی ما با هم زندگی نمی‌کنیم من تو خونه‌ی مسعود زندگی می‌کنم اونم رفت خونه پدرش، همین!

– به من مربوط نیست من نمی‌خواستم دخالت کنم؛ ولی یه چیزی رو تو خوب بدون اونی رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد من نبودم تو بودی، تو زندگیت رو ول کردی، تو همه‌چیز رو بهم زدی.

– تو هنوزم عوض نشدی. نه اون موقع خواستی که بفهمی، نه الان می‌خوای. توضیح دادن من هم هیچ فایده‌ای نداره.

– چرا؟ واقعاً چرا؟ ارزشش رو داشت؟ تو به اون چیزی می‌خواستی رسیدی؛ ولی الان به من بگو ارزشش رو داشت؟ ارزش بهم خوردن زندگیمون، ارزش از هم پاشیده شدن همه‌چیز؟ هان؟ تو اگر تو شیراز بودی معمار نمی‌شدی؟ نمی‌تونستی کار کنی؟ چیه اونجا با اینجا فرق داشت که به‌خاطرش همه‌چی رو خراب کردی؟

– تو بعد هشت سال دنبال چی هستی؟

– این که تو دردت فقط رفتن بود دوتا پا رای فرار می‌خواستی. وقتی دیدی هم‌سفرت نمیشم تنها رفتی.

– این‌جوری نیست محسن! به‌خدا این‌جوری نیست!

بغضم گرفته بود دلم نمی‌خواست محسن درباره‌ی من این‌جوری فکر کنه. ناخواسته اشکم سرازیر شد. یه‌کم جلوتر رفتن. تو این مدت که دیدمش اولین بار بود که این‌قدر بهش نزدیک می‌شدم. از پشت پرده‌ی اشکام می‌دیدمش. دیگه برام مهم نبود که اشکام رو ببینه. دستی به چشم‌هام کشیدم تا بتونم بهتر ببینمش. تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

– من پشیمون نیستم؛ چون این آرزوم بود؛ ولی تو تمام این سال‌ها حسرت خوردم، حسرت با هم بودنمون رو که تو خرابش کردی.

قلبم تو دهنم بود باورم نمی‌شد من داشتم خیلی رک و راست از احساستم می‌گفتم؛ اونم به محسن. گر گرفته بودم، سرگیجه‌هام بدتر شد انگار حیاط داشت دور سرم می‌چرخید و یه دفعه نفهمیدم چی شد که تعادلم رو از دست دادم. محسن دستم رو گرفت خودم رو به دیوار رسوندم تکیه‌ام رو به دیوار دادم. محسن کمکم کرد بدجوری هم نگران شده. حال منم تعریفی نداشت از شدت بی‌حالی نمی‌تونستم چشمام رو باز نگه دارم. با کمک محسن خودم رو تا صندلی رسوندم و نشستم. معده‌ام بدجور درد می‌کرد. از شدت درد دستم رو دور معده‌ام حلقه کردم و با تموم زورم فشار می‌دادم تا بلکه یه‌کم از دردش کم بشه؛ ولی فایده‌ای نداشت. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

یکی دو دقیقه بعد محسن با یه لیوان آب میوه اومد و لیوان رو به دستم داد. میل نداشتم؛ اما باید می‌خوردم وگرنه نمی‌تونستم رو پاهام وایستم. محسن هول شده بود. اصرار کرد که من رو دکتر ببره؛ ولی قبول نکردم. اصلاً دلم نمی‌خواست مسعود از این در تو بیاد و محسن رو اینجا ببینه به هیچ‌عنوان نمی‌خواستم بهش توضیح بدم که چرا محسن اینجاست؛ برای همین از جام بلند شدم و وانمود کردم که حالم خوبه. صندلی رو محکم گرفته بودم تا نیفتم.

– مهتاب لجبازی نکن بذار ببرمت دکتر، رنگ به صورت نداری.

– نمی‌خواد خوبم. درضمن کار دارم باید برم بیرون.

– با این حالت که نمی‌تونی پشت فرمون بشینی. حداقل بذار من برسونمت.

– نه نیازی نیست؛ دنبالم میان.

قیافه‌ی محسن وقتی این رو گفتم حسابی تو هم رفت. نمی‌خواستم این رو بگم از دهنم در رفت آه. محسن سری تکون داد و لبخند زورکی زد با لحنی عصبی گفت:

– هر جور راحتی. من میرم، به آقا مسعودتون هم بگید به من حتماً زنگ بزنه خداحافظ.

این رو گفت و رفت در رو هم محکم بهم کوبید. هم ناراحت شدم، هم حرصم گرفته بود. این پسره اصلاً تعادل نداشت. با اون حال خودم رو تو خونه رسوندم. نگاهی به ساعت کردم؛ هفت‌ونیم بود. تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم شاید یه‌کم حالم سرجاش می‌اومد. داشتم تو اتاقم می‌رفتم که بازم سرم گیج رفت؛ چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.

چشمم رو که باز کردم دیدم تو بیمارستام. نمی‌دونستم چطوری سر از اینجا در آوردم. یه‌کم حالم بهتر شده بود، درد معده‌ام آروم شده بود و از سرگیجه هم خبری نبود. ناخودآگاه یاد محسن افتادم این که با چه حالی رفت؟ چه فکری درباره‌ی من می‌کرد؟ اگر ذره‌ای من رو می‌شناخت نباید این‌جوری درباره‌ی من قضاوت می‌کرد. البته بهش حق میدم؛ تو شرکت درباره‌ی ما هزار جور حرف زده میشه بعضی‌ها از روی حسادت، بعضی‌ها هم نمی‌دونن چی به چیه. حق میدم اگر جور دیگه‌ای فکر کنه.

چشمام رو بستم و سعی کردم اتفاقاتی که امروز افتاد رو از مغزم بیرون کنم.

چشمام داشت سنگین می‌شد که در اتاق باز شد. مسعود رو دیدم که با دیدن من لبخندی زد و پیشم اومد. با دیدنش یه حس عجیب و غریبی بهم دست داد نمی‌دونم خوش‌حال بود یا عذاب وجدان داشتم حسی که بیشتر اوقات وقتی کنار مسعود بودم داشتم.

صبح وقتی مرخص شدم با مسعود رفتیم صبحونه خوردیم و بعد من رو به خونه رسوند. حالم خیلی بهتر بود. رفتم یه دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم خیلی سرحال‌تر شده بودم. سمت کمد لباس رفتم، در کمد رو باز کردم. خیلی برای امروز اشتیاق داشتم. همه‌ی لباس‌هام رو از کمد در آوردم و روی تخت ریختم. یکی یکی همه رو امتحان کردم تا آخر یه مانتو زرشکی انتخاب کردم، پوشیدم و رفتم جلوی آینه نشستم. طبق معمول مختصر آرایشی کردم. خودم رو که نگاه کردم احساس کردم یه چیزی تو صورتم کمه صورتم هنوز بی‌روح بود کیف لوازم آرایشم رو زیر و رو کردم یه رژ جیگری روشن رو پیدا کردم و زدم. حالا خوب شده بود این رنگ بهم می‌اومد. یه شال کرم رنگ هم برداشتم، سرم کردم و دوباره خودم رو تو آینه برانداز کردم عالی شده بودم لبخندی به خودم زدم. امروز برای افتتاحیه نمایشگاه ما خیلی‌ها بودن خانواده‌ی مسعود هم می‌اومدن من الناز رو هم خبر کردم که بیاد و همه‌ی کارمندهای شرکت و محسن... با فکر کردن به محسن لبخند محوی زدم و نفس عمیقی کشیدم یهو دلم یه جوری شد؛ اما با شنیدن صدای زنگ به خودم اومدم. چرا خوش‌حال بودم؟ چرا این‌قدر حالم خوب بود؟ یعنی به‌خاطر محسن بود؟ چرا این حال رو وقتی با مسعود هستم ندارم؟ خنده از صورتم محو شد یه لحظه از خودم بدم اومد

نگاهی با نفرت به خودم انداختم. دستمال رو برداشتم و روی لبم کشیدم تا رژم کـ*ـمرنگ‌تر بشه. کیفم رو برداشتم و رفتم. مسعود از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد. یه کت‌وشلوار سرمه‌ای پوشیده بود و پیراهن سفید که خیلی بهش می‌اومد، حسابی خوش تیپ شده بود برای خودش. تا به کاروانسرا برسیم مسعود حرف می‌زد و شوخی می‌کرد منم فقط لبخند می‌زدم. هرچی نزدیک‌تر می‌شدیم استرس من بیشتر می‌شد هم به‌خاطر محسن، هم مادر مسعود که نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون می‌داد وقتی من و مسعود رو با هم می‌دید.

من و الناز همه‌ش کنارهم بودیم. سعی می کردیم خیلی با مسعود دیده نشم؛ آخه مادرش ثانیه به ثانیه من رو زیر نظر داشت. الناز همه‌ش مسخره بازی در می‌آورد و شوخی می‌کرد. همین جوری از چرت و پرت‌هایی الناز که در گوشم می‌گفت می‌خندیدم، چشمم به محسن افتاد. بهش زل زدم اونم همین‌طور یه لبخند کجی هم گوشه‌ی لبش بود. الناز دنباله‌ی نگاهای من رو گرفت یه نگاه به محسن کرد و یه نگاه به من بعد با آرنجش به پهلوی من زد. نگاهش کردم.

– چیه؟ چرا می‌زنی؟

– اون محسنه؟

تا خواستم برگردم سریع دستم رو گرفت و گفت:

– نگاه نکن.

– آره، همون که لباس مشکی پوشیده.

– خودمونیما مسعود خیلی ازش سرتره.

– که چی؟ منظورت چیه؟

– هیچی نظرم رو گفتم مگه تو غیر این فکر می‌کنی؟

– نظر من اینه که ظاهر آدما اصلاً مهم نیست مهم علاقه‌ست و تفاهم.

– برو بابا تو هم دلت خوشه. عشق تنها که کافی نیست، آدم باید چیزای دیگه رو هم در نظر بگیره.

– بله، درسته.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم، با ناخنم مشغول بازی شدم. الناز خیلی زرنگ بود از نگاه من از حرفای من می‌فهمید چی تو دلمه، من رو از خودم هم بهتر می‌شناخت. زل زد تو چشمای من و پرسید:

– مهتاب، چیزی هست که بخوای به من بگی؟

– نه، چی مثلاً؟

– نمی‌دونم یه حرف نگفته که بخوای بگی یا چه می‌دونم درد و دل کنی، هان؟

سری به علامت نه تکون دادم؛ ولی الناز حتماً یه چیزایی بو برده بود از نگاه کردن به چشماش می‌ترسیدم؛ چون ممکن بود همه‌چی رو لو بدم. همون لحظه مسعود صدام کرد خداروشکر.

– مهتاب جان، یه لحظه با من میای؟

برای این که فرار کنم، سریع گفتم آره و باهاش رفتم. وقتی از الناز دور شدم و خیالم راحت شد. از مسعود پرسیدم که کجا داریم میریم.

– چی شده؟ کجا میریم؟

– یه نفر اومده می‌خواد تو رو ببینه.

– کی؟ نگو مادرت که باورم نمیشه؛ آخه غیر از اون کسی از طرف تو نیومده.

– نه اون نیست خیالت راحت، تازه اومده تو ندیدیش.

– کیه؟ میشه بگی؟ از این که تو موقعیت انجام شده قرار بگیرم خوشم نمیاد.

مسعود روبه‌روم ایستاد، نگاهم کرد و با دلخوری پرسید:

– تو به من اعتماد نداری مهتاب؟

– چرا می‌پرسی؟

– تا حالا شده من کاری رو که تو دوست نداری انجام بدم یا مجبورت کنم یا تو رو تو موقعیت بد قرار بدم که اذیت بشی؟

– این سؤالا چیه می‌پرسی؟

– تو اول جواب من رو بده.

– نه نشده.

– خب، پس خیالت راحت باشه من کاری نمی‌کنم تا تو ناراحت بشی، باشه؟ پس بدون سؤال کردن دنبال من بیا.

لبخندی زدم، سری تکون دادم و با هم رفتیم.

از دور یه دختری از پشت دیدم که خیلی آشنا بود شک کرده بودم، نزدیک‌تر که شدیم مطمئن شدم؛ یگانه بود، نیما هم کنارش بود و خبری از خاله مژگان نبود. برگشتم با ذوق به مسعود گفتم:

– اون یگانه‌ست؟!

– آره همین الان اومد سراغ تو رو گرفت، مجبورم کرد دنبالت بیام.

– خوب کردی؛ ولی چرا خاله مژگان نیست؟

– چرا هست؛ ولی پی مأموریت فرستادمش؟

– مأموریت؟!

– آره یه مأموریت مهم؛ با مادرم فرستادمشون پی نخود سیاه؛ آخه اصلاً گیر نمیاد.
مسعود با لبخند جذاب و کجی زیر چشمی من رو نگاه کرد. منم یه دفعه با صدای بلند پخی کردم و زدم زیر خنده، مسعود هم با نیش باز خندید. دستش رو دورم حـ*ـلقه کرد و پیش یگانه و نیما رفتیم.
دست خودم نبود، همه‌ش حواسم به محسن بود. نگاهم به همون‌جایی که محسن بود می‌رفت. مسعود حسابی سرش شلوغ بود و خیلی وقت نمی‌کرد کنارم باشه، منم ناخودآگاه فکرم سمت محسن می‌رفت. دروغه که بگم از دیدنش خوش‌حال نیستم.
تشنه‌ام شده بود می‌خواستم برم تا یه لیوان آب بخورم که دیدم محسن داره به سمتم میاد. البته مطمئن نبودم که بخواد بیاد پیش من برای همین پشیمون شدم ایستادم، بهش پشت کردم و خودم رو به اون راه زدم. با شنیدن صدای محسن از پشت سرم هین بلندی کشیدم و برگشتم اصلاً انتظارش رو نداشتم برای همین؛ مثل علامت سؤال نگاهش می‌کردم. محسن دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:
– مهتاب؟ خوبی؟
من که تازه به خودم اومده بودم سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و جوابش رو دادم.
– خوبم ممنون، تو خوبی؟
– من عالی‌ام، تو حالت بهتر شد؟
– آره، دیشب بیمارستان بودم؛ اما الان خیلی بهترم.
– بایدم باشی؛ چون آقا مسعود حسابی بهت میرسه.
– تیکه می‌اندازی؟
– نه... بیخیال همین جوری گفتم. مهتاب... می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟
– بپرس.
– رابطه‌اتون جدیه؟
– چرا می‌خوای بدونی؟ مگه برات فرقی هم داره؟
– آره، البته بستگی به تو داره.
قلبم یهو ریخت یه جوری شدم نمی‌خواستم فکرهای دیگه بکنم؛ ولی از حرفاش فقط یه چیز رو می‌شدم. فهمید، سعی کردم به روی خودم نیارم خیلی عادی جوابش رو دادم.
– هنوز جدی جدی نشده.
– یعنی چی؟ مگه نامزدت نیست؟
– چرا ولی...

– ولی چی؟ بالاخره یا هست یا نیست دیگه.
– چیزه... من... من هنوز قطعی بهش بله رو نگفتم.
– آها که این‌طور. هنوز بله رو نگفته این‌جوری بهش چسبیدی وای به وقتی که بگی.
بهم برخورد، خیلی ناراحت شدم. محسن این‌قدر زبونش تند و تیز نبود. چرا این‌جوری شده بود؟ چرا به من این حرفا رو می‌زد؟ حتماً می‌خواد اذیتم کنه، می‌خواد تلافی کنه. ناخواسته اشک تو چشمام حلقه زد با دلخوری نگاهش کردم، خواستم برم که صدام کرد.
– مهتاب صبر کن، نرو!
تموم تلاشم رو کردم تا گریه نکنم به سختی جلوی خودم رو می‌گرفتم. محسن که انگار خودش هم از حرفش ناراحت شده باشه قیافه‌اش حسابی به هم ریخت. یه‌جوری نگاهم کرد که برام آشنا بود؛ مثل گذشته‌ها. انگار همون محسن بود، محسن خودم، همون که عاشقش بودم. برای اولین بار تو این مدت که دیدمش احساس کردم برام غریبه نیست، حس کردم همون محسن دوست داشتنی خودمه.
محسن یه‌کم جلوتر اومد. زل زد بهم و گفت:
– نمی‌خواستم این رو بگم ناراحت نشو دست خودم نیست. از دستت دلخورم، ناراحتم و عصبانی‌ام نمی‌فهمم چی میگم. تو به دل نگیر تو حق داری، حق داری برای خودت یه زندگی جدید بسازی و لیاقتش رو هم داری.
– این‌جوری حرف نزن محسن دلم می‌گیره.
– حقیقته، هرچند که خیلی تلخه.
– برای منم.
– مهتاب؟
– بله.
– دوسش داری؟
نمی‌دونستم باید چی جوابش رو بدم، سؤالی که خودم جوابش رو نمی‌دونم. من از مسعود خوشم میاد پسر خوبیه، من رو دوست داره؛ ولی من نه اون‌قدر که باید، حتی نصف اندازه‌ای که محسن رو دوست داشتم. تموم دل دل کردن‌های من برای همین بود. تا قبل از اومدن محسن همه‌ش منتظر روزی بودم که عاشق مسعود بشم و بتونم خودم رو راضی کنم که زنش بشم؛ ولی الان با وجود محسن دیگه نمی‌شد.
نمی‌خواستم بهش دروغ بگم. این محسن همون محسنی شده بود که من می‌خواستمش؛ برای همین راستش رو گفتم:
– نه به اندازه‌ی تو.

محسن لبخندی زد و از ذوق تو چشماش اشک جمع شد با همون لبخند به من زل زد. شاید باورش نمی‌شد که این جواب رو از من بشنوه؛ ولی من اون چیزی رو گفتم که تو دلم بود حرفی که هیچ وقت جرات نکردم به خود مسعود بگم. آخ مسعود... با فکر کردن به مسعود عذاب وجدان گرفتم دلم برای مسعود سوخت، دلم برای خودم هم سوخت. چقدر من بدبخت بودم که با یه حرف نصفه نیمه از محسن این‌جوری خر ذوق شدم؛ در صورتی که مسعود روزی هزار بار اونم با روش‌های مختلف بهم ابراز علاقه می‌کرد؛ یعنی به قول اون زنه، زیور تو فیلم آوای باران جا داره بگم خاک بر سرت مهتاب. تو ذهنم اَداش رو هم در آوردم یکی هم تو سر خودم زدم.

دوباره احساسات ضد و نقیضی سراغم اومد. سرم رو پایین انداختم. از این که تکلیفم با خودم معلوم نبود از خودم بدم می‌اومد. زیر لب با اجازه‌ای گفتم و خواستم پیش الناز برم شاید هم می‌خواستم فرار کنم خودمم هم نمی‌دونم؛ ولی از این بابت مطمئنم که دیگه هیچ چیز مثل سابق نمی‌شه مخصوصاً رابطه‌ی من و مسعود؛ چون حالا خوب می‌دونم با وجود محسن ادامه دادن این رابطه سخت‌تر میشه.

یه هفته‌ای گذشت، من احساس می‌کردم؛ مثل یه مرده‌ی متحرکم، جسمم پیش مسعود بود و فکرم فقط و فقط پیش محسن بود به قول معروف دوباره فیلَم یاد هندستون کرده بود.

تو اتاق کارم بی‌حوصله داشتم روی کاغذ خط خطی می‌کردم که مسعود با عجله تو اتاق اومد. دستپاچه یه چیزایی برداشت و گفت:

– مهتاب جان یه کاری برام پیش اومده من امشب باید برم دبی.

– دبی؟! چرا یهو بی‌خبر؟

– خودمم نمی‌دونستم؛ ولی باید برم با مامانم هم میرم چند روزه میرم زود برمی‌گردم. اینجا رو هم دست تو می‌سپرم، خب؟

– باشه خیالت راحت، مواظب خودت هم باش.

– تو هم همین‌طور. از همین حالا دلم برات تنگ شده.

این رو گفت و محکم بـ*ـغلم کرد جوری که داشتم خفه می‌شدم. موهام رو بو کشید، پیـشونیم رو بـ*ـوسید و خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. من موندم با عذاب وجدانی که داشتم. فشار زیادی روم بود احساس می‌کردم دارم له میشم. روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام قفل کردم. احساس می‌کردم درست نمی‌تونم نفس بکشم چند نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.

سردرد امونم رو بریده بود از دیروز که مسعود رفته بود دست سردرد عجیبی گرفته بودم. رفتم ببینم کسی قرص مسکن داره. وقتی از اتاق بیرون اومدم چشمم به محسن افتاد اگر چاره داشتم دوباره تو اتاق برمی‌گشتم. از اون روز افتتاحیه به بعد دیگه سعی می‌کردم باهاش چشم تو چشم نشم؛ سرم رو پایین انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم.

آقا لطیف رو صدا کردم، لطیف مسئول آشپزخونه بود پیرمرد خوش مشرب و مهربونی بود. قرص رو ازش گرفتم و دوباره تو اتاقم رفتم. برای خودم یه لیوان آب ریختم تا خواستم بخورم تقه‌ای به در خورد بله‌ای گفتم و لیوان آب رو روی میز گذاشتم، در که باز شد محسن رو تو چهارچوب در دیدم. فکر دیدن هرکسی رو داشتم جز محسن. اومد روی صندلی نشست یه‌کمی کلافه به نظر می‌رسید با نگرانی حالم رو پرسید:

– خوبی مهتاب؟ رنگت پریده.

– خوبم، یه‌کم سردرد دارم. تو چطوری؟

– چه عجب تو حال من رو پرسیدی؟ چند روزه همه‌ش از من فرار می‌کنی.

– نه اشتباه می‌کنی، اصلاً همچین چیزی نیست.

– باشه من اشتباه می‌کنم. مسعود کی برمی‌گرده؟

– معلوم نیست، چطور؟

– هیچی، همین‌طوری پرسیدم. درباره‌ی گذشته‌امون چیزی نمی‌دونه، نه؟

– نه، بهش نگفتم نمی‌خوام هم بدونه.

– چرا؟ می‌ترسی؟

– از چی باید بترسم؟ باز دنبال چی هستی؟ چرا حرفت رو رک‌وراست نمیگی؟ چرا می‌پیچونی؟

– دنبال هیچی، فقط پرسیدم.

– نپرس، هیچی نپرس! هیچی از رابطه‌ی ما نپرس! نمی‌خوام بگم، نمی‌خوام بدونی. می‌فهمی؟

– چرا عصبانی میشی؟ مهتاب، خوبی؟

– نه نیستم، خوب نیستم! حالم بده. از وقتی پات رو تو این شرکت گذاشتی حالم بد شده! همه‌چیزم بهم ریخته.

– چرا؟ تو که انتخابت رو کردی، تکلیفت هم معلومه. چرا با دیدن من همه‌چی بهم ریخته؟

– یعنی نمی‌دونی؟

– باید بدونم؟

– محسن میشه بری بیرون؟ می‌خوام تنها باشم.

– میرم؛ ولی اول بگو چته؟ با کسی دعوات شده؟

کاش می‌شد حقیقت رو بهش بگم و خودم رو خلاص می‌کردم! کاش می‌شد بگم هنوزم به تو فکر می‌کنم! کاش...

محسن دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

– چیه؟

– منتظرم حرف بزنی، البته اگه من رو به عنوان یه دوست قبول داشته باشی. هیچ‌کس تو رو به اندازه‌ی من نمی‌شناسه، می‌دونم یه چیزی داره اذیتت می‌کنه. می‌تونی به من اعتماد کنی.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چند بار نفس عمیقی کشیدم. قرصم رو خوردم دیگه تحمل این سردرد برام غیرممکن بود. دستم رو روی صورتم گذاشتم و مدام به چشمام فشار می‌آوردم. محسن با پاهاش روی زمین ضرب گرفت. چند دقیقه‌ای گذشت، محسن دوباره پرسید:

– مهتاب، با من حرف بزن، بگو چی شده.

محسن این‌قدر صادقانه این رو گفت که قفل دهنم باز شد و گفتم، همه‌چی رو گفتم. شاید این‌جوری بهتر بود.

***

مسعود

مامان رفت رستوران هتل تا شام بخوره؛ ولی من خیلی میل نداشتم. تو اتاقم رفتم اعصابم حسابی بهم ریخته بود. لباسام رو عوض کردم، خودم رو روی تخت انداختم. دوباره موبایلم رو برداشتم و به مهتاب زنگ زدم؛ جواب نداد. از جروبحثی که صبح با هم کردیم دیگه به تلفنم جواب نداد. تموم نقشه‌هام نقش بر آب شده بود. قرار بود تو این سفر مامان رو بپزم و رضایتش رو بگیرم بعد به مهتاب بگم؛ ولی مامان حلقه رو تو وسایلم پیدا کرد و یه دعوای مفصل هم با من کرد، بعدشم بدون این که به من بگه به مهتاب زنگ می‌زنه. نمی‌دونم چی بهش میگه که مهتاب زنگ زد و گفت دیگه همه‌چی تموم بشه. عصبانی شدم، با مامان جروبحث کردم، با مهتاب حرفم شد. دیگه تحمل ندارم دو ساله دارم می‌جنگم، خسته شدم. از مهتاب همچین توقعی نداشتم دلم می‌خواست صبر می‌کرد، یه‌کم تحمل می‌کرد تا من برگردم تهران نه این که...

تموم شب رو کابوس دیدم. وسایلم رو جمع کردم دست و پا شکسته یه چیزایی خوردم و شال و کلاه کردم که برگردم. منتظر آسانسور بودم که مامان اومد و من رو با چمدون دید. قدم‌هاش رو تندتر کرد به من که رسید با خونسردی پرسید:

– کجا به سلامتی؟

– تهران،تا همین الان هم زیادی موندم.

– خاک بر سر من با این پسر بزرگ کردنم که به‌خاطر اون دختره‌ی...

– مامان!

– زهرمار مامان. تو خجالت نمی‌کشی! شال وکلاه کردی بری منت‌کشی خانم، هان؟ این دختره به‌دردت نمی‌خوره، کی می‌خوای بفهمی؟

– هیچ‌وقت.

در آسانسور باز شد و چمدونم رو برداشتم رفتم تو. مامان اومد جلوم ایستاد و خیلی جدی و محکم گفت زیر بار این ازدواج نمیره. برای من این حرفا تکراری بود و علاقه‌ای به شنیدنش نداشتم بدون خداحافظی رفتم. قبل از سوار شدن به هواپیما به مهتاب زنگ زدم بوق، بوق، بوق، بوق... بازم بی‌جواب. داشتم دیوونه می‌شدم دلم می‌خواست داد بزنم. فقط می‌خواستم پاهام به تهران برسه. تحمل انتظار رو نداشتم؛ برای همین ترجیح دادم بخوابم.

به محض رسیدن به تهران سوار تاکسی شدم و مستقیم به شرکت رفتم. وقتی رسیدم، آدرس خونه رو دادم و سپردم چمدونم رو ببرن. با قدم‌های بلند سمت شرکت راه افتادم. از ناراحتی و عصبانیت جواب کسی رو ندادم، فقط به روبه‌رو خیره شده بودم دندون‌هام رو از حرص بهم فشار می‌دادم. وقتی به اتاقم رسیدم چنان محکم در رو باز کردم که خانم امیری از ترس جیغ کوتاهی کشید. در رو پشت سرم بهم کوبیدم که مطمئنم امیری سه متر از جا پرید. نفس نفس می‌زدم. با دیدن اتاق خالی بدون مهتاب بیشتر عصبانی شدم و با کف دو تا دستم محکم روی میز کوبیدم.

در رو باز کردم و با صدای نه چندان بلند خانم امیری رو صدا کردم. از جا پرید.

– بله آقای شایان؟

– خانم خسروی امروز نیومدن؟

– نه، نیومدن.

– دیروز چطور؟

– دیروز اومدن؛ ولی خیلی نموندن.

– خیل‌خب. ایشون رو بگیرین و به من وصل کنین.

– چشم آقای مهندس.

دور تا دور اتاق راه می‌رفتم؛ مثل مرغ پرکنده بودم. اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که مهتاب با من بهم زده باشه. من نمی‌تونم از دستش بدم، اصلاً اجازه نمیدم، درستش می‌کنم.

دیگه منتظر نموندم، سریع از شرکت بیرون زدم. رفتم تا رو در رو با مهتاب حرف بزنم. این‌قدر با سرعت رانندگی می‌کردم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم. بالاخره رسیدم، نگاهی به خونه انداختم. ماشین روشن بود و دستم هنوز روی فرمون بود. نمی‌دونستم چی‌کار کنم؛ پیاده بشم یا نه. فشاری به فرمون آوردم، چشمام رو محکم بستم، نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. زنگ زدم وقتی صدای مهتاب رو شنیدم احساس کردم قلبم تو دهنمه. در رو باز کرد رفتم تو.

مهتاب خیلی سرد باهام برخورد کرد جوری که انگار غریبه‌ام. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من توش برم. باورم نمی‌شد که این مهتاب من بود که این‌جوری با من رفتار می‌کرد! دل این که مهتاب از من رو برگردونه رو نداشتم.

مهتاب روبه‌روم دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. به دیوار کنارم تکیه دادم و بهش زل زدم. دوست داشتم فقط نگاهش کنم اونم از چشمام بخونه که می‌خوامش که نباشه می‌میرم که نمی‌خوام از دستش بدم؛ ولی حیف... اما باید راضیش می‌کردم. به طرفش اومدم، خواستم دستش رو بگیرم که خودش رو کنار کشید. با حال زاری صداش کردم.

– مهتاب!

– چی می‌خوای بگی مسعود؟ بگو زودتر برو.

– این‌جوری حرف نزن. جبران می‌کنم، بهت قول میدم.

– چی رو جبران می‌کنی؟ می‌تونی زمان رو به عقب برگردونی؟ می‌دونی مامانت چه حرفایی بهم زد؟ یه ساله همه‌جور رفتارش رو تحمل کردم. هر کاری کرد، هرچی گفت هیچی نگفتم فقط به‌خاطر تو؛ چون نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحت بشی.

– می‌دونم تو حق داری به‌خدا حق داری. تقصیر منه. فقط خواهش می‌کنم فرصت بده جبران کنم.

– فایده‌ای نداره. مادرت من رو نمی‌خواد، هرکاری هم بکنی نمی‌تونی این رو عوض کنی.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است
WWW.negahdl.COM

– همه‌چی رو عوض می‌کنم، بهت قول میدم. مهتاب تو فقط یه فرصت دیگه به من بده، به‌خدا قسم می‌خورم همه‌چی رو درست کنم. فقط کافیه تو بخوای. دیگه هم حرف از جدایی نزن. تو که می‌دونی فکر نبودن تو برام عذابه، تو می‌دونی جدایی از تو برام مثل مرگ، تو که می‌دونی دوست دارم؛ پس دیگه این حرف رو نزن، خب؟

مهتاب سرش رو پایین انداخت مدام با انگشت‌هاش بازی می‌کرد، کلافه بود حقم داشت. می‌دونستم الان سر دوراهیه؛ ولی مهتاب قبلاً هم یه بار من رو انتخاب کرده بود؛ پس می‌تونستم امیدوار باشم. سرش رو بالا آورد، حرفی نمی‌زد. من با تموم جون و دلم بهش نگاه می‌کردم و منتظر این که چه جوابی بهم میده.

نگاهم کرد چشمم که به چشماش افتاد قند تو دلم آب شد فقط خدا می‌دونه که چقدر می‌خوام این چشم‌ها مال من باشه. کاش مهتاب هم می‌فهمید که همه‌ی زندگی منه! کاش می‌دونست که با همه‌ی وجودم دوستش دارم! کمی من و من کرد خیلی کلافه به نظر می‌رسید. اومدم جلوتر بهش نزدیک‌تر شدم. بوی عطرش داشت دیوونه‌ام

می‌کرد. سر تا پاش رو نگاه می‌کردم. چرا من از نگاه کردن بهش سیر نمی شم؟ چرا این‌قدر بهش وابسته‌ام؟ چرا این‌قدر دوستش دارم؟ اون قدر که به‌خاطرش با مادرم در افتادم. مهتاب نفسی کشید و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

– مسعود رابطه‌ی ما از همون اول اشتباه بود، ادامه‌ی رابطه‌ی ما؛ یعنی یه اشتباه بزرگ‌تر. بذار حالا که حرفش پیش اومده همین جا تموم بشه. به‌خدا من به‌خاطر خودت میگم، بیا تمومش کنیم!

– نه، مهتاب تو رو خدا نگو. من نمی‌تونم دوریت رو یه روز هم تحمل کنم اون وقت تو حرف از جدایی می‌زنی. من خیلی دوست دارم، این رو می‌فهمی؟ مگه بدون تو هم میشه؟

– میشه مسعود جان، میشه! فقط یه‌کمی زمان می‌بره بعد از یه مدت اصلاً یادت میره که دختری به اسم مهتاب وجود داشت. باور کن به نفع هر دوی ماست.

– من از وقتی که تو رو پیدا کردم تازه فهمیدم که زندگی یعنی چی، تازه دارم به آرامش می‌رسم. حالا از این به بعد بدون تو، امکان نداره.

دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

– مهتاب، خانمم، من بهت قول دادم سر قولمم هستم. مادرم رو راضی می‌کنم. تو فقط بگو بله من جونم رو هم برات میدم، این که چیزی نیست. مهتاب، عزیزم، جون من... باشه؟

مهتاب لبخند کم جونی زد و سری تکون داد. اون لحظه انگار دنیا رو به من دادن. دست خودم نبود محکم بـ*ـغلش کردم. از خوش‌حالی داشتم بال در می‌آوردم. دست‌هام رو روی صورتش گذاشتم، گونه‌هاش رو نـ*ـوازش کردم و تو دلم آرزو می‌کردم که ای کاش مال من بود ای کاش زنم بود...

با این فکر ناخودآگاه لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. گونه‌هاش رو بـ*ـوسیدم، خداحافظی کردم و رفتم. راضی کردن مامان کار سختی بود؛ ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، هرجوری که بود باید راضیش کنم.

***

مهتاب

از اون روزی که همه‌چیز رو برای محسن تعریف کردم رفتارش با من عوض شده مدام حالم رو می‌پرسه، بهم زنگ می‌زنه و بهم اهمیت میده؛ مثل گذشته‌ها. انگار دوباره شده همون محسن، انگار دارم تو هشت سال پیش زندگی می‌کنم. امروز ازم خواست تا بریم ناهار بخوریم، منم تو رودربایستی قبول کردم؛ ولی دروغ چرا، خودمم دلم می‌خواست.

از شرکت بیرون رفتیم، محسن یه رستوران شیک انتخاب کرد با هم اونجا رفتیم. باورم نمی‌شد بعد هشت سال منو محسن با هم هستیم کنار هم. غذا سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم. یه لبخنده کجی گوشه‌ی لبم خشک شده بود نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم؛ چون خوش‌حال بودم.

بعد از ناهار خواستم برم شرکت که محسن پیشنهاد بهتری داد؛ گفت بریم سینما. اولش نمی‌خواستم قبول کنم؛ ولی نمی‌دونم چرا انگار زبونم قفل شده بود حتی نتونستم بگم که باشه بریم فقط سر تکون دادم و رفتیم. از بخت بد ما یه فیلم عاشقانه رو پرده سینما بود. در طول کل فیلم من ذهنم درگیر بود یه جورایی بین گذشته و آینده بودم تکلیفم معلوم نبود. درست حسی که این مدت که محسن برگشته بود رو داشتم، این که نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. شب با بهترین حالی که می‌شد تو رختخواب رفتم. تموم اتفاقات امروز تو ذهنم رو مرور می‌کردم برای همین گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم و خوابیدم.

از خواب پریدم، نفس نفس می‌زدم و دهنم خشک شده بود. یه خواب خیلی بد دیده بودم عرق سردی کرده بودم، رفتم دست و صورتم رو شستم. داشتم صبخونه می‌خوردم که دیدم صفحه‌ی گوشی خاموش روشن میشه. نگاهی به گوشی انداختم؛ یه شماره‌ی ناآشنا بود با تعجب داشتم به شماره نگاه می‌کردم و سرچ می‌کردم که این شماره‌ی کی می‌تونه باشه تا بخوام جواب بدم قطع شد. بی‌توجه گوشی رو اون طرف انداختم تا خواستم بلند بشم برای خودم چای بریزم این بار صدای زنگ گوشی رو شنیدم؛ ولی با خیال راحت رفتم چاییم رو ریختم، بعد سر میز برگشتم و نشستم، گوشی رو برداشتم و جواب دادم. به‌محض این که بله رو گفتم صدای آشنایی تو گوشم پیچید که گفت مهتاب.

دست و پام رو گم کرده بودم. نمی‌دونم چرا یه جورایی از لحن محکم و خشن مادر مسعود ترسیدم. بلند شدم ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم و بعد با خونسردی جوابش رو دادم.

– بفرمایید خودمم.

– ببینم تو کی می‌خوای دست از سر پسر من برداری، هان؟

– چی؟ ببخشید متوجه منظورتون نمیشم.

– خیلی خوب هم می‌فهمی چی میگم. هی به خودم میگم چیزی نگم؛ اما می‌بینم داری پات رو از گیلیمت درازتر می‌کنی.

– مگه من چی...

– حرف نزن، فقط گوش کن! اگه فکر کردی من اجازه میدم که مسعود اون انگشتر رو دستت کنه اشتباه می‌کنی، فهمیدی؟

– کدوم انگشتر؟ به‌خدا من اصلاً خبر ندارم.

– بسه بسه، واسه من ننه من غریبم بازی در نیار، نمی‌خواد برای من نقش بازی کنی من مسعود نیستم که گولت رو بخورم. پات رو از زندگی مسعود بیرون می‌کشی. مگه من مرده باشم که اجازه بدم با هم ازدواج کنین. این رو خوب تو گوشت فرو کن!

– باور کنین این‌جوری که شما فکر می‌کنین نیست، من خودم بارها به مسعود گفتم که تا شما راضی نباشیم من قبول نمی‌کنم.
– آره، برای همین هم هست که رفته انگشتر خریده. مسعود من حرف گوش کن بود رو حرف من حرفی نمی‌زد تو از راه بدرش کردی. به‌خاطر تو تو روی من ایستاده. فکر نکن نمی‌دونم چه نقشه‌هایی واسه پسر ساده‌ی من کشیدی مطمئن باش نمی‌ذارم به هدفت برسی من دخترهای مثل تو رو خوب می‌شناسم.
– متأسفم برای خودم که درباره‌ی من این‌جوری فکر می‌کنین؛ اما خیالتون راحت باشه. من اگر مطمئن باشم شما راضی نمی‌شین این رابطه رو تموم می‌کنم.
– کار خوبی می‌کنی.
این رو گفت و قطع کرد. اشکم سرازیر شد، روی صندلی نشستم؛ مثل ابر بهار گریه می‌کردم. دست خودم نبود از این که درباره‌ی من این‌جوری فکر می‌کرد اعصابم بهم می‌ریخت. دستم رو روی صورتم گذاشتم و کلی گریه کردم. خیلی بهم برخورده بود. از سر میز بلند شدم، رفتم صورتم رو شستم. نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم همین‌طور گریه می‌کردم نگاهی به خودم تو آینه کردم حالم از خودم بهم خورد؛ خودم رو تو شرایطی گذاشتم که هر کسی هرچی دلش بخواد به من بگه. صدای به هم کوبیدن در دستشویی این‌قدر بلند بود که فکر کردم در از جا کنده شد. رفتم گوشیم رو برداشتم و شماره‌ای که مسعود دیشب بهم زنگ زده بود رو پیدا کردم، زنگ زدم؛ اما این بار کاملا جدی و محکم بهش گفتم که تموم شد، باید می‌شد دیگه نمی‌شد ادامه داد. مسعود چند بار زنگ زد؛ ولی جوابش رو ندادم. سرکارم رفتم با خودم گفتم سرم گرم میشه؛ اما نشد، اعصابم حسابی بهم ریخته بود. وقتی محسن من رو با این قیافه دید ازم پرسید بدون هیچ مقاومتی براش تعریف کردم. حالم یه‌کم بهتر شده بود؛ وقتی با یکی درد و دل می‌کنی خیلی سبک میشی. برای من هیچ‌چیز بهتر از این نبود که سنگ صبورم محسن باشه.
روزهای سختی رو پشت سر می‌گذاشتم از یه طرف مسعود که با فرصت دوباره‌ای که بهش داده بودم حسابی امیدوارش کرده بودم، از یه طرف محسن که نمی‌دونستم باید چی بهش بگم. خیلی سخت بود، درسته من یه زمانی محسن رو دوست داشتم؛ ولی با اون اتفاقات یه‌کم سخت بود دوباره بهش اعتماد کنم. از یه طرف دلم نمی‌اومد مسعود رو ناراحت کنم خیلی شرایط بدی داشتم تو شرکت که بودم این‌قدر خودم رو غرق کار می‌کردم تا مجبور نشم خیلی باهاشون هم کلام بشم. یه جورایی از هردوشون فرار می‌کردم.
فردا تولدم بود؛ ده اسفند. می‌دونم حتماً مسعود یه برنامه‌ای داره؛ اما اصلاً حوصله نداشتم. خدا خدا می‌کردم که یادش نباشه؛ ولی ممکن نبود. صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم تموم شب خواب‌های عجیب و غریب دیدم. اگر کسی من رو با این قیافه می‌دید؛ مثل آدم‌های از جنگ برگشته بودم انگار نه انگار که امروز تولدم بود، اخمام تو هم بود. تو آشپزخونه رفتم و چای ساز رو به برق زدم. گوشم تیز شد احساس کردم یه صدایی شنیدم؛ اما دوباره بیخیال

شدم. سمت یخچال رفتم به محض این که در رو باز کردم دوباره احساس کردم یه صدایی شنیدم. تو همون حالت مونده بودم چشمام رو ریز کردم و گوش هام رو تیز تا بفهمم صدای چیه که یهو یادم اومد صدای زنگ موبایلمه پاک گیج شده بودم این‌قدر حواسم پرت بود که اصلاً فکر نکردم که این صدا ممکنه صدای موبایلم باشه. تو اتاقم پریدم، گوشیم رو برداشتم؛ الناز بود. اخمام باز شد، لبخندی زدم و جواب دادم.

– سلام.

– سلام شوکولی من. تولدت مبارک، ان‌شاءالله هزار ساله بشی.

– نفرینم می‌کنی؟

– نه، چرا؟ بده مگه عمر طولانی داشته باشی؟ بیخیال کجایی؟

– خونه.

– خونه؟ چطور هنوز سرکار نرفتی؟

– دارم میرم. ممنون که مثل همیشه تولدم یادت بود.

– فدات بشم من. مگه میشه یادم بره؟ میگم برنامه‌ات چیه برای امشب؟

– هیچی اصلاً حوصله ندارم.

– یعنی چی؟ مگه میشه؟ تولدته.

– گفتم که الناز به‌خدا حوصله ندارم، میام خونه.

– خیل‌خب باشه اصرار نمی‌کنم، شب با کادو میام پیشت.

– نمی‌خواد، مگه ما با هم این حرفا رو داریم مگه من بچه‌ام. خودت بیا قدمت رو چشمم.

– بدون کادو که نمیشه. ببین، باشه بعداً حرف می‌زنیم خب؟ الان کار دارم باید برم. بازم تبریک، می‌بینمت.

– می‌بینمت.

به شرکت رسیدم و سعی می‌کردم خودم رو سرحال نشون بدم. مسعود امروز به شرکت نیومده بود. از مژده که پرسیدم گفت (کار مهم پیش اومده رفته خارج از شهر) موندم چرا به من نگفت؟ شونه‌ای بالا انداختم و دوباره غرق کار شدم. صدای اس‌اس گوشیم من رو به خودم آورد. بی‌توجه گوشی رو برداشتم، چشمم که به شماره‌ی محسن افتاد دست کشیدم، قفلش رو باز کردم و پیامش رو خوندم؛ نوشته بود بیا تو اتاقم. لبخندی رو لبم نشست. دستی به شالم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. تقه‌ای به در اتاقش زدم و وارد شدم. وقتی من رو دید از پشت میزش اومد درست روبه‌روم ایستاد. لبخندی زد و گفت:

– تولدت مبارک.

خدای من... باورم نمی‌شد. چطور ممکن بود که تولد من هنوز یادش باشه؟ اصلاً انتظارش رو نداشتم برای همین از ذوق خندیدم با هیجان پرسیدم:

– یادت بود؟!

– مگه میشه روز تولدت رو یادم بره؟

– ممنونم محسن، ممنون که یادت بود! راستش اصلاً فکرش رو نمی‌کردم، غافلگیر شدم.

– هیچ‌وقت تو این هشت سال یادم نرفت.

محسن جلوتر اومد، دستش رو تو جیبش برد، یه جعبه‌ی خوشگل سرمه‌ای رنگ رو در آورد و سمت من گرفت.

– قابل تو رو نداره، بفرمائید.

از تعجب دستم رو گذاشتم روی صورتم هین بلندی کشیدم. برام کادو هم گرفته بود! خیلی خوش‌حال شدم با همه‌ی وجودم ازش تشکر کردم. جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم. یه دستبند خیلی خوشگل بود، درش آوردم. وای خدایا خیلی ناز بود! یه پروانه‌ی کوچیک روش بود خیلی ظریف و خوشگل بود خیلی ازش خوشم اومده بود، خیلی! محسن از دستم گرفت و گفت:

– می‌خوای برات ببندمش؟

– آره، چرا که نه.

محسن دستبند رو برام به دستم بست. خیلی به دستم می‌اومد. نگاهی به دستام کردم و نگاهی به محسن دوباره ازش تشکر کردم.

– محسن خیلی ازت ممنونم واقعاً خوشگله. مرسی که به یادم بودی.

– قابلت رو نداره. ارزش تو بیشتر از این‌هاست.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. دوباره ازش تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. مستقیم تو اتاق خودم رفتم، در رو بستم و پشتبه در تکیه دادم. قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌رفت، نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد بازشون کردم. دوباره نگاهی به دستم انداختم.

برام عجیب بود؛ مسعود امروز اصلاً بهم زنگ نزده بود. از مسعود بعید بود انتظار داشتم صبح کله سحر زنگ بزنه تبریک بگه یا تو شرکت برام یه سورپرایز داشته باشه؛ اما حتماً کاری که داشته خیلی مهم بوده که حتی زنگ هم نزد، تازه وقتی من زنگ زدم خاموش بود.

کارم تموم شد به سمت خونه راه افتادم. هر چند وقت یه بار نگاهی به دستبند توی دستم می‌انداختم دست خودم نبود ناخودآگاه نیشم باز می‌شد. ترافیک سنگینی بود تا برسم خونه هوا تاریک شده بود. تقصیر خودم بود اگه مثل همیشه از اون میانبر می‌اومدم زودتر به خونه می‌رسیدم. ریموت در رو زدم؛ ولی باز نشد، پیاده شدم در رو باز کردم

حیاط تاریک تاریک بود وقتی ماشین رو پارک کردم نگاهی به دور و برم انداختم. سمت در ورودی رفتم، در رو باز کردم و کلید لامپ رو زدم؛ ولی روشن نشد چند بار دیگه هم زدم؛ ولی فایده نداشت خونه این‌قدر تاریک بود که اصلاً جایی رو نمی‌دیدم چند بار هم به میز خوردم. خواستم گوشیم رو از تو کیفم در بیارم تا از نورش استفاده کنم که یهو صدای ترکیدن بادکنک اومد و بعدشم همه‌جا روشن شد. اولش ترسیدم؛ ولی چشمم که به منظره‌ی به روبه‌رو افتاد خنده رو لبم نشست. مسعود، الناز، سپهر، یگانه، نیما و چندتا از بچه‌های شرکت اومده بودن. منو باش که فکر می‌کردم مسعود تولد من رو یادش رفت نگو برای امشب برنامه داشت تا من رو غافلگیر کنه. همه‌جای خونه با رز صورتی تزئین شده بود؛ گل مورد علاقه‌ی من.

کیفم رو همون جا روی مبل انداختم و به سمتشون رفتم. اول از همه الناز بـ*ـغلم کرد و ماچم کرد، یگانه و نیما هم سمتم اومدن؛ مثل همیشه جداب بودن، یه ست کرم پوشیده بودن. یگانه بی‌معطلی به محض این که بهم رسید بـ*ـغلم کرد. خیلی ناز و دوست داشتنی بود، نیما هم همین‌طور. بهشون دست دادم، بهم تبریک گفتن. بعد بچه‌های شرکت یکی یکی تولدم رو تبریک گفتن. چشمم به مسعود افتاد از همیشه خوش تیپ‌تر شده بود؛ یه بلوز سفید جذب و شلوار کتان مشکی با یه کت اسپرت مشکی که خیلی بهش می‌اومد پوشیده بود. یه جور خاصی نگاهم می‌کرد و منتظر یه گوشه ایستاده بود. وقتی نگاهش کردم لبخندی زد و به طرفم اومد. بدون این که چیزی بگه فقط بـ*ـغلم کرد، چند ثانیه همین‌طور تو بـ*ـغلش بودم، من رو از خودش جدا کرد تو چشمام نگاه کرد و بهم تبریک گفت. لحنش جوری آرامش بخش بود که لبخندی رو لبم نشست و جوابش رو دادم. الناز مثل قاشق نشسته پرید وسط، چه تیپی هم زده بود؛ یه پیراهن بلند زرشکی رنگ خوشگل پوشیده بود. نگاه سرسری که به همه انداختم همه تیپ زده بودن و حسابی به خودشون رسیده بودن؛ ولی من با شال و مانتو!

الناز سریع زیر گوشم گفت که برم لباسم رو عوض کنم و ازم خواست دستی به صورتم بکشم این رو با تأکید گفت دیگه مجبور بودم؛ چون اگر این کار رو نمی‌کردم من رو به زور تو اتاق می‌برد و به جون صورتم می‌افتاد. زیر لب با اجازه‌ای گفتم و رفتم. در اتاق رو که باز کردم چشمم به یه پیراهن آبی کاربنی خوشگل افتاد که درست روبه‌روی در آویزون شده بود. جلو رفتم و از نزدیک نگاهش کردم یه پیراهن گیپور بلند آستینش هم بلند بود مدل دامنش هم ماهی بود و دنباله دار خیلی قشنگ بود. تا دیدم فهمیدم که این سلیقه مسعود؛ از دامن بلند و آستین پوشیده‌اش معلوم بود. جلوتر رفتم و بهش دست زدم. حتماً خیلی هم گرون بود مطمئن بودم مسعود این رو خریده تا من برای امشب بپوشم. از این کاراش اعصابم خرد می‌شد دوست نداشتم طبق سلیقه‌ی اون لباس بپوشم این بار چندمش بود که این کار رو می‌کرد هر بار هم من رو تو موقعیت انجام شده قرار می‌داد؛ اما این بار دیگه نه، دلم می‌خواست هر لباسی که خودم دوست دارم بپوشم؛ در کمد رو باز کردم بعد از کمی گشتن یه پیراهن قرمز عروسکی خوشگل داشتم که هنوز نپوشیده بودمش، برش داشتم، جلوی آینه رفتم و آرایش کردم نه خیلی ملایم، نه خیلی هم جیغ.

لباسم رو پوشیدم نگاهی به خودم کردم فقط یه رژ قرمز کم داشتم سریع یه رژ قرمز برداشتم خواستم بزنم که از آینه چشمم به پیراهنی که مسعود برام خریده بود افتاد دلم براش سوخت با این که از این کارش خوشم نیومد؛ ولی دلم هم نیومد تو ذوقش بزنم رژ رو روی میز انداختم و رفتم پیراهن رو برش داشتم. خودمم نمی‌دونستم می‌خوام چی‌کار کنم چند بار خواستم دوباره آویزونش کنم با همین لباس برم؛ اما نمی‌تونستم دلم برای مسعود می‌سوخت؛ چون می‌دونستم با چه شور و علاقه‌ای رفته این پیراهن و برام خریده. واقعاً دلم نیومد نپوشمش سریع عوضش کردم و یه رژ گلبهی خوشگل هم زدم و از اتاق بیرون رفتم. چشم الناز که به من افتاد یه جوری خندید و نگاهم کرد که خجالت کشیدم. اومدم کنارش ایستادم یگانه و نیما هم بودن. مسعود چشم از من بر نمی‌داشت نیما و یگانه اجازه گرفتن و رفتن، الناز هم ازم پرسید چیزی می‌خوام یا نه.

– خب خوشگل خانم چیزی می‌خوای؟ گرسنه‌ات نیست؟

– چرا هست. چی دارین؟

– هرچی که دلت بخواد، یه نگاه بنداز.

برگشتم دیدم کلی غذا رو میزه. دستشون درد نکنه حسابی سنگ تموم گذاشته بودن. دستش رو گرفتم و گفتم:

– مرسی الناز، خیلی زحمت کشیدی واقعاً ممنونم.

– من که کاری نکردم از مسعود تشکر کن. از صبح اینجا بود همه‌ی اینا هم کار خودشه، من فقط کمکش کردم.

نگاهی هم به مسعود کردم، لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. الناز خواست تا خودش بره برام یه چیزی بیاره بخورم این رو بهونه کرد تا مثلاً تنهامون بذاره. بعد از این که الناز رفت مسعود بهم گفت:

– خیلی خوشگل شدی مهتاب، خیلی!

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

– ممنون؛ اما... مسعود دیگه از این کارا نکن؛ من دوست دارم به سلیقه‌ی خودم لباس بپوشم دلم نمی‌خواد کس دیگه برام انتخاب کنه؛ چون این‌جوری حس بدی پیدا می‌کنم. خواهش می‌کنم دیگه این کارو نکن. اگه این لباس رو امشب پوشیدم، فقط برای این بود که نمی‌خواستم ناراحتت کنم؛ اما دفعه‌ی بعد قول نمیدم.

– چشم هرچی تو بگی؛ چون من نمی‌خوام از دستم ناراحت بشی.

لبخندی زدم و بین مهمون‌ها رفتیم.

بعد از شام همه برای رقص وسط رفتن. اولش چندتا آهنگ شاد گذاشتن و حسابی خودشون رو خالی کردن، بعدش هم شام و کادو بود.

مسعود یه سرویس برلیان خیلی خوشگل برام گرفته بود. یه لحظه یاد مادرش افتادم با خرید یه انگشتر که من نه دیده بودنش و نه خبری ازش داشتم اون حرفا رو زد وای به اون روزی که بدونه مسعود برام همچین چیزی خریده.

بعد باز کردن کادوها، سپهر که اون شب حکم دی‌جی رو داشت یه آهنگ ملایم گذاشت و اونایی که جفت بودن رفتن وسط، خود سپهر هم از الناز خواست تا با هم برقصن. مسعود هم روبه‌روی من ایستاد و دستش رو به طرف من گرفت نمی‌خواستم برقصم؛ ولی نشد نه بگم؛ برای همین باهاش همراه شدم. آهنگی که داشت پخش شد رو خیلی دوست داشتم.

آهنگ I Know you از Skylar gray

I believe, I believe there’s love in you»

باور دارم، باور دارم که درونت عشقه

Grid locked on the dusty avenues

Inside your heart, just afraid to go

ولی (اون عشق) در خیابان‌های کثیف (قلبت) اسیر شده، از اینکه بر می‌ترسم

I am more, I am more than innocent

من بیشتر از، بیشتر از یک پاک دامن هستم

But just take a chance and let me in

ولی این شانس رو قبول کن و بذار بیام تو

And I’ll show you ways that you don’t know

و من راه‌هایی رو به تو نشون میدم که از وجودشون هیچ اطلاعی نداری

Don’t complicate it,

بیا و این‌قدر پیچیدش نکن

Don’t let the past dictate

بیا و مثل قبلنا نباش

Yeah,

آره

I have been patient, but slowly I’m losing faith

صبور بودم؛ ولی دیگه دارم ایمانم رو از دست میدم

So please, I know you baby

پس خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم

I know you baby

عزیزم من تورو می‌شناسم

So please, I know you baby
پس خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
I believe, I believe you could love me
باور دارم، باور دارم که می‌تونستی عاشق من باشی
But you’re lost on the road to misery
ولی تو در جاده بدبختی‌ها گم شدی
And what I gave to you
یه چیزی که من به تو دادم
I could never get back!
هرگز نتونستم پسش بگیرم
Don’t complicate it,
بیا و این‌قدر پیچیدش نکن
Don’t drive yourself insane
Yeah,
آره
Say what you will but I know that you want to stay!
هرچی می‌خوای بگو؛ ولی من که می‌دونم دوست داری بمونی
So please, I know you baby
پس خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
So please, I know you baby
پس خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
Chemicals rushing in,
عشق داره من رو در برمی‌گیره

www.NegahDL.com

I know it’s you that I belong to
می‌دونم این تو هستی که بهش تعلق دارم
I’m burning like a cannonball in the air
دارم مثل یه گلوله توپی تو هوا آتیش می‌گیرم
Crashing into who I belong to
و به فردی اصابت می‌کنم که بهش تعلق دارم
Uh uh, uuuuh uuuuh uh
I have been patient, but slowly I’m losing faith
صبور بودم؛ ولی دیگه دارم ایمانم رو از دست میدم
please, I know you baby
خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
So please, I know you baby
پس خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
The shadows of your heart are hanging in the sweet, sweet air
سایه‌های قلبت در هوایی شیرین آویزونه
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم
So please, I know you baby
پس خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم
The secrets that you hide, control us and it’s just not fair
رازهایی که مخفی می‌کنی، ما رو کنترل می‌کنن و این انصاف نیست
I know you baby
عزیزم من تو رو می‌شناسم.»

www.NegahDL.com

مسعود هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دستش رو دور کـــ*ـمرم قفل کرد با یه فشار کوچولو من رو به خودش نزدیک کرد اون‌قدر که صورتم به صورتش می‌خورد. سرم رو پایین انداختم مسعود با دست سرم رو بالا آورد تو چشمای هم زل زدیم. من زیر چشمی نگاهی به دور و اطرافم انداختم، خبری نبود همه مشغول رقصیدن بودن هیچ‌کس حواسش به ما نبود. مسعود هم از این فرصت استفاده کرد البته خیلی کوتاه فقط برای چند ثانیه...
تا آخر آهنگ سرم رو بالا نیاوردم آهنگ که تموم شد چراغ‌ها روشن شد منو مسعود از هم جدا شدیم به زور لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم. وقتی برگشتم چشمم به الناز افتاد من رو که دید یه چشمکی زد و خندید. فهمیدم که ما رو دیده حتماً حواسش کلاً به ما بوده. عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم و سمت دستشویی رفتم. توی دستشویی به دیوار تکیه دادم، دلم گریه می‌خواست. آبی به سر و صورتم زدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم. من چرا این‌جوری شدم؟ چرا نمی‌تونم تعادل داشته باشم؟ چرا نمی‌تونم انتخاب کنم؟ چرا نمی‌تونم حرف آخرم رو بزنم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چراهایی زیادی که تو ذهنم بود؛ ولی جوابی براش پیدا نمی‌کردم. یه‌کم موندم تا بلکه حالم سر جاش بیاد؛ اما نشد، بعدش با یه حال زاری تو سالن پیش بقیه رفتم.

***

مسعود

از کله سحر بیدار شدم و منتظر زنگ النازم. نمی‌دونم چرا زنگ نمیزنه؛ آخه امشب تولد مهتاب. قراره وقتی به شرکت رفت بریم خونه رو برای امشب آماده کنیم؛ قراره امشب مهتاب رو سورپریز کنیم.
با وسواس تموم کلی غذا سفارش دادم. خواستم هم چیزی کم و کسر نباشه، هم غذاهای مورد علاقه‌ی مهتاب باشه. برای تزئین خونه هم از رزهای صورتی استفاده کردم؛ چون گلی که مهتاب خیلی دوسش داره. در آخر همه‌چی همون‌طور شد که می‌خواستم. گوشیم رو هم خاموش کردم خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا به مهتاب زنگ نزنم؛ آخه دلم می‌خواست اولین نفری باشم که تولدش رو تبریک بگم؛ ولی خب نمی‌شد.
دل تو دلم نبود، هوا تاریک شده بود و همگی تو تاریکی با یه نور خیلی کم از گوشی موبایل نشسته بودیم و منتظر بودیم تا مهتاب بیاد. به محض اینکه صدای ماشین مهتاب رو شنیدیم همه آماده شدیم. وقتی مهتاب وارد شد چراغ‌ها روشن شد و صدای جیغ و سوت و دست بلند شد. مهتاب حسابی غافلگیر شده بود با همون لبخند دلنشینش از همه تشکر می‌کرد. وقتی می‌خندید دلم براش ضعف می‌رفت. همون لحظه بود که از ته قلبم از خدا خواستم هیچ‌وقت اون رو از من نگیره.
ساعت از نیمه شب هم گذشته بود دیگه کم‌کم همه داشتن می‌رفتن. شب خوبی بود به من که خیلی خوش گذشته بود امیدوارم برای مهتاب هم این‌طور باشه. همه‌چیز عالی بود اصلاً همین که من تموم شب رو کنار مهتاب بودم برام بهترین اتفاق بود.

مهتاب اصرار کرد که همه‌ی کارها رو خودش انجام میده؛ ولی من اجازه ندادم دست به سیاه و سفید بزنه. گفتم فردا یکی رو می‌فرستم همه‌ی جا رو تمیز کنه. قبل از اینکه برم روبه‌روش ایستادم، دست مهتاب رو گرفتم و با همه‌ی وجودم حرف دلم رو گفتم.

– مهتاب، امشب برای من یه شب فوق‌العاده بود از این که کنار توام خیلی خوش‌حالم دلم می‌خواد داد بزنم و بگم من خوشبخت‌ترین مرد دنیام.

– منم ازت ممنونم مسعود امشب همه‌چی عالی بود. راستش وقتی امروز اصلاً بهم زنگ نزدی تعجب کردم یه جورایی دلخور شدم فکر کردم من رو یادت رفته و این که امروز تولدمه؛ اما وقتی اومدم اینجا همه‌چی یادم رفت. خیلی خوش‌حال شدم مرسی که به فکر من بودی.

– مرسی از تو که هستی، مرسی که به دنیا اومدی مهتاب خانم!

مهتاب خندید و سرش رو پایین انداخت؛ یعنی من دیوونه‌ی این شرم و حیاش بودم. می‌خواستم کادوی اصلی تولدش رو بهش بدم؛ دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

– می‌خوام کادوی اصلی تولدت رو بهت بدم.

– تو که کادو دادی.

– نه اون فرق داشت، این ارزش مالی نداره؛ ولی دوسش دارم؛ اما قبلش می‌خوام یه خاطره برات بگم. من نه ساله بودم مادرم برام تولد گرفته بود یه جشن تولد بزرگ همه‌ی دوست‌ها و فامیلا رو هم دعوت کرد؛ اما بابام نتونست بیاد، مأموریت بود نتونست خودش رو برای تولد من برسونه منم خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم بابام امشب اصلاً قرار نیست بیاد با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. آخر شب هم رفتم تو اتاقم این‌قدر گریه کردم تا خوابم برد صبح وقتی صدای ماشین بابا رو شنیدم رو از خواب بیدار شدم؛ ولی خودم رو به خواب زدم بابام اومد تو اتاقم صدام کرد؛ ولی وقتی دید جواب نمیدم، گونه‌هام رو بـ*ـوسید و یه چیزی رو هم گذاشت روی میز و از اتاق بیرون رفت. کنجکاو شدم ببینم چیه؛ از جام بلند شدم دیدم یه گوی شیشه‌ای خوشگل روی میزه و توش پر بود از دونه‌های سفید رنگ بود که وقتی تکونش می‌دادی همه‌جا پخش می‌شد انگار داره برف میاد وقتی روشنش می‌کردی یه نور آبی خیلی ملایم با یه موزیک آروم پخش می‌شد. اون‌قدر خوشگل که من عاشقش شده بودم برای تولدم کلی کادو واسم اومده بود موتور، ماشین، دوربین عکاسی و توپ چهل تیکه؛ اما کادوی بابام از همه‌ی اونا برام باارزش‌تر بود؛ چون اون کادو آخرین کادویی بود که از بابام گرفتم برام خیلی ارزش داره. هر شب اون‌قدر بهش نگاه می‌کردم تا خوابم ببره احساس می‌کردم بابام کنارمه با همه‌ی وجودم ازش نگه داری کردم؛ چون من رو یاد بابام می‌انداخت. الانم می‌خوام بدمش به تو؛ چون تو خیلی برام ارزش داری.

گوی رو از تو جیب کتم در آوردم و به مهتاب دادم؛ اما بهم پس داد. با تعجب پرسیدم:

– خوشت نیومد؟
– نه خیلی خوشگله دوسش دارم؛ ولی این یادگار باباته آخرین کادوی تولدت که از پدرت گرفتی. نمی‌تونم این رو قبول کنم پیش خودت باشه بهتره.
– درست میگی این یادگاریه بابامه و باارزش‌ترین چیزی که دارم؛ اما میدمش به تو می‌خوام از این به بعد پیش تو باشه باعث میشه همیشه به یادم باشی.
– آخه من نمی‌تونم...
– دیگه آخه اما نداره آدم که هدیه‌ی رو پس نمیده.
– مسعود... چرا؟
– چی چرا؟
– چرا این‌قدر من رو دوست داری؟
– پرسیدن داره؛ خب دوست دارم دیگه؛ یعنی عاشقتم.
– می‌دونی که من هیچ‌وقت نمی‌تونم به این اندازه که تو من رو دوست داری دوست داشته باشم؟
– می‌دونم؛ اما عشق من این‌قدر زیاده واسه هر دوی ما کافیه.
– ممنونم ازت خیلی خوشگله خیلی دوسش دارم قول میدم خوب مواظبش باشم.
– مطمئنم.
رفتم سمتش و محکم بـ*ـغلش کردم جوری که انگار نمی‌خوام هیچ‌وقت ازش جدا بشم. موقع رفتن احساس کردم مهتاب یه جور عجیبی نگاهم می‌کنه خواستم ازش بپرسم؛ ولی پشیمون شدم خداحافظی کردم و رفتم.
تصمیم داشتم وقتی رفتم خونه با مامان حرف بزنم. از تلفن‌های وقت و بی‌وقتش معلوم بود بیداره، منتظره تا من به خونه برم و بازجوییم کنه.
حدسم کاملاً درست بود مامان بیدار بود با توپ پر هم به استقبال من اومد و بدون این که جواب سلام من رو بده شروع کرد.
– کجا بودی؟ با توام پرسیدم کجا بودی؟ باز رفته بودی سراغ اون دختره؟
– اون دختره اسم داره مامان اسمش مهتابه. آره، پیشش بودم؛ آخه امشب تولدش بود.
– چی؟! تولد؟! حتماً براش کادو هم گرفتی؟
– معلومه تولد بدون کادو مگه میشه؟
– آه پسر ساده‌لوح، آه! تو کی می‌خوای بفهمی این دختره چشمش دنبال پوله، می‌خواد سرکیسه‌ات کنه؟
از حرفش خنده‌ام گرفت هنوز هم نمی‌خواد قبول کنه راجع به مهتاب اشتباه می‌کنه.

– می‌خندی؟! باشه بخند. روزی میاد که به حرف من می‌رسی.
– مامان بسه دیگه تا کی می‌خوای این حرفا رو بزنی؟ خسته نشدی؟ تمومش کن دیگه!
– نه، حرف اول آخر من همینه!
– این‌جوریه؟ باشه، پس من هم حرف آخرم رو می‌زنم من مهتاب رو دوسش دارم، می‌خوام باهاش ازدواج کنم شما هم مجبوری قبول کنی.
– به همین خیال باش مگه من مرده باشم!
– مامان نذار چیزی بگم که اصلاً دلم نمی‌خواد بگم.
– بگو، خجالت نکش، راحت باش. به‌خاطر اون دختره تو روی من وایستا هرچی دلت می‌خواد بگو!
پوفی کردم و تصمیم گرفتم حرف آخرم رو بزنم. ایستاده بودم رفتم نزدیک‌تر مامان از حرص چشماش قرمز شده بود با عصبانیت به من نگاه می‌کرد منتظر بود تا حرف بزنم منم نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:
– اگر قبول نکنی مامان از اینجا میرم.
– چی... چی گفتی؟! کجا میری؟!
– من می‌خوام شما قبول کنی، می‌خوام کنارم باشی؛ ولی اگر زیر بار نری، بخوای من رو از مهتاب جدا کنی به خدا مامان قسم می‌خورم واسه همیشه از اینجا میرم. یه جوری میرم که اصلاً انگار نبودم!
– تهدید می‌کنی؟
– مجبورم کردی مامان نمی‌خواستم؛ ولی مجبورم. تا صبح وقت داری فکر کنی اگر قبول کردی زنگ می‌زنی به پدر مهتاب باهاش قرار می‌ذاری همه‌چی رو تموم می‌کنی، اگر نه دیگه من رو نمی‌بینی میرم که میرم.
این رو گفتم و به سمت تلفن رفتم، یه کاغذ برداشتم و شماره‌ی خونه‌ی پدر مهتاب رو نوشتم کاغذ رو روبه‌روی مامان گرفتم، نشونش دادم و بعدش کنار تلفن گذاشتم و تو اتاقم رفتم. دقیقاً روی نقطه ضعف مامان دست گذاشتم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم می‌خواستم همه‌چی با خوبی خوشی پیش بره؛ ولی چاره‌ی دیگه‌ای برام نمونده بود باید مامان رو تهدید می‌کردم تا قبول کنه. دلم شور می‌زد می‌ترسیدم مامان پا بذاره رو دلش و زنگ نزنه اون وقت باید چی‌کار می‌کردم؟ با حرص کتم رو در آوردم، روی تخت پرت کردم رفتم ورفتم حموم دوش گرفتم تا آروم بشم.
سعی کردم این فکرای منفی رو از سرم بیرون کنم.
با شنیدن صدایی از خواب پریدم از دیشب این‌قدر فکر و خیال کردم که نتونستم راحت بخوابم از جام بلند شدم سریع دست و صورتم رو شستم و از اتاق بیرون رفتم. دل تو دلم نبود قلبم تو دهنم بود؛ ولی سعی می‌کردم خودم رو خونسرد نشون بدم.

زیر چشمی نگاهی به دور و اطرافم انداختم خبری از مامان نبود با شنیدن صدایی از پشت سرم سه متر از جا پریدم. برگشتم زری خانم رو دیدم پوفی کردم. زری خانم با دیدن صورت بهت زده‌ی من خندید.

– ترسیدم زری خانم چه خبره؟

– خبرا پیش شماست آقا. خانم دستور داده خونه رو تمیز کنیم. چه خبره؟ مهمون داریم؟

– من از کجا بدونم زری خانم، مگه به شما نگفت؟

– نه آقا، صبح خروس خون ما رو از خواب بیدار کرد و گفت خونه باید تا شب تمیز بشه. حتماً مهمون دارین دیگه آخه برای شام هم کلی غذا دستور داد درست کنیم منم عزیز آقا رو فرستادم برای خرید. بگو ببینم خبریه؟

– والا من خودمم بی‌خبرم؛ ولی اگر اونی که حدس می‌زنم باشه همین روزا یه عروسی در پیش داریم.

– مبارکه آقا مبارکه؛ پس بالاخره ثریا خانم رضایت دادن!

– خدا از دهنت بشنوه، حالا تا ببینیم.

– ان‌شاءالله که خیره.

با ذوق تو اتاقم رفتم. نیشم همین‌طور از خوش‌حالی باز بود. دور اتاق راه می رفتم نمی‌خواستم مامان بفهمه که خر کیف شدم تازه هنوز هم مطمئن نبودم؛ ولی این‌جور که شواهد نشون می داد قبول کرده. ترجیح می‌دادم مامان خودش بیاد و بهم بگه دلم نمی‌خواست بدونه که من می‌دونم؛ واسه همین تا ظهر از اتاقم بیرون نرفتم. نگاهی به گوشی موبایلم انداختم ساعت نزدیک یه یک بود؛ ولی خبری از مامان نبود همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد رو برش داشتم؛ مهتاب بود عکسی که ازش شب تولدش گرفته بودم روی صفحه‌ی گوشیم بود با عشق چند ثانیه نگاهی به عکس انداختم و جواب دادم.

– سلام عزیزم، خوبی؟

– سلام خوبم تو خوبی؟ چرا امروز نیومدی شرکت؟

– یه کاری برام پیش اومده؛ اما میام، با خبرای خوب هم میام.

– چیه کبکت خروس می‌خونه، خوش‌حالی؟ اتفاقی افتاده؟

– حالا میام بهت میگم فقط دیگه شرکت نمیام برای شب قرار می‌ذاریم، باشه؟

– اتفاقاً منم برای همین زنگ زده بودم حتماً باید باهات حرف بزنم یه چیزی هست که باید بهت بگم خیلی مهمه.

– چی شده؟!

– پشت تلفن نمیشه دیدمت بهت میگم.

– باشه، پس تا شب می‌بینمت.

– باشه خداحافظ.

خدایا شکرت بالاخره تموم شد دیگه مهتاب مال من میشه از این فکر نیشم ناخواسته باز شد. واسه آینده نقشه‌ها داشتم واسه زندگیم با مهتاب. غرق فکر و خیال بودم که تقه‌ای به در خورد سریع خودم رو جمع‌وجور کردم دراز کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم در باز شد نگاه نکردم به روی خودم نیاوردم صدای مامان رو شنیدم که صدام کرد.

– مسعود؟ خوابی؟

قلبم تو دهنم بود خودم رو کنترل کردم سعی کردم قیافه‌ی جدی به خودم بگیرم بلند شدم و لب تخت نشستم با همون لحن سرد و خشک جواب دادم.

– نه بیدارم.

– اعتصاب کردی؟ برای صبحونه هم نیومدی بیرون.

پس معلومه زری خانم بهش چیزی نگفته دمش گرم! نگاهش کردم و گفتم:

– میل ندارم.

– مثلاً قهری؟!

– قهرچیه مامان مگه من بچه‌ام؟ در ضمن منتظر بودم. چی شد؟ بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

– حرفای دیشبت خیلی ناراحتم کرد مسعود، خیلی بهم برخورد از این که برام شرط و شروط گذاشتی؛ اما... چه کنم که دلش رو ندارم طاقت از دست دادنت رو ندارم. حالا که کار به این حرفا رسیده دیگه نمی خوام ساز مخالف بزنم؛ ولی بعد از ازدواجتون نمی‌خوام این دختر رو تو خونه‌ی خودم ببینم می‌تونی با خودت همه‌جا ببریش؛ ولی اینجا نمیاریش اعتراض هم نمی‌خوام بشنوم. صبح به پدر و مادرش زنگ زدم باهاشون صحبت کردم گفتم موافقم برای امشب هم شام دعوتشون کردم تا با هم آشنا بشیم. میری دنبال مهتاب برای شب میاریش اینجا، حالا هم بیا ناهار حاضره.

از ذوق نفسم بند اومده بود باورم نمی‌شد این مامان بود که داشت این حرفا رو می‌زد دلم می‌خواست بپرم بـ*ـغلش کنم؛ ولی نخواستم بفهمه که از خوش‌حالی دارم سکته می‌کنم به یه تشکر اکتفا کردم. وقتی مامان رفت با نیش باز گوشی رو برداشتم یه اس‌اماس به مهتاب زدم، برای شب قرار گذاشتم و سریع از جا بلند شدم.

***

مهتاب

صبح با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم یه مسکن هم خوردم؛ ولی فایده‌ای نداشت این‌قدر تو این چند ماهه بی‌خوابی و فکر و خیال و استرس داشتم لاغر شده بودم اکثر اوقات معده درد داشتم این سردرد لعنتی که دیگه امونم رو بریده بود.

اصلاً حوصله‌ی کار کردن رو نداشتم. مسعود هم نیومده بود اعصابم حسابی ریخته بود بهم همه‌ی کارا روی دوش من افتاده بود. با همون اعصاب داغون سمت آشپزخونه رفتم و آقا لطیف رو صدا کردم و ازش پرسیدم که مسکن داره یا نه؟

– خسته نباشی آقا لطیف.

– تو هم خسته نباشی دخترم. جانم، چیزی می‌خواستی؟

– آره، یه مسکن اگه داری بهم بده سرم خیلی درد می‌کنه.

– دارم؛ ولی بهتر نیست من برات یه چای داغ بیارم بخوری حالت سر جاش بیاد.

– نه آقا لطیف، کار ما از چای و این حرفا گذشته اگر داری یه قرص بده سرم بدجوری درد می‌گیره.

– باشه دخترم الان برات میارم.

قرص رو خوردم و تو اتاقم رفتم. حالم اصلاً خوب نبود بلاتکلیف بودم نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ ولی از یه چیز مطمئن بودم این که اصلاً الان آمادگی ازدواج کردن با مسعود رو نداشتم و این که نمی‌تونم علاقه‌ام به محسن رو نادیده بگیرم. تصمیم گرفته بودم که امشب به مسعود بگم و همه‌چیز رو تموم کنم.

توی سرم هزار تا سؤال بود هی از خودم می پرسیدم خودمم جواب می دادم. تو همون حال بودم که صدای تلفن رو شنیدم، گوشی رو برداشتم مژده بود.

– سلام خانم خسروی، ببخشید مهمون دارین خانم سعادت تشریف آوردن.

– الناز؟! خب بفرست بیاد تو چرا زنگ زدی؟!

– آخه گفته بودین کسی مزاحمتون نشه برای همین.

– درسته؛ ولی الناز که غریبه نیست بگو بیاد تو، به آقا لطیف هم بگو دو تا قهوه برامون بیاره.

– چشم حتماً.

– ممنون.

گوشی رو گذاشتم از این که الناز اومده بود اینجا خیلی خوش‌حال شدم شاید با دیدنش حالم بهتر بشه و دردم یادم بره. الناز با همون روش مخصوص به خودش با یه ریتم خاصی به در زد خندیدم. الناز وارد اتاق شد بلند شدم و رفتم خودم رو تو بـ*ـغلش انداختم خیلی بهش احتیاج داشتم.

احوالپرسی کردیم و نشستیم مشغول حرف زدن بودیم که آقا لطیف با دوتا قهوه و دوتا کیک شکلاتی اومد با وجود این که اصلاً میل نداشتم؛ ولی واقعاً نمی‌شد. ازش گذشت تشکری کردم و همین‌طور که فنجون قهوه رو بر می داشتم از الناز پرسیدم:

– چه عجب این طرفا! راه گم کردی؟

– من که همیشه هستم.
– آره جون خودت. بگو آفتاب از کدوم طرف در اومده؟
– اومدم ببینمت اشکالی داره؟
– اشکال که نه؛ ولی یه چیزی رو می‌دونی؟
– چی رو؟
– این که اصلاً دروغگوی خوبی نیستی. حالا بگو چی شده؟
– راستش رو بخوام بهت بگم آره، می‌خواستم باهات حرف بزنم.
– درباره‌ی چی؟
– تو مشکلی داری؟ یعنی منظورم اینه که چیزی هست که از من پنهونش می‌کنی؟
– چرا این سؤال رو می‌پرسی؟ مگه ما تا الان چیزی از هم پنهونی داشتیم، هان؟
– منم از همین تعجب می‌کنم، مهتاب تو یه مدت عوض شدی همه‌ش تو خودتی یه چیزی داره اذیتت می‌کنه که به من نمیگی من از حالت می‌فهمم با من حرف بزن، بگو چته.
– چی شد که همچین فکری کردی؟من حالم خوبه و هیچ مشکلی هم ندارم. تو بگو چی می‌خوای بدونی؟
– مهتاب تو دیشب اون مهتاب همیشگی نبودی، نگاهت، خنده‌هات و حرفات یه جور دیگه شده انگار که همه‌ش از روی اجباره. من همه‌ی دیشب حواسم به تو بود تو اصلاً خوش‌حال نبودی این رو از چشم‌هات می‌فهمیدم همه‌ش منتظر یه فرصت بودی که از مسعود فرار کنی. مهتاب بین تو و مسعود چیزی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟
– نه، چیزی نشده تو داری اشتباه می‌کنی همه‌ش به‌خاطر خستگی بود فقط همین!
– به من دروغ نگو مهتاب، من خوب می‌شناسمت، از وقتی پای این پسره محسن تو زندگیت باز شده تو رفتارت به کل عوض شده.
– چه ربطی داره؟ چرا بیخود پای محسن رو می‌کشی وسط؟
– مهتاب رک و راست بگم بیخودی به این پسره امیدوار نشو کسی که یه روزی به‌خاطر یه موضوع به اون کوچیکی ولت کرد و تنهات گذاشت بازم یه روزی دوباره این کار رو می‌کنه، اگه داری بهش فکر می‌کنی بیخیالش شو بذار همه‌چیز تو همون گذشته باقی بمونه.
– تو از کجا این‌قدر مطمئنی؟ تو که نمی‌شناسیش از کجا می‌دونی؟ چرا این‌قدر زود درباره‌اش قضاوت می‌کنی؟
– مهتاب تو نامزد داری می‌فهمی اونم مسعود که این‌قدر دوست داره، به‌خاطر تو با مادرش در افتاده و حاضره جونش رو برات بده.

خیلی عصبی شده بودم دست خودم نبود خیلی تحت فشار بودم شنیدن این حرف‌ها هم برام زیادی بود شاید به‌خاطر این بود که همه‌ش عین حقیقت بود و من تحمل شنیدن حقیقت رو نداشتم. با حرص روی میز کوبیدم و گفتم:

– ولی من دوسش ندارم؛ یعنی اون اندازه‌ای که باید دوسش ندارم می‌خوام یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم. این توقع زیادیه؟

الناز که از حرص از شنیدن این حرفا صورتش سرخ شده بود بلند شد ایستاد منم بلند شدم ایستادم و ادامه دادم.

– در ضمن باید بگم که منو مسعود نامزد رسمی هم نیستیم، منم هیچ جواب قطعی به مسعود ندادم که حالا بخوام براش عذاب وجدان بگیرم.

الناز با صدای بلند داد زد و گفت:

– پس دوباره داری بهش فکر می‌کنی آره؟!

صدای بلند الناز و حرف‌هاش، مثل پتکی بود که تو سرم می‌کوبید از خودبی‌خود شدم شاید داشتم حرصم رو سر الناز خالی می‌کردم. دیگه برام مهم نبود که کسی صدام رو بشنوه یا نه منم با صدای بلند جوابش رو دادم.

– آره... آره بهش فکر می‌کنم، بهش فکر می‌کنم؛ چون هنوزم دوسش دارم.

الناز سری از روی تأسف تکون داد شاید باورش نمی‌شد که این منم که دارم این حرفا رو میگم.

– واقعاً برات متأسفم مهتاب واقعاً متأسفم! یه روزی می‌فهمی که اشتباه کردی؛ ولی بدون اون موقع دیگه خیلی دیر شده!

این رو گفت و رفت. از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم از حرص فقط نفس‌نفس می‌زدم دلم می‌خواست داد بزنم، اون‌قدر داد بزنم تا خالی بشم. روی صندلی نشستم و دستم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم. دست‌هام می‌لرزید. یه ضربه‌ای به در خورد جواب ندادم حوصله‌ی کسی رو نداشتم حتماً صدای جروبحث ما رو شنیده بودن و می‌خواستن فضولی کنن؛ برای همین اهمیت ندادم تا این که صدای باز شدن در رو شنیدم. بازم توجهی نکردم حتی برنگشتم که ببینم کیه. با شنیدن صدای محسن سرم رو بلند کردم. چشمم که بهش افتاد، اشکم سرازیر شد. محسن نگران به من نگاه می‌کرد اومد طرفم روبه‌روم نشست.

– چی شده مهتاب؟ همه صداتون رو شنیدن. دعواتون شده؟

نگاهی به محسن کردم با بغض و اشک که دیگه اصلاً نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم گفتم:

– همه‌ی اینا تقصیر توئه همه‌ش! همه‌ی بدبختی‌های زندگی من تقصیر توئه من دارم تاوان دوست داشتن تو رو میدم.

– سر چی بحثتون شد؟

– همه‌چی رو درباره‌ی تو فهمید اومده بود اینجا مثلاً نظر من رو عوض کنه و جلوی من رو بگیره.
– کاش من می‌فهمیدم حرف آخر تو چیه.
– من نمی‌خوام با مسعود ازدواج کنم، نمی‌خوام؛ چون هنوز دارم به تو فکر می‌کنم.
– منم تو این مدت جز تو به هیچ‌کس دیگه‌ای فکر نکردم نمی‌تونستم فراموشت کنم.
– من باید چی‌کار کنم؟ گیجم، سر دوراهیم.
– فکر کن تصمیمت رو بگیر اینم بدون تصمیمت هرچی که باشه من کنارتم.
این رو گفت و از اتاق بیرون رفت. حالا من موندم و مهم‌ترین تصمیم زندگیم.
***
مسعود
تو ماشین بودم و داشتم می‌رفتم دنبال مهتاب حالم خیلی خوب بود صدای ضبط ماشین رو بیشتر کردم و خودم با آهنگی که پخش می شد زمزمه می‌کردم.
«دیوانه‌ی توام دردانه‌ی منی تو عشقِ نابمو جانانه‌ی منی
ویرانه بودمو تو جانِ من شدی آخر به حکمِ عشق خواهانِ من شدی
ساقیا امشب مستو دیوانم هی بچرخانو هی برقصانم
چتر دستاتو رو سرم وا کن حس کنم با تو زیر بارانم
هی بچرخانو بچرخانو بچرخانم هی برقصانو برقصانو برقصانم...»
(حامد همایون–عشق ناب)
دیگه امشب همه‌چی تموم می‌شد. با این که شام امشب برای آشنایی خانواده‌ها بود؛ ولی من یه برنامه‌هایی داشتم برای همین به مهتاب نگفتم که امشب چه خبره.
رسیدم دم خونه بوق زدم، چند دقیقه بعد مهتاب اومد. قربونش برم چه لباسی هم پوشیده بود؛ یه مانتو گلبهی روشن با یه روسری تقریباً همون رنگی که خیلی خوشگل بود بلند بود و طرح دار. یه لحظه خودم خنده‌ام گرفت که این‌قدر دقیق شدم، این‌قدر خواستنی شده بود و بهش می‌اومد که نمی‌تونستم چشم ازش بردارم؛ مثل همیشه یه آرایش ملیحی کرده بود که دلم آدم براش ضعف می‌رفت.
توی راه مهتاب ازم خواست بریم یه جا بشینیم تا با هم حرف بزنیم؛ ولی من زیر بار نرفتم این‌قدر اصرار کرد که مجبور شدم بگم شام خونه‌ی ما دعوته گفتم مامانم می‌خواد باهاش حرف بزنه اولش زیر بار نرفت؛ ولی به اصرار من قبول کرد. چند آهنگ رو بالا پایین کردم تا یه آهنگ عاشقانه پیدا کنم، که بالاخره پیدا کردم صدا رو زیاد کردم.

«چشمات پر امیدن
احساس قشنگی رو بهم میدن
تو روز و روزگاری که دلم می‌خواست
یکی ببینتم حال منو دیدن
قلبم پر احساسه
ببین چقدر به دوری تو حساسه
همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا
به جز تو دیگه هیچکس و نمی‌شناسه
آرومم دنیا رو نمی‌دونم برام کافیه وقتی که کنار تو، تو این خونه‌ام
آرومم آرومم
آرامش این خونه رو
حسی رو که میگه نرو
حتی تو که جون منی
این جونه رو مدیون توام
این حسی که دل تنگم و
آسمون خوش رنگمو
وقتی که تو آهنگمی
آهنگمو مدیون توام
روزایی که بارون میزنه به شیشه مون
انگار خدا نشسته اینجا پیشمون
چشام از حس بودنت خیسه همه‌ش
بابت بودن تو ممنونم ازش
ممنونم ازت
آرامش این خونه رو
حسی رو که میگه نرو
حتی تو که جون منی
این جونه رو مدیون توام

این حسی که دل تنگم و
آسمون خوش رنگمو
وقتی که تو آهنگمی
آهنگمو مدیون توام»
(آهنگ مدیونم- میثم ابراهیمی)
این آهنگ حرف دل من بود دوست داشتم داد بزنم و همراهش بخونم. مهتاب ساکت بود اگر ازش سؤالی نمی‌کردم حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد این‌قدر خوش‌حال بودم که حتی دلیلش رو نپرسیدم فقط منتظر بودم تا زودتر به خونه برسیم.
بالاخره رسیدیم دل تو دلم نبود راستش یه‌کمی استرس هم داشتم. زنگ در رو زدم، در باز شد و منو مهتاب وارد شدیم قبل از این که وارد ساختمون بشیم روبه‌روی مهتاب ایستادم دست هاش رو گرفتم و گفتم:
– مهتاب تو همه‌ی زندگی منی من تو رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست دارم می‌خوام این رو هیچ‌وقت یادت نره خب؟
– مسعود من باید یه چیزی بهت بگم من...
همون لحظه زری خانم در رو باز کرد و دیگه نشد که مهتاب ادامه بده زری خانم مامان رو صدا کرد مامان اومد دم در استقبال ما دیگه مثل سابق سرد نبود هر چند اون‌جوری که من دلم می‌خواست نبود؛ ولی خب همینش هم جای شکرش باقیه مهتاب با تعجب به من نگاه می‌کرد بهش حق می‌دادم تغییر آنی مامان براش عجیب بود.
با هم وارد سالن پذیرایی شدیم که یهو متوجه شدم مهتاب ایستاد برگشتم دیدم با چشم‌های گرد شده داره به روبه‌رو نگاه می‌کنه با دیدن پدر و مادرش حسابی جا خورده بود یه نگاه به من کرد، یه نگاه به خانواده‌اش.
– شماها اینجا چی‌کار می‌کنین؟ مسعود اینجا چه خبره؟
پدر و مادر مهتاب به خواسته‌ی من به مهتاب خبر نداده بودن گفتم که می‌خوام با دیدن شماها غافلگیرش کنم اون بنده خداها هم قبول کردن. مهتاب دوباره ازم پرسید:
– اینجا چه خبره؟
– من و مادرم پدر و مادرت رو دعوت کردیم تا امشب درخدمتشون باشیم. خیلی خوش اومدید آقای خسروی.
– زحمتتون دادیم.
– این چه حرفیه.
رفتم جلو و به هم دست دادیم مهتاب ایستاده بود فقط نگاه می‌کرد تا اینکه پدرش اشاره کرد تا بشینه که این از چشم کسی پنهون نموند مهتاب به‌ناچار نشست صورتش سرخ سرخ شده بود مدام با انگشتش بازی می‌کرد حتماً اونم هیجان زده شده بود. بعد از چند دقیقه مهتاب آروم در گوشم گفت:

– میشه بگی امشب چه خبره؟ پدر و مادرم چرا اینجان؟ چرا من خبر ندارم؟
– همه‌چیز رو بهت میگم؛ ولی فعلاً صبر کن.
– نمی‌تونم.
نگاهی به مهتاب کردم ازش خواستم که صبر کنه. مامان شروع کرد به صحبت کردن با پدر و مادر مهتاب، منم منتظر یه فرصت مناسب بودم که تا تنور داغه نون رو بچسبونم. از هر دری حرف می‌زدن تا این‌که رسید به مهمونی امشب و دلیل این دور هم جمع شدن، به اینجا که رسید دیگه تصمیم گرفتم بگم اون حرف‌هایی که قرار بود بگم. سرفه‌ای کردم و گفتم:
– ببخشید... با اجازه می‌خواستم یه چیزی بگم آقای خسروی شما خوب می‌دونین که من به مهتاب علاقه دارم این رو وقتی اومدم شیراز هم بهتون گفتم تنها خواسته‌ی من اینه که مهتاب رو خوشبخت کنم. ما قبلاً حرف‌هامون رو زدیم شما هم که کاملاً در جریانین حالا که امشب دور هم جمع شدیم حرف‌های آخر رو بزنیم.
مامان از دور بهم اشاره کرد که دیگه ادامه ندم لـ*ـب‌هاش رو گاز گرفت و چپ چپ نگاهم کرد؛ اما من می‌خواستم امشب همه‌چیز تموم بشه. تا خواستم ادامه بدم مهتاب صدام کرد.
– مسعود! میشه یه لحظه بیای کارت دارم.
– بعداً حرف می‌زنیم.
– همین الان!
از لحن مهتاب جا خوردم فهمیدم خیلی جدیه نمی‌فهمیدم که تو این موقعیت درباره‌ی چی می‌خواد حرف بزنه گیج بودم. با اجازه‌ای گفتم و بلند شدم با هم کنار آشپزخونه رفتیم. مهتاب همه‌ش با انگشتش بازی می‌کرد به نظرم خیلی استرس داشت وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم فقط یک کلمه جوابم رو داد.
– نمی‌تونم.
راستش تعجب کردم. مهتاب که می‌خواست مادر من برای ازدواج راضی بشه. حالا که همه‌چیز جور بود پس چرا این حرف رو زد؟ اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی داره میفته. آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:
– چرا؟ الان که دیگه همه‌چیز درست شده، مادرم راضی شده و پدر و مادر تو هم که اینجان اونا هم موافقن؛ پس مشکل چیه؟!
– مشکل منم.
– یعنی چی من نمی‌فهمم؟ مگه قرارمون همین نبود؟
مهتاب مدام پلک می‌زد و آب دهنش رو قورت می‌داد. می‌دونستم یه مشکلی داره؛ ولی نمی‌فهمیدم چیه؟ برای این که آرومش کنم دستش رو گرفتم.

– مهتاب جان، می‌دونم همه‌چی یه دفعه‌ای شد و باید از قبل بهت می‌گفتم؛ ولی من احمق خواستم تو رو غافلگیر کنم فقط برای همین بهت نگفتم. معذرت می‌خوام حالا هم بیا بریم پیش خانواده‌ت؛ چون خوب نیست که ما تنهاشون بذاریم.

مهتاب دستش رو از دستم بیرون کشید من با تعجب فقط نگاهش کردم؛ چون گوشم چیزهایی رو که می‌شنید باور نمی‌کرد.

– من نمی‌تونم مسعود؛ یعنی نمی‌خوام. من خیلی فکر کردم. ما به درد نمی‌خوریم. من نمی‌تونم هم‌سفرت باشم. حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم. مسعود تو پسر خوبی هستی، خیلی هم خوبی. هر دختری آرزو داره با تو ازدواج کنه؛ ولی اون من نیستم.

فقط نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم چیزی بگم. لبخند کجی زدم و با ناباوری گفتم:

– شوخیه دیگه نه؟!

– نه، نیست. من امشب می‌خواستم اینا رو بهت بگم. اگه زودتر بهم می‌گفتی مادرت قبول کرده منم همون موقع می‌گفتم من بهت فرصت داده بودم؛ ولی بعدش پشیمون شدم.

– ببین مهتاب ما می‌تونیم درباره‌ی این موضوع بعداً با هم صحبت کنیم، هان؟ بیا الان بریم بعداً حرف می‌زنیم، خب؟

– درباره‌ی چی حرف بزنیم؟ من حرف‌هام رو زدم، الان هم جلوی همه میگم.

تو سالن رفت منم پشت سرش رفتم. می‌خواستم جلوش رو بگیرم که چیزی نگه؛ اما نشد.

– من اینجا جلوی همه میگم نه... نه آقا مسعود نه!

سر جام خشکم زد و فقط به رفتنش نگاه کردم. پاهام سست شدن، دیگه توان ایستادن نداشتن. طعم تلخ و شوری رو حس کردم. قطره‌های اشکم بدون اینکه بفهمم، دونه‌دونه از چشمام سرازیر می‌شدن. همون‌جا کنار میز نشستم، نفس‌هام کوتاه و دردناک بود؛ انگار قلبم تو بدنم جا نمی‌شد، می‌خواست بیرون بزنه. حالم بد بود، خیلی بد!

صدای مامان رو از راه دور شنیدم. با داد و بیداد پیشم اومد. حرف‌هایی که می‌زد، مثل نمک بود که روی زخمم می‌پاشید. حتی توان نگاه‌کردن بهش رو هم نداشتم چه برسه به جواب‌دادن.

– دیدی؟ دیدی حرف‌های من درست بود؟ من یه همچین روزی رو می‌دیدم، گفتم این دختر به دردت نمی‌خوره؛ ولی گوش نکردی، فقط حرف خودت رو زدی و گفتی یک کلام مهتاب! چی شد همین رو می‌خواستی که سکه‌ی یه پول بشیم؟ حالا بیا تحویل بگیر.

احساس می‌کردم بدنم خشک شده، نمی‌تونستم تکون بخورم. خاطراتم با مهتاب جلوی چشمم می‌اومد؛ ولی بعدش صدای مهتاب تو سرم می‌پیچید و ناباورانه مثل یه پتک تو سرم می‌خورد. تا صبح همون‌جا نشستم.

زری خانم اومد با یه لیوان تو دستش پرده رو کنار کشید و لیوان آب رو به سمتم گرفت. نگاهش کردم لیوان رو ازش گرفتم. گلوم خشک خشک شده بود. خیلی بهش احتیاج داشتم، یه نفس سر کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم. بلند شدم تو اتاقم رفتم و در رو بستم.

***

مهتاب

حرف‌های مادر مسعود یه لحظه از یادم نمی‌رفت، همه‌ش صداش تو سرم می‌پیچید. وقتی داشتم از خونه‌ی مسعود بیرون می‌اومدم صدام کرد. از چشماش نفرت می‌بارید. می‌دونستم الان دلش می‌خواد با دست‌های خودش خفه‌ام کنه. من خودم حالم بد بود نمی‌خواستم این کار رو با مسعود بکنم. اگه زودتر بهم می‌گفت، اگه سرخود تصمیم‌گیری نمی‌کرد، این‌جوری نمی‌شد. جوری من رو صدا کرد که مطمئن بودم حرف‌های بدی بهم می‌زنه. خودم رو آماده کرده بودم تا هرچیزی رو بشنوم.

– من از اولش هم می‌دونستم تو مسعود من رو نمی‌خوای می‌دیدم این روز رو؛ ولی حیف پسر ساده‌دل من که باور نمی‌کرد. من مطمئن بودم که یه روزی ولش می‌کنی و میری. خداروشکر قبل از ازدواجتون این اتفاق افتاد؛ ولی این رو بدون این کارت بی‌جواب نمی‌مونه. دل پسرم رو شکوندی؛ خدا رو دلت رو می‌شکونه!

حرفش برام مثل خنجری بود که به قلبم می‌زد. حالم رو هزار برابر بدتر کرد. هیچ‌وقت نمی‌خواستم این‌جوری مسعود رو از خودم برنجونم. وقتی بهش فکر می‌کردم دیوونه می‌شدم. نمی‌دونستم این‌جوری میشه. تصمیم داشتم جوری بهش بگم که ناراحت نشه؛ ولی حالا به بدترین شکل ممکن همه‌چی رو به هم زده بودم.

مثل دیوونه‌ها تو خیابون‌ها راه می‌رفتم. اصلاً نمی‌دونستم کجا می‌خوام برم. تا آخر شب تو خیابونا پرسه زدم. منتظر بودم تا مامان و بابا بخوابن بعد خونه برم؛ نمی‌خواستم باهاشون چشم تو چشم بشم، نمی‌خواستم سؤال جواب بشم. دیگه جون راه‌رفتن نداشتم. یه تاکسی گرفتم و راه افتادم؛ اما همون‌جوری که حدس می‌زدم هم مامان، هم بابا بیدار بودن و منتظر من بودن. می‌دونستم نمی‌تونم از زیرش در برم؛ برای همین کنارشون نشستم و بدون این که سؤالی ازم پرسیده بشه همه‌چی رو گفتم. مطمئن بودم که هیچ‌کس به من حق نمیده؛ اما می‌خواستم پای حرفم وایستم.

به الناز سپردم بدون این که کسی متوجه بشه وسایلم رو از شرکت بیاره؛ ولی اون نرفت؛ از من دلخور بود. حقم داشت آخرین بار خیلی باهاش بد حرف زده بودم. محسن هم از فردای اون شب دیگه سرکار نرفت، استعفا داد. از اون روز خیلی با هم حرف نزدیم فقط چند کلمه اونم تلفنی.

حال و حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم عذاب وجدام؛ مثل خوره به جونم افتاده بود. بی‌خبری از مسعود هم بهش اضافه شده بود این رو مژده بهم گفت، گفت اصلاً سر کار نیومده. نگرانش بودم می‌ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه

جرات زنگ زدن بهش رو نداشتم؛ اما خیلی دلم می‌خواست یه بار دیگه باهاش حرف بزنم و بهش بهفمونم این برای هردوی ما بهتره؛ اما...

نمی‌خواستم تو خونه‌ی مسعود بمونم بعد از اون اتفاقات حتماً مادرش سراغم می‌اومد. ترجیح دادم خودم زودتر برم. یه مقدار پول پس انداز داشتم باهاش یه خونه اجاره کردم و اونجا رفتیم.

الناز بهم زنگ زد که می‌خواد من رو ببینه برای بعدازظهر باهاش قرار گذاشتم حال بیرون رفتن نداشتم ازش خواستم به خونه بیاد. وقتی اومد توپش پر بود ترسیدم زیپ دهنش رو باز کنه جلوی پدر و مادرم یه چیزی بگه؛ برای همین تو اتاقم بردمش. روی تخت نشستم و پاهام رو جمع کردم و هم الناز کنارم نشست. هیچ کدوم حرف نمی‌زدیم تا این که الناز این سکوت وحشتناک رو شکوند.

– خیالت راحت شد؟ همین رو می‌خواستی دیگه، نه؟! چقدر گفتم این کار رو نکن، به حرفم گوش ندادی. حالا بهتر شد؟! الان حالت خوبه؟! همه‌چی آرومه؟! هان؟!

– الناز به اندازه‌ی کافی حالم بد هست؛ تو بدترش نکن.

– مقصر خودتی.

– الناز... از مسعود خبر داری؟

– برات مهمه؟! تو نابودش کردی توقع داری چه حالی باشه؟ بهم زنگ زد می‌خواست دلیل بهم زدنت رو بدونه.

– بهش گفتی؟

– معلومه که گفتم. بدبخت فکر می‌کرد تو ترسیدی، ترسیدی از این که مادرش رو به زور راضی کرده فکر می‌کرد می‌ترسیدی زیرش بزنه خودش رو مقصر می‌دونست که تو رو تو شرایط سختی گذاشته. نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحت باشه و خودش رو مقصر بدونه اون حقش بود که بدونه.

– راست میگی. خوب کاری کردی بهش گفتی خودم جراتش رو نداشتم.

– باورم نمیشه مهتاب چطور تونستی این کار رو با مسعود بکنی؟! واقعاً به‌خاطر محسن بود؟ اگه به‌خاطر اونه پس کجاست؟ چرا پیشت نیست؟ می‌دونی مهتاب مشکل تو چیه؟ این که گذشته رو مثل مشت تو دستت گرفتی؛ اما اگه بازش کنی هیچی نمی‌بینی هیچی! جز یه مشت خاطره‌ی پوسیده‌ی فراموش شده.

دلم می‌خواست داد بزنم گریه کنم خودمم حال خودم رو نمی‌فهمیدم حرف‌های الناز چیزی جز حقیقت نبود اگر من گذشته‌ام رو کاملاً فراموش کرده بودم شاید الان رابطه‌ام با مسعود این‌جوری نمی‌شد، شاید عاشقش می‌شدم، شاید...

داشتم حاضر می‌شدم که بیرون برم؛ محسن می‌خواست همدیگر رو ببینیم. گوشیم رو برداشتم بازم از شهرام پیام داشتم. پسره‌ی عوضی از وقتی با مسعود بهم زدم مدام بهم پیام می‌داد چیزایی برام می‌نوشت که حتی از

خوندنشون هم خجالت می‌کشیدم. آشغال کثافت می‌گفت قرار بزاریم تا من رو ببینه. دوست داشتم برم سراغ رها و تموم پیام‌هایی که برام می‌فرسته رو بهش نشون بدم؛ ولی حیف‌که دلم برای رها می‌سوخت. سوار ماشین شدم صدای زنگ گوشیم بلند شد به خیال این که محسنه گوشی رو از تو کیف در آوردم؛ ولی شماره‌ی شهرام بود مرتیکه‌ی عوضی دست بردار هم نبود. اولش می‌خواستم جواب ندم؛ ولی بعدش تصمیم گرفتم یه بار برای همیشه جوابش رو بدم تا دست از سرم برداره. با لحن تندی گفتم:

– چیه؟ چته؟ چرا این‌قدر زنگ میزنی؟

– به به مهتاب خانم، حال و احوال چطوره؟ چرا جواب اس‌اماس‌ها م رو نمیدی خانم؟

– تو خجالت نمی‌کشی؟ چی راجب من فکر می‌کنی که این حرف‌ها رو میزنی؟ ببین کاری نکن برم همه‌چی رو به رها بگم آبروت رو ببرم. فهمیدی؟

– من رو رنگ نکن من که می‌دونم یه لقمه‌ی چرب و نرم‌تر از مسعود بدبخت پیدا کردی. ما با هم خوب می‌تونیم کنار بیایم.

– تو مثل این که حالت خوب نیست نه؟ اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟

– ببین من عاشق همین کاراتم، دروغ میگی از راست هم قشنگ‌تر؛ ولی من بلدم با دخترهایی مثل تو چطوری راه بیام.

– تو مریضی، نیاز به روانپزشک داری.

– آره راست میگی دیوونه‌ام؛ اما دیوونه‌ی توام.

– تو مثل این‌که زبون خوش سرت نمیشه نه؟ یه بار دیگه فقط یه بار دیگه مزاحمم بشی همه‌چی رو به رها میگم متوجه شدی؟

این رو گفتم و قطع کردم. می‌دونستم دست بردار نیست پرروتر از این حرفا بود. ماشین رو روشن کردم و سر قرار رفتم. محسن قبل از من اومده بود تحمل محیط بسته رو نداشتم تو پارک قرار گذاشتم. محسن این‌قدر تو خودش بود که اصلاً متوجه‌ی اومدن من نشد حال اون هم بهتر از من نبود. رفتم کنارش نشستم و سلام کردم.

– سلام.

– دیر که نکردم؟

– نه، منم تازه اومدم. خوبی؟

– بد نیستم. تو چطوری؟

– منم خوبم. لاغر شدی مهتاب زیر چشمات گود افتاده.

– جداً؟!

– یه‌کم به فکر خودت باش.
– الان به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم خودمم، فکرش رو نمی‌کردم این‌جوری بشه حالم خوب نیست محسن.
– می‌دونم چی میگی؛ ولی اتفاقی که باید بیفته بالاخره میفته.
– دوست نداشتم باهاش این‌جوری بهم بزنم حقش این نبود.
– پشیمون شدی؟
– این چه سؤالیه محسن؟
– آخه یه‌جوری حرف میزنی که انگار پشیمون شدی.
– باورم نمیشه تو داری این حرف رو میزنی واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟ من اگه ذره‌ای تردید داشتم مطمئن باش این کار رو نمی‌کردم.
– من منظوری نداشتم، ناراحت نشو از من. مهتاب من رو نگاه کن یه‌کم بیشتر بخند دلم برای اون مهتابی که بی‌دلیل همیشه لبخند روی لبش بود تنگ شده.
لبخند کم جونی زدم؛ اما تو دلم غوغایی بود فکر می‌کردم وقتی از مسعود جدا بشم خوش‌حال‌ترین آدم دنیا میشم از این که دوباره با محسنم؛ ولی این‌طور نبود.
وقتی به خونه برگشتم، تموم روز رو تو اتاق بودم تا موقع شام از اتاقم بیرون نیومدم. سر میز شام نشسته بودم که گوشیم زنگ‌خورد نمی‌خواستم جواب بدم؛ ولی مامان بلند شد و گوشیم رو برام آورد داد دستم. شماره‌ی شهرام رو که دیدم دود از سرم بلند شد یه لحظه می‌خواستم گوشی رو پرت کنم بکوبم به دیوار؛ اما جلوی خودم رو گرفتم قطعش کردم؛ ولی این بشر از رو نمی‌رفت که بازم زنگ زد. بابا ازم خواست که جواب بدم از سر میز بلند شدم و تو اتاقم رفتم، در رو بستم و با صدای نه چندان بلند داد زدم.
– چیه؟ چه مرگته؟ چرا هی زنگ میزنی؟ چرا بیخیال نمیشی تو؟
– سلامت رو خوردی دختر.
– تو چرا از رو نمیری؟ میگم مزاحمم نشو نمی‌خوام صدات رو بشنوم.
– می‌خوام ببینمت.
– من نمی‌خوام می‌شنوی نِ... می... خوا... م.
– مسعود می‌دونه با حسابدارش ریختی رو هم.
– حرف دهنت رو بفهم کثافت، درباره‌ی چیزی هم که نمی‌دونی لطفاً خفه شو.
– خودم دیدمتون امروز با هم تو پارک دل می‌دادین قلوه می‌گرفتین. ببینم از کی باهاشی؟

– اولاً تو خیلی بیخود کردی من رو تعقیب کردی، دوماً به تو هیچ ربطی نداره که من چی‌کار می‌کنم لزومی نمی‌بینم توضیح بدم؛ ولی هیچ چیز اون‌جوری که دیده میشه نیست. تو هم لطفاً دیگه به من زنگ نزن.
– صبر کن، قطع نکن یه قرار بذار ببینمت کارت دارم.
– تو نمی‌فهمی نه؟ میگم نمی‌خوام.
– چرا می‌خوای داری ناز می‌کنی.
– ببین عوضی اگه یه بار دیگه شماره‌ات رو روی گوشیم ببینم ازت شکایت می‌کنم شوخی هم ندارم.
این دیگه کی بود خسته‌ام کرد. هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد کاری کرده باشم که این این‌جوری توهم زده بود. سعی کردم خونسرد باشم برگشتم تو اتاق پیش مامان و بابا به محض این که نشستم گوشیم دوباره زنگ خورد داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم خیلی جلوی خودم رو می گرفتم تا چیزی نگم با حرص دستم رو گذاشتم روی گوشی خاموشش کردم تا وقتی که برم تو رختخواب روشنش نکردم بعد از این که روشنش کردم کلی پیام از طرف شهرام داشتم. از حرص دندون‌هام رو روی هم ساییدم دست‌هام رو مشت کردم محکم کوبیدم به دیوار دیگه داشت دیوونه‌ام می‌کرد آخه یه آدم چقدر می‌تونه زبون نفهم باشه؟ چرا نمی‌فهمید نمی‌خوام؟ هرچی ردش می‌کردم اون حریص‌تر می‌شد. بدون این که بخونمشون همه رو پاک کردم، گوشی رو پرت کردم و دراز کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه یه‌کم آروم بشم که ناخودآگاه یاد مسعود افتادم دلم یه جوری شد دست خودم نبود خاطره‌هاش تو ذهنمی‌اومد. دوست داشتم بدونم تو چه حالیه هر چند می‌تونستم حدس بزنم. بلند شدم، نشستم و گوشیم رو برداشتم رفتم رو شماره‌ی مسعود دودل بودم نمی‌دونستم کار درستیه یا نه. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا زنگ نزنم؛ ولی می‌خواستم باهاش حرف بزنم براش توضیح بدم؛ اما کسی جواب نداد بهش حق می‌دادم حقم خیلی بیشتر از اینا بود. شانسم رو دوباره امتحان کردم؛ ولی بی‌فایده بود.

***

مسعود

مثل دیوونه‌ها فقط به یک نقطه خیره شده بودم. پاهام رو جمع کردم دستام رو دورش حلقه کردم. صدای داریوش مدام تو سرم می‌چرخید از وقتی که اومدم تو اتاقم این آهنگ رو گذاشتم، همون آهنگ همیشگی که به یاد مهتاب گوش می‌کردم این بار با تلخی خاطراتش رو مرور می‌کردم. چرا نمی‌تونستم باور کنم که دیگه رفته، دیگه ندارمش، دیگه مال من نیست؟ از وقتی که به الناز زنگ زدم و فهمیدم چرا همه‌چی رو بهم زد حالم بدتر شد. باورم نمی‌شد که به‌خاطر یکی دیگه من رو ول کرد و رفت. آروم آروم با آهنگ زمزمه می‌کردم.

«تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
عجب شاخه گل‌وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش‌آفرینی
که صورتگری را نبود این‌چنینی
پریزاد عشقو مه‌آسا کشیدی
خدا را به شور تماشا کشیدی
تو دونسته بودی چه خوش‌باورم من
شکفتی و گفتی از عشق پرپرم من
تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی‌تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق‌ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق‌ترینی
همون لحظه ابری رخ ماهو آشفت
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب
در ون درگه عشق چه محتاج نشستم
تو هرشام مهتاب به یادت شکستم
تو از این شکستن خبر داری یا نه
هنوز شور عشقو به سر داری یا نه
تو دونسته بودی چه خوش‌باورم من
شکفتی و گفتی از عشق پرپرم من
تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی‌تاب
تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه که عاشق‌ترینی
تو یک جمع عاشق تو صادق‌ترینی
همون لحظه ابری رخ ماهو آشفت
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری

www.NegahDL.com

من اون ماهو دادم به تو یادگاری
هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری
من اون ماهو دادم به تو یادگاری»
(شام مهتاب-داریوش)

قلبم داشت از جا کنده می‌شد دو روز بود خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم مامان که این‌قدر اومد در زد و جوابش رو ندادم خسته شد تو حال خودم بودم که یه صداهایی شنیدم توجهی نکردم تا این که تقه‌ای به در خورد صدای مردونه‌ای که برام آشنا بود صدام کرد بعد از چند بار صدا کردن فهمیدم که دایی مرتضی ست. حال و حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم مامان هم که دیگه شورش رو در آورده بود نمی‌فهمم چرا به دایی زنگ زد؟ جواب ندادم دوباره محکم به در کوبید؛ این بار مامان بود.

– مسعود باز کن در رو، مسعود با توام تا کی می‌خوای خودت رو حبس کنی تو اتاق هان؟ باز کن در رو پسرم این قدر خون به دل من نکن. داداش تو یه چیزی بگو.

– مسعود دایی جان این در رو باز کن مادرت نگرانته همه نگرانتیم باز کن با هم حرف بزنیم.

– حرف چیه داداش؟ مگه این پسر حرف تو گوشش میره؟ اگر این‌جوری بود که این بلاها سرش نمی‌اومد.

دیگه نتونستم تحمل کنم بلند شدم که برم سمت در که یه لحظه سوزش عجیبی تو معده‌ام حس کردم سرم هم بدجوری درد می‌کرد با عصبانیت رفتم در رو باز کردم. اعصابم خیلی بهم ریخته بود دست خودم نبود می‌خواستم حرصم رو سر یکی خالی کنم؛ برای همین داد زدم و گفتم:

– چیه؟ چی می‌خوای از جون من؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه نمی‌خواستی که مهتاب نباشه؟ حالا نیست خیالت راحت شد، حالا یه نفس راحت بکش برو خوش باش. چی‌کار به کار من داری؟

– بدهکارم شدم؟

– آره؛ چون تقصیر توئه تو اگر از اولش مخالفت نمی‌کردی این اتفاقا نمی‌افتاد الان مهتاب پیشم بود؛ اما تو این‌قدر ساز مخالف زدی تا خسته‌اش کردی. رفت واسه همیشه رفت.

– مقصر خودتی وقتی به هرکس‌وناکسی دل می‌بندی همین میشه دیگه. به جای این کارها هم بچسب به کار و زندگیت اون دختر لیاقت تو رو نداشت که این‌جوری براش عزا گرفتی.

– نمی‌فهمی مامان هیچ‌وقت نفهمیدی دست از سرم بردار، بذار تو حال خودم باشم دست از سرم بردارین!

در رو محکم کوبیدم و قفلش کردم. از زمین و زمان شاکی بودم حرصم رو روی وسایل اتاقم خالی کردم همه‌چیز بهم ریختم و شکوندم تا یه‌کمی آروم‌تر بشم.

سر کار نمی‌رفتم یه هفته‌ای طول کشید تا این که خودم رو جمع‌وجور کردم. تصمیم گرفتم به زندگی برگردم. باید سرکار می‌رفتم مسولیت‌هایی داشتم که نمی‌شد نسبت بهش بی‌اهمیت باشم. با این که تحمل اون اتاق بدون مهتاب برام عذاب بود؛ مثل جهنم بود؛ ولی زندگی با همه‌ی تلخی‌ها و سختی‌هاش ادامه داره.

خبری از گوشی موبایلم نبود اصلاً نمی‌دونستم کجا گذاشتمش کلی دنبالش گشتم تا آخر محبور شدم برم سراغ مامان و از اون بپرسم گفت که گذاشته تو اتاق کارم رفتم تو اتاق و برش داشتم. کلی پیام و تماس داشتم چشمم که به شماره‌ی مهتاب افتاد بغض به گلوم چنگ زد آب دهنم رو قورت دادم تا کنترلش کنم بعد هم پاکش کردم و تصمیم گرفتم کلاً از زندگی و قلبم پاکش کنم کار سختی بود؛ ولی باید از پسش برمی‌اومدم.

وارد شرکت شدم سعی کردم مثل قبل همون‌طور جدی و خونسرد باشم؛ دلم نمی‌خواست این ماجرا باعث ضعفم بشه می‌خواستم همه‌چیز همون جوری مثل قبل باشه انگار که اتفاقی نیفتاده. قبل از این که بیام شرکت به سپهر سپرده بودم که یه حسابدار جدید بیاره همین‌طور گفتم که همه‌ی وسایل اتاقم رو عوض کنه؛ نمی‌خواستم هیچی از گذشته تو اون اتاق بمونه که باعث بشه خاطراتم برام تازه بشه.

رفتم سرکارم و مثل همیشه مشغول شدم. جوری با همه رفتار می‌کردم که انگار اتفاقی نیفتاده. می‌دونستم حتماً همه فهمیدن چی شده؛ اما به روی خودم نمی‌آوردم انگار که اصلاً هیچ‌وقت تو این شرکت کسی به اسم مهتاب نبوده.

یه هفته‌ای با همون شرایط گذشت نزدیک عید بود، هوا بهاری شده بود و دیگه خبری از سرما نبود. تصمیم داشتم برم خرید خیلی وقت بود که نرفته بودم می‌خواستم برای خودم چیزی بخرم می‌خواستم همه‌چیز زندگیم رو از نو بسازم خیلی سخت بود؛ اما تصمیمم رو گرفته بودم. داشتم کارهام رو می‌کردم تا برم که گوشیم زنگ خورد با تعجب یه صفحه‌ی گوشیم نگاه می‌کردم رها بود چرا به من زنگ زده؟ چی‌کارم داره؟ برام عجیب بود راستش یه‌کمی نگران هم شدم قبل از این که قطع بشه جواب دادم...

رها گریه می‌کرد به سختی از میون هق‌هق‌هاش فهمیدم که چی شده چیزهایی که می‌شنیدم برام؛ مثل کابوس بود، یه کابوش وحشتناک که دلم می‌خواست هر چه زودتر بیدار بشم بیدار بشم و ببینم همه‌ی این‌ها یه خواب بود.

***

مهتاب

با محسن قرار گذاشتیم بریم خرید البته من هیچ ذوقی نداشتم؛ ولی محسن اصرار کرد و منم قبول کردم. برای ساعت چهار با هم قرار داشتیم قرار شد من دنبال محسن برم. تو ماشین منتظرش بودم تا این که اومد قبل از این که ماشین رو روشنش کنم محسن گفت که گوشیش رو خونه جا گذاشته. با هم پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. ماشین رو سر کوچه پارک کرده بودم خونه‌ی محسن صد متری از ماشین فاصله داشت. با هم رفتیم محسن ازم

خواست بیام تو؛ چون شاید طول بکشه تا گوشیش رو پیدا کنه؛ ولی من ترجیح دادم بیرون منتظرش باشم. گوشی موبایلم رو از جیبم در آوردم و شماره‌ی محسن رو گرفتم تا بتونه راحت‌تر گوشیش رو پیدا کنه. چند باری زنگ زدم؛ ولی دیدم محسن نیومد فهمیدم هنوز پیداش نکرد حدس زدم حتماً روی سایلنت گذاشته وگرنه تا الان پیداش می‌کرد. گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و به ساختمون‌های اطراف نگاه می‌کردم. مشغول تماشای اطرافم بودم که صدایی آشنا از پشت سرم شنیدم به سرعت برگشتم با دیدن شهرام سر جام خشکم زد.

– به سلام خانم خانما! ستاره‌ی سهیل شدی. شما کجا اینجا کجا؟

خودم رو جمع‌وجور کردم. به خودم اومدم و با حرص به طرفش رفتم و گفتم:

– تو من رو تعقیب می‌کنی؟ به چه جرئتی دنبال من راه افتادی؟ چی می‌خوای؟

– دلم برات تنگ شده بود. چه عوض شدی تو. خیلی وقت بود ندیده بودمت آخرین بار کی بود؟ اوم... آها یادم اومد نامزدی یگانه.

پوفی کردم. دست‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم از عصبانیت تیر می‌کشید با نفرت بهش نگاه می‌کردم.

– دیگه داری حالم رو به هم می‌زنی، شهرام دیگه ملاحظه نمی‌کنم همه‌چی رو به رها میگم! تو دیگه شرم و حیا رو از حد گذروندی.

– چی رو میگی؟ فکر کردی با این کاری که کردی دیگه کسی باورت می‌کنه؟ نه، دیگه همه می‌دونن تو چه‌جور دختری هستی؛ اما من از همون اول می‌دونستم مطمئن بودم واسه پول اومدی سراغ مسعود فکر می‌کردم بعد اون میری سراغ یکی بهتر از مسعود؛ ولی...

– تو دیوونه‌ای، اصلاً نمی‌فهمی چی داری میگی. برو رد کارت برو تا...

شهرام یهو وحشی شد. جلو اومد صورتم به صورتش می‌خورد حالم داشت بهم می‌خورد. نگاهی به اطراف کردم کوچه خلوت بود هیچ‌کس تو خیابون نبود. من ازش فاصله می‌گرفتم می‌رفتم عقب‌تر؛ اما شهرام همین‌طور می‌اومد جلوتر؛ مثل دیوونه‌ها شده بود.

– تو مثل این که هنوز من رو نشناختی، تو نمی‌دونی کسی نمی‌تونه به من نه بگه. بسه دیگه هر چقدر نازت رو کشیدم دیگه از این خبرا نیست؛ یا مثل بچه‌ی آدم با من میای یا به زور می‌برمت.

خوردم به دیوار دیگه جایی نداشتم خودم رو چسبوندم به دیوار اون عوضی هم نزدیک‌تر می‌اومد. اعصابم از این همه نزدیک بودن خرد شد. به اون کثافت برای رهایی از اون شرایط یه سیلی زدم. شهرام از کوره در رفت دستم رو گرفت، از لای دندون‌های بهم فشرده شده و با چشمایی که دیگه از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

– من رو می‌زنی؟ فکر کردی این‌جوری بیخیالت میشم؟ نه خوشگل خانم، نه. هرچی بیشتر من رو از خودت می‌رونی من تشنه‌تر میشم، بیشتر کیف می‌کنم. من تو رو می‌خوام به دستت هم میارم فهمیدی؟ از همون لحظه‌ای

که دیدمت همون روز اول تو شرکت مسعود فهمیدم چی‌کاره‌ای، همون موقع بود که ازت خوشم اومد. با خودم گفتم یه روزی بالاخره مال من میشی. اون روز هم امروزه.

– من ازت حالم به هم می‌خوره! از همون اول فهمیدم آدم هـ*ـرزه‌ی آشغالی هستی! فهمیدم به من چشم داشتی؛ اما به‌خاطر رفاقتت با مسعود چیزی نگفتم. حتی چند بار به خود مسعود خواستم بگم؛ اما نتونستم. حیف مسعود که دوستی مثل تو داره که از پشت بهش خنجر می‌زنه و به دختری که دوسش داشت چشم داره.

– تو از اولش حق من بودی. آخه حیف تو نیست با آدم‌هایی مثل مسعود یا این پسره‌ی پاپتی باشی؟ اگه با من راه بیای من می‌تونم هرچی بخوای بهت بدم.

– من ازت متنفرم! وقتی بهت نگاه می‌کنم حالم بد میشه. من اون دختری که تو فکرش رو می‌کنی نیستم. این رو تا حالا هزار بار بهت گفتم. فقط موندم چرا حرف تو گوشت نمیره.

شهرام به سرتاپام نگاه کرد و خندید؛ جوری که چندشم شد. دستم و رو کشید سمت ماشین برد. من سعی می‌کردم جلوش رو بگیرم. داد می‌زدم. هیچ‌کسی هم تو خیابون نبود. ترسیده بودم. شهرام مثل دیوونه‌ها من رو سمت ماشین می‌کشوند. می‌خواست من رو به زور سوار ماشینش کنه؛ اما من همین‌طور تقلا می‌کردم تا از دستش فرار کنم؛ ولی نمی‌شد. دستم رو محکم گرفته بود. دیگه داشتم امیدم رو از دست می‌دادم. فکر می‌کردم نمی‌تونم حریفش بشم و من رو با خودش می‌بره. تو همون لحظه صدای در رو شنیدم. محسن بود. محسن با داد و فریاد به دسمتم اومد، دستم رو گرفت و من رو از دست اون روانی نجاتم داد. شهرام هم خنده‌های عصبی می‌کرد که حسابی رو اعصابم بود. محسن که از همه‌جا بی‌خبر بود با تعجب به شهرام نگاه می‌کرد. من ازش خواستم بریم تا بعد سر فرصت همه‌چیز رو براش تعریف کنم؛بنابراین دستش رو گرفتم تا ببرمش که شهرام با صدای بلند داد زد.

– آهای کجا داری میری؟ فکر کردی شهر هِرته؟

محسن خواست بره سمتش که جلوش رو گرفتم؛ چون نمی‌خواستم با شهرام درگیر بشه؛ چون این دقیقاً چیزی بود که شهرام می‌خواست. شهرام شروع کرد به چرت‌وپرت‌گفتن درباره‌ی من. از توهماتش گفت. نمی‌دونست محسن من رو خوب می‌شناسه؛ اونم از قدیم برای همین سعی می‌کرد با حرفاش من رو جلوش جور دیگه‌ای نشون بده.

– بدبخت نمی‌دونی گیر کی افتادی؟ فکر کردی این دختر سالمیه؟ نه پسر جون، گولت زده.

– حرف دهنت رو بفهم عوضی! اصلاً تو کی هستی؟ به چه اجازه‌ای درباره‌ی مهتاب این‌طوری حرف می‌زنی؟

– بسه محسن، باهاش دهن به دهن نذار بیا بریم.

– اگه نمی‌دونی بدون. این همونیه که با دلبری مسعود بدبخت رو از راه به در کرد. یه سال حسابی باهاش خوش گذروند و بعد مثل یه دستمال انداختش دور، حالا هم همین کار رو با تو می‌کنه.

– من مهتاب رو خوب می‌شناسم؛ این چیزایی هم که درباره‌ش میگی باور نمی‌کنم.

– تمومش کن بسه دیگه هرچی مزخرف گفتی! دیگه اجازه نمیدم هرچی به اون ذهن مریضت میاد درباره‌ی من بگی. بیا بریم محسن.

– این کیه مهتاب؟ چی میگه؟

– بعداً بهت میگم. تو رو خدا بیا الان از اینجا بریم!

شهرام ول‌کن نبود می‌خواست من و محسن رو عصبانی کنه. می‌دونستم هدفش چیه. کلاً عادت داشت روی اعصاب آدم راه بره. مردم هم کم‌کم داشتن جمع می‌شدن. نمی‌خواستم بیشتر از این آبروریزی بشه. دست محسن رو گرفتم کشیدم ازش خواهش کردم جوابش رو نده؛ ولی شهرام حرفایی زد که محسن از کوره در رفت. محسن دستش رو از دستم بیرون کشید و به سمت شهرام حمله کرد. با هم گلاویز شدن. من داشتم از ترس سکته می‌کردم. فقط می‌خواستم دست محسن رو بگیرم از اونجا ببرم. چند نفر اومدن محسن و شهرام رو از هم جدا کردن. محسن این‌قدر عصبی شده بود که فحش می‌داد، شهرام هم که مدام با حرفاش به ما توهین می‌کرد. یه نگاه به دوروبرم انداختم؛ کلی آدم جمع شده بودن. انگار نه انگار این همون خیابونی بود که تا چند دقیقه‌ی پیش توش پرنده پر نمی‌زد. محسن نفس‌نفس می‌زد، صورتش از حرص سرخ شده بود، شهرام هم صورتش خونی بود. محسن با همون حمله‌ی اول یه مشت به دماغ شهرام زد. من از ترس زبونم بند اومده بود. جلوی محسن ایستاده بودم تا دوباره طرف شهرام نره. فکر می‌کردم دیگه تموم شده، دیگه با هم دعوا نمی‌کنن؛ اما درست همون لحظه که خواستم محسن رو از اونجا دور کنم، شهرام هم خطاب به من، هم به محسن فحش نامـ*ـوسی خیلی بدی داد. من دستم رو سـ*ـینه‌ی محسن بود؛ اما تو یه لحظه نفهمیدم چی شد محسن من رو پرت کرد و داد زد:

«می‌کشمت عوضی!» و سمت شهرام رفت و هلش داد؛ اما شهرام انگار انتظارش رو نداشت، تعادلش رو از دست داد از پشت به زمین خورد.

من منتظر بودم بلند بشه و تلافی کنه؛ ولی بلند نشد. آروم‌آروم به‌طرفش رفتم و بالای سرش نشستم و صداش کردم. جواب نداد. چشمم به سرش افتاد. یه سنگ بزرگ زیر سرش بود. روی زمین پر از خون شده بود؛ مثل این که اون لحظه که روی زمین افتاده، سرش به این سنگ خورده. حس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌زنه. دستم رو گذاشتم روی گردنش. نبضش نمی‌زد. باورم نمی‌شد؛ یعنی شهرام مرده بود؟ با ناباوری برگشتم و به محسن نگاهی کردم. چیزی رو که می‌گفتم خودمم باور نمی‌کردم. شهرام مرده بود، تکون نمی‌خورد، نفس نمی‌کشید و نبضش نمی‌زد. چند نفر بالای سرش اومدن اونا هم همین رو گفتن؛ این که مرده.

دیگه جونی نداشتم، نمی‌تونستم از جام بلند شم. محسن همون‌جایی که بود روی زمین نشست. فقط به شهرام نگاه می‌کرد. نمی‌فهمیدم دوروبرم چی می‌گذره. آمبولانس اومد و جنازه‌ی شهرام رو گذاشتن تو ماشین و بردن بعدش

هم پلیس اومد و محسن رو دستبند به دست برد. تو یه لحظه همه‌ی زندگیم نابود شد محسن شهرام رو کشته بود. حتی فکرکردن بهش هم دیوونه‌ام می‌کرد.
تو کلانتری مات و مبهوت بودم، اصلاً نفهمیدم چی تعریف کردم؛ اما از این بابت مطمئن بودم که محسن عمدی شهرام رو نکشته و این بهم دلگرمی می‌داد. خودم رو گول می‌زدم که جرمش قتل غیرعمده و آزاد میشه. تو کلانتری رها رو دیدم. حتی بهم نگاه هم نکرد. خواستم برم سمتش، ازش خواهش کنم و براش توضیح بدم؛ اما نتونستم، نشد. محسن رو بازداشتگاه بردن. حتی اجازه ندادن یه لحظه ببینمش. تو اون شرایط تنها کاری که کردم این بود که به الناز زنگ زدم بیاد پیشم. خیلی بهش احتیاج داشتم که الان پیشم باشه. الناز حالش بهتر از من نبود، از تعجب نمی‌تونست خوب حرف بزنه. من دیگه لازم نبود تو کلانتری بمونم، بهم گفتن می‌تونم برم؛ اما نمی‌تونستم، باید محسن رو می‌دیدم. هر کاری کردم اجازه ندادن گفتن تا روز دادگاه نمی‌تونم ببینمش. وای خدای من دادگاه! یعنی محسن باید تا روز دادگاه تو بازداشتگاه می‌موند؟ همه‌ی اینا تقصیر من بود، به‌خاطر من این بلا سر محسن اومد. کاش اصلاً باهاش قرار نداشتم! کاش باهاش تو خونه می‌رفتم! کاش اون لحظه که شهرام اومد می‌رفتم سوار ماشینم می‌شدم! کاش، کاش، کاش...!
دیگه چه فایده‌ای داشت؟ کاری که نباید می‌شد، شد. الناز به زور من رو با خودش برد. داغون بودم، بی‌صدا فقط گریه می‌کردم. نمی‌تونستم حرف بزنم، اصلاً نمی‌دونستم چی باید بگم؛ فقط احساس می‌کردم قلبم داره از جا کنده میشه. انگار تو این دنیا نبودم، اصلاً متوجه‌ی اتفاقای دوروبرم نمی‌شدم. نمی‌دونم مامان چه قرصی بهم داد که بدون اینکه بخوام چشمام سنگین شده و خوابم برد. چند روزی بی‌قراری می‌کردم، نمی‌تونستم آروم باشم. پدر و مادر محسن هم باخبر شدن و به تهران اومده بودن. حالم بد بود، خیلی بد! چیزایی که سرم اومد برام قابل هضم نبود. به زور قرص خوابم می‌برد. وقتی می‌خوردم باعث می‌شد بدون اینکه بخوام فکر و خیال کنم خوابم ببره.
نمی‌فهمیدم الان روزه یا شب، همه‌چی زندگیم قروقاتی شده بود. نمی‌دونم چقدر خوابیدم؛ ولی وقتی بیدار شدم صورتم ورم کرده بود، چشمام به زور باز می‌شد و سرم درد می‌گرفت. به سختی از تخت پایین اومدم. به محض این که ایستادم سرم گیج رفت و زمین خوردم. قبل از افتادن دستم به قاب عکس کنار تخت خورد که افتاد پایین شکست. با صدای شکستن مامان و بابا تو اتاق اومدن. من هنوز روی زمین بودم توانی برای بلندشدن نداشتم. زدم زیر گریه. دلم گریه می‌خواست، دلم می‌خواست داد بزنم. خودم با دست‌های خودم زندگیم رو نابود کردم؛ نه تنها زندگی خودم، بلکه زندگی چند نفر دیگه رو. خودم رو مقصر می‌دونم. به‌خاطر من اون اتفاق افتاد، به‌خاطر من محسن بازداشتگاه بود و شهرام زیر خاک.
مامان از روی زمین بلندم کرد من رو روی تخت نشوند و یه لیوان آب بهم داد مجبورم کرد همه‌اش رو بخورم. توفیق اجباری شد برام؛ چون وقتی خوردم نفسم تازه شد و حالم سر جاش اومد. به اصرار مامان یه‌کمی غذا خوردم؛

اما خیلی نتونستم. به بهونه‌ی سردرد از پشت میز بلند شدم. تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم. وان رو پر آب کردم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. مطمئنا اگه کسی من رو با این ریخت و قیافه می‌دید نمی‌شناخت؛ چشم‌های قرمز ورم‌کرده، صورت رنگ‌پریده. شبیه زامبی‌ها شده بودم، زیر چشمام گود افتاده بود و صورتم خیلی لاغر شده بود. خودم وقتی خودم رو دیدم ترسیدم خیلی داغون بودم؛ اما باید تمومش می‌کردم. تا کی گریه و زاری؟ تا کی باید می‌نشستم و غصه می‌خوردم؟ باید یه کاری می‌کردم، باید به محسن کمک کنم. همه‌ی اینا تقصیر من بود. باید جبران کنم. تصمیمی گرفتم که خیلی برام سخت بود؛ اما به خودم قول دادم تا آخرش برم، تا آخر آخرش!

***

مسعود

داشتم دیوونه می‌شدم، باورم نمی‌شد شهرام زیر خاک بود. هیچ‌وقت اون لحظه‌ای رو که گذاشتنش تو قبر یادم نمیره. حالم خراب بود، انگار دنیا روی سرم آوار شده بود. اول ماجرای مهتاب، بعد مرگ شهرام. نمی‌فهمیدم چه اتفاقاتی افتاده. چرا باید محسن شهرام رو کشته باشه؟ چرا مهتاب اونجا بود؟ ربطش به هم رو نمی‌فهمیدم، گیج بودم. هرچی بیشتر فکر می‌کردم گیج‌تر می‌شدم.

بعد از مراسم سوم شهرام، تصمیم گرفتم به خونه برم. نیاز به استراحت داشتم. توان رانندگی رو نداشتم، حواسم پرت می‌شد و نمی‌تونستم تمرکز کنم؛ از مامانم خواستم یه آژانس بگیره تا برم خونه. مستقیم تو اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. بدون اینکه بخوام خاطراتم با شهرام یادم می‌اومد. من و شهرام از دوران دبیرستان با هم بودیم، خیلی خاطره داشتیم. زدم زیر گریه. تو مراسمش که نتونستم یه دل سیر گریه کنم؛ برای همین خودم رو خالی کردم. اون‌قدر گریه کردم تا پلک‌هام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. سپهر بود. تا جواب بدم قطع شد. می‌خواستم بهش زنگ بزنم که از طرف سپهر برام اس‌اماس اومد. بازش کردم. نوشته بود حتماً امروز بیام شرکت. کارهای عقب‌افتاده زیاد داشتم. ده روزی می‌شد که سر کار نرفته بودم. دیروز هم سر خاک شهرام بودیم برای مراسم هفتش. تو این مدت همه‌ش کنارشون بودم تا تنها نباشن؛ ولی دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم شرکت رو به امون خدا بسپارم. جوابش رو دادم و گفتم امروز میام. بلند شدم سریع لباس عوض کردم یه صبحونه‌ی مختصر خوردم و از خونه بیرون زدم. تموم مسیر رو به اتفاقای این مدت فکر می‌کردم. اصلاً نفهمیدم کی به شرکت رسیدم. بچه‌های شرکت یکی یکی بهم تسلیت می‌گفتن. از همه‌شون تشکر کردم و سریع تو اتاق پریدم، چند نفس عمیق کشیدم و پشت میزم نشستم.

یکی–دوروزی گذشت حسابی درگیر کار شده بودم. این‌جوری برام بهتر بود؛ چون باعث می‌شد دیگه به چیزی فکر نکنم. کارکردن حالم رو بهتر می‌کرد. ساعت نزدیک به چهار بود. دست از کار کشیدم، یه قهوه سفارش دادم و

مشغول خوردن بودم که صدای تلفن اتاق بلند شد. فنجون رو روی میز گذاشتم و تلفن رو برداشتم؛ خانم امیری بود.

– سلام آقای مهندس.

– بفرمائید؟

– ببخشید، یه نفر اومده می‌خواد شما رو ببینه.

– کی؟

– اوم... خانم خسروی.

قلبم وایساد، زبونم بند اومده بود مهتاب اینجا بود. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. دلم برای دیدنش پر می‌زد، دلم براش تنگ شده بود؛ اما از اونجایی که تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم، علی‌رغم میل باطنیم به خانم امیری گفتم بگه نمی‌خوام ببینمش.

گوشی رو گذاشتم. خودمم باورم نمی‌شد که همچین چیزی رو خواسته باشم که نخوام مهتاب رو ببینم. سعی کردم از فکرم دورش کنم. فنجون قهوه‌ام رو برداشتم یه‌کمی ازش خوردم. تلخ بود؛ مثل حال خودم. عادت نداشتم تلخ بخورم؛ ولی کامم این روزها خیلی تلخ بود. صداهایی از بیرون شنیدم. تا خواستم بلند شم ببینم چه خبره، در اتاق باز شد و مهتاب تو اتاقم اومد.

– ببخشید آقای شایان من بهشون گفتم؛ ولی گوش نکردن.

– مشکلی نیست، شما بفرمایید.

از دیدن مهتاب خیلی جا خوردم. خیلی عوض شده بود، چقدر هم لاغر شده بود. طاقت این‌جوری دیدنش رو نداشتم. سلام کرد. جوابش رو دادم و روی صندلی نشستم. سعی کردم بهش توجه نکنم. با لحن خیلی سرد و جدی گفتم:

– چی‌کار داری؟

– من... اومدم...

آب دهنم رو قورت دادم. دلم برای شنیدن صداش یه ذره شده بود. پشتم رو بهش کردم، نمی‌خواستم بهش نگاه کنم. می‌خواستم بد باشم، سرد باشم؛ مثل خودش.

– برای چی اومدی اینجا؟

– مسعود... من... معذرت می‌خوام ازت، نمی‌خواستم این‌جوری بشه، نمی‌خواستم اذیتت کنم. من...

– برای گفتن این حرفا دیگه دیره.

– من واقعاً متأسفم مسعود! می‌خوام من رو ببخشی.

– بخشیدنت کار سختیه، نمی‌تونم. من بدی آدم‌ها یادم نمیره جواب بدی رو هم حتماً با بدی میدم؛ اما تو... برام یه‌کمی با بقیه فرق داشتی، نمی‌خواستم برات بد بشم.

– می‌دونم حق داری، هرچی بگی حق داری؛ اما... مسعود... من به کمکت احتیاج دارم تو رو خدا کمکم کن کسی رو جز تو نداشتم که برم پیشش... مسعود.. محسن، محسن رو بازداشت کردن من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. تقصیر من بود باید بهش کمک کنم. مسعود تو رو خدا بهم کمک کن، ازت خواهش می‌کنم. می‌دونم برات سخته؛ ولی خواهش می‌کنم!

– نمی‌تونم، تنها کاری که می‌تونم برات بکنم این که اجازه بدم بی‌سروصدا از زندگی من برای همیشه بری بیرون. حالا هم برو، برو دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن.

مهتاب مثل ابر بهار گریه می‌کرد. قلبم کند می‌زد. دوست داشتم برم در آغـ*ـوش بگیرمش تا یه‌کم از غصه‌هامون کم بشه؛ ولی حیف! بغض راه گلوم رو بسته بود. به‌خاطر اون اومده بود، به‌خاطر محسن اومده بود ازم کمک می‌خواست. نمی‌تونم بگم برام مهم نبود؛ ولی بیشترین چیزی که آزارم می‌داد گریه‌های مهتاب بود. دیدن مهتاب تو این وضعیت برام مثل شکنجه بود. برای اینکه بره، برای این ه بیشتر از این عذاب نکشم این بار با لحن تند ازش خواستم که بیرون بره. صورتم خیس شده بود. مهتاب دیگه چیزی نگفت. با صدای بسته‌شدن در فهمیدم که رفت. می‌دونستم ناراحتش کردم؛ اما دست خودم نبود، ازش دلخور بودم. شاید هر کسی جای من بود ازش متنفر می‌شد؛ اما من نه می‌خواستم، نه می‌تونستم که ازش متنفر باشم. دل دیدنش تو این حال رو نداشتم. با اینکه من رو ولم کرده بود؛ اما بازم نمی‌خواستم گریه کنه. تو دنیا آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که بخوام اشک مهتابم رو دربیارم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

فردا دادگاه محسن بود. رها ازم خواست تا برم؛ اما نمی‌تونستم. اصلاً چرا باید می‌رفتم؟ از وقتی که مهتاب پیشم اومده بود، داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری کمکش کنم؛ اما هرچی فکر می‌کردم می‌دیدم نمیشه. شهرام دوستم بود، چطور می‌تونستم به قاتل دوستم کمک کنم؟ البته با شناختی که از محسن داشتم و چیزایی که شنیدم می‌دونستم اتفاقی بوده؛ ولی خب قانون این چیزا رو نمی‌فهمید. محسن شهرام رو به قصد کشت هلش داده بود و باعث شده بود مرگ مغزی بشه. این از نظر قانون یعنی قتل عمد. کلی شاهد هم اونجا بود که تأیید کردن که محسن قبل از هل دادن گفته که «می‌کشمت!» نمی‌دونستم چی درسته، چی غلط. از یه طرف دلم می‌خواست به مهتاب کمک کنم، از طرف دیگه هم می‌ترسیدم شرمنده‌ی خودم بشم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این که تصمیم گرفتم کاری رو بکنم که دلم میگه.

***

مهتاب

دلم گرفته بود، می‌خواستم حسابی خودم رو خالی کنم. رفتم تو یه پارک به یه درخت تکیه دادم جوری که کسی من رو نبینه زیر گریه زدم. تا تونستم گریه کردم. رفتم سراغ مسعود و ازش خواستم کمکم کنه؛ ولی اون ازم خواست که از زندگیش برای همیشه بیرون برم. حقم داشت، هرچی که بهم گفت حقم بود. من توقع بی‌جایی داشتم که سراغش رفتم باید حدس می‌زدم که قرار همچین رفتاری از مسعود ببینم.

عید بود، همه‌جا شلوغ بود، همه‌جا پر از خنده و خوش‌حالی بود؛ اما عید برای من و خانواده‌ی محسن و شهرام سیاه شده بود. دادگاه محسن، به‌خاطر تعطیلات عید عقب افتاده بود. تحملش برام سخت بود این که محسن تو زندانه اونم به‌خاطر من. می‌خواستم هرکاری که از دستم بر میاد انجام بدم، هرکاری!

امروز دادگاه محسن بود. پر کشیدم تا دادگاه رفتم. پدر و مادرم هم اومده بودن. با هم کنار خانواده‌ی محسن رفتیم. مادر محسن خیلی گریه می‌کرد، اصلاً آروم نمی‌شد. سعی می‌کردم آرومش کنم؛ اما یکی اول باید خود من رو آروم می‌کرد.

فکر می‌کردم مسعود امروز میاد. نگاهی به دور و اطرافم انداختم. خبری نبود. چشمم به رها خورد اصلاً به من نگاه نمی‌کرد، کنار خانواده‌ی شهرام بود. همگی منتظر بودیم تا محسن رو بیارن و دادگاه تشکیل بشه. برای محسن وکیل تسخیری گرفته بودن تا ازش دفاع کنه. بالاخره اومد. محسن رو با دستبند از دور دیدم. ریش‌هاش بلند شده بود، زیر چشماش کبود شده بود. مادر محسن وقتی محسن رو دید گریه‌هاش بیشتر شد و صداش کرد. محسن با شنیدن صدای مادرش برگشت سمت ما. با تموم توانم سعی می‌کردم جلوی خودم رو بگیرم تا گریه نکنم؛ نمی‌خواستم روحیه‌اش از این بدتر بشه. لبخند می‌زدم و تا بهش دلگرمی بدم. همگی وارد شدیم. جلسه دادگاه شروع شد. من به عنوان شاهد احضار شدم، همه‌چیز رو بدون کم و کاست تعریف کردم به جز اینکه شهرام دقیقاً با من چی‌کار داشت. مجبور شدم دروغ بگم. گفتم چون رابطه‌ی من با دوست شهرام به هم خورده بود شهرام اومده بود با هم حرف بزنیم کار به جروبحث کشید و بعدشم هم دعوا شد. محسن بیچاره که از همه‌جا بی‌خبر بود فکر می‌کرد موضوع همین بود منم به‌خاطر رها و خانواده‌اش چیزی نگفتم. خوش‌خیالی بود که فکر می‌کردم می‌تونم قاضی رو قانع کنم که عمدی در کار نبود؛ اما امید داشتم. در نهایت دادگاه برای تحقیقات بیشتر تا جلسه‌ی بعدی دادگاه محسن رو راهی زندان کرد. محسن تا الان تو بازداشتگاه بود؛ اما از امروز باید زندان می‌رفت. تصورش برام خیلی سخت بود. همه‌ش به‌خاطر من بود، به‌خاطر من محسن باید زندان می‌رفت. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم زدم زیر گریه. محسن رو بردن. وای خدای من دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم! بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. بدون توجه به بقیه از دادگاه بیرون اومدم. انگاری آسمون هم دلش گرفته بود و هوای گریه داشت. به بارون اهمیتی ندادم. تو پیاده‌رو برای خودم راه می‌رفتم. خیس خیس شده بودم، حالم بد بود.

همین‌طور رفتم تا سر از یه کوچه درآوردم. نمی‌دونستم کجام، برام مهم هم نبود. همون‌جا کنار یه خونه روی پله نشستم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. بارون شدیدتر شد؛ اما من همون‌طور اونجا نشسته بودم. سردم شده بود؛ اما می‌خواستم زیر بارون بمونم. بوی عطری آشنا به مشامم رسید، توجهی نکردم تا اینکه احساس کردم بارون بند اومده. دستم رو از جلوی صورتم برداشتم. یه مرد روبه‌روم بود. سرم رو که بالا آوردم مسعود رو دیدم با یه چتر تو دستش بالای سرم ایستاده بود. بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. جلوتر اومد، خودش رو زیر چترش جا کرد.
نمی‌دونستم که چرا اومده، چرا دنبالم بوده حتی نمی‌تونستم ازش بپرسم. اونم حرفی نمی‌زد، فقط نگاهم می‌کرد. با دیدن مسعود با اون حال عذاب وجدانم بیشتر شد؛ من باعث شدم زندگیش به هم بریزه، حتی زندگی محسن رو هم نابود کرده بودم. از خودم حالم به هم می‌خورد، دوست داشتم بمیرم. مسعود جوری نگاهم می‌کرد که دلم ریش شد. کاش اون‌جوری دلش رو نمی‌شکوندم، کاش همه‌چی یه جور دیگه‌ای می‌شد!
مسعود ازم خواست که تو ماشین بریم. با مسعود تا کنار ماشین رفتم؛ اما نمی‌خواستم باهاش برم. ازش تشکر کردم. داشتم می‌رفتم که دستم رو گرفت برگشتم و نگاهش کردم.
– نرو، بمون می‌خوام باهات حرف بزنم.
– درباره‌ی چی؟
– محسن.
– محسن؟!
– آره، فکرام رو کردم می‌خوام... کمکش کنم.
– جدی میگی؟!
– آره، با وکیل خانوادگیمون حرف زدم.
– ازت ممنونم. مسعود نمی‌دونم این لطفت رو چطوری جبران کنم.
– فقط به‌خاطر تو!
– می‌دونم.
– بیا سوار شو می‌رسونمت.
– نه، ممنون خودم میرم.
– بیا بشین کارت دارم. می‌خوام راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.
کنجکاو شدم که دیگه چی می‌خواد بهم بگه. سوار شدم. بدون حرفی راه افتاد. ده دقیقه‌ای گذشت تا اینکه مسعود ماشین رو کنار زد و خاموش کرد. منتظر نگاهش می‌کردم. مسعود سرش پایین بود، یه کم هم عصبی به نظر می‌رسید. چند دقیقه‌ای گذشت تا اینکه مسعود ازم پرسید:

– مهتاب، شهرام اون روز برای چی اومده بود اونجا؟
– کجا؟
– خونه‌ی محسن. اصلاً مگه اونجا رو بلد بود؟
– نمی‌دونم، گفتم که اومده بود درباره‌ی تو حرف می‌زد.
– چرا دروغ میگی؟ شهرام می‌خواست همچین کاری کنه حتماً به من می‌گفت. بگو برای چی اومده بود اونجا؟ چرا با محسن درگیر شد؟
– گفتم که...
– به من دروغ نگو مهتاب. می‌دونم یه چیزی هست که ازم پنهون می‌کنی.
– من جواب سؤالت رو دادم.
– پس رها چی میگه؟ چرا میگه جواب همه‌ی سؤال‌ها پیش توئه؟ چرا بهم گفت بیام سراغ تو از تو بپرسم؟ این چیه که همه می‌دونن جز من؟
ترسیده بودم، دلم می‌خواست بگم؛ ولی نمی‌شد. چی باید می‌گفتم؟ مسعود منتظر بود. من سرم پایین بود با انگشت‌هام بازی می‌کردم که مسعود یه دفعه محکم روی فرمون ماشین کوبید و با صدای بلند داد زد.
– جواب من رو بده.
منم گفتم بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم.
– شهرام به من نظر داشت، اون روز هم من رو تعقیب کرده بود.
– چی؟!
– می‌خواستم بهت بگم؛ ولی ترسیدم. اون دوست صمیمی تو بود. می‌ترسیدم اگه بهت بگم حرفم رو باور نکنی. خیلی وقت بود، تقریباً از همون اوایل رابطه‌مون این رو فهمیدم؛ ولی جدی نگرفتم؛ اما شهرام با وقاحت تموم می‌اومد ازم می‌خواست...
– چی داری میگی؟! شهرام؟!
– برای به هم نخوردن رابطه‌تون من چیزی نگفتم؛ چون فکرمی‌کردم بعد یه مدت از سرش میفته؛ ولی بدتر شد. فکر می‌کرد من به‌خاطر پول باهاتم. راجع به من فکرای دیگه‌ای می‌کرد. وقتی از هم جدا شدیم یه لحظه هم من رو راحت نذاشت، همه‌ش پیام می‌داد، زنگ می‌زد و چیزایی می‌گفت که خیلی خجالت می‌کشیدم. اون روز هم برای همین اومده بود اونجا. من رو با محسن دیده بود. من بیرون خونه‌ی محسن منتظرش بودم که اومد وقیحانه هرچی دلش خواست گفت، می‌خواست من رو به زور سوار ماشین کنه. اگه محسن نبود من رو با خودش می‌برد برای همین با هم درگیر شدن. البته محسن هیچی نمی‌دونست. هیچ‌کس هیچی نمی‌دونست.

مسعود ناباورانه به من نگاه می‌کرد. اگه باور نمی‌کرد هم بهش حق می‌دادم. شنیدن این حرف‌ها براش سنگین بود. دلم براش می‌سوخت، چقدر عذاب می‌کشید.

– چرا اینا رو قبلاً بهم نگفتی؟

– نمی‌شد، نمی‌تونستم، دلم برای رها می‌سوخت.

– می‌دونستی اگه از همون اول بهم می‌گفتی هیچ‌کدوم این اتفاقا نمی‌افتاد؟

– برام سخت بود باور کن. می‌دونم اشتباه کردم باید بهت می‌گفتم.

– پس رها فهمیده؟

– آره، برای همین بهت گفت بیای پیش من.

– اینا رو باید به وکیل بگی، باید تو دادگاه هم بگی.

– نه، نمی‌خوام کسی بفهمه.

– اگه می‌خوای محسن رو نجات بدی باید بگی. ببینم پیام‌هایی رو که می‌فرستاد هنوز داری؟

– نه، همون موقع پاکشون کردم. اگه نگهشون می‌داشتم به نظرت فایده‌ای هم داشت؟

– نمی‌دونم... من دیگه هیچی نمی‌دونم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. هیچ‌کدوم حتی یه کلمه هم حرف نزدیم. با هم به دفتر وکالت رفتیم؛ همون وکیلی که می‌گفت.

مسعود من رو به خونه رسوند. یادآوری اون روز حالم رو خیلی بد می‌کنه. خیلی بهم می‌ریزم وقتی بهش فکر می‌کنم. با حرف‌هایی که آقای احمدی، وکیلی که قرار بود وکالت محسن رو به عهده بگیره گفت، امیدم رو از دست دادم. هر چند اون مستقیم چیزی نگفت؛ ولی می‌شد حدس زد دست و پا زدن بی‌فایده‌ست.

با اعصابی داغون تو اتاقم رفتم. پدرم با اصرار زیاد پدر و مادر محسن رو خونه‌ی ما آورده بود. بنده‌های خدا خیلی داغون بودن، اصلاً نمی‌شد باهاشون حرف زد. منم خیلی حرف نمی‌زدم، بیشتر وقت تو اتاقم بودم. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم. دو تماس از الناز داشتم. حتماً وقتی تو دفتر آقای احمدی بودیم زنگ زده. سریع باهاش تماس گرفتم ازش خواستم بیاد پیشم؛ چون اصلاً دوست نداشتم با این حالم تنها باشم.

من موضوع شهرام رو به الناز هم نگفته بودم؛ چون می‌دونستم اگه بگم ممکنه به مسعود بگه؛ برای همین وقتی شنید از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد.

– این همه اتفاق افتاده تو الان داری به من میگی؟! چرا قضیه‌ی شهرام رو به مسعود نگفتی مهتاب؟

– نمی‌تونستم.

– یعنی چی؟

– نمی‌شد. تو جای من بودی می‌گفتی؟
– آره، معلومه که می‌گفتم.
– چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم دوستت به من نظر داره؟
– آره، اون اگه دوست بود که این کارو باهاش نمی‌کرد. اگر می‌گفتی فوقش رابطه‌شون به هم می‌خورد؛ اما الان ببین چی شده با این کارت سه تا خانواده رو به عم ریختی.
– بازم مثل همیشه همه‌چی تقصیر منه.
– معلومه تقصیر توئه! چقدر بهت گفتم این کار رو نکن، گفتم به گذشته به محسن فکر نکن، فراموشش کن مسعود پسر خوبیه خوشبختت می‌کنه و گفتم با طناب پوسیده‌ی این عشق قدیمی نرو تو چاه؛ ولی تو چی‌کار کردی؟
– آره، تو راست میگی تقصیر منه، من زندگی مسعود رو خراب کردم، زندگی خودم رو خراب کردم، باعث مرگ شهرام شدم و باعث شدم محسن زندان بیفته. همه‌ی این‌ها تقصیر منه؛ ولی بگو الان باید چی‌کار کنم؟ بگو چی‌کار کنم الناز؟
دستم رو گذاشتم روی صورتم و زیر گریه زدم.
– مگه تو حرفم رو گوش میدی؟ مگه همون موقع که فهمیدم چه مرگته نگفتم نکن؟ حرف گوش کردی؟ کار خودت رو کردی.
– میشه به جای این همه سرزنش کردن یه راه چاره‌ای بذاری جلوی پام؟
– راه چاره؟! وقتی همه‌ی درها بسته‌ست، وقتی همه‌ی پل‌های پشت سرت رو خراب کردی؟
– چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟ می‌خوای اذیتم کنی؟ نمی‌بینی حالم بده؟ من به اندازه‌ی کافی دارم عذاب می‌کشم، تو با این حرفا بدترش نکن لطفاً!
– گفتن یا نگفتن من دردی رو دوا نمی‌کنه می‌دونی دلیل این حالت چیه؟ تو داری تقاص پس میدی، تقاص دل شکسته‌ی مسعود رو، مسعودی که به‌خاطر تو هر کاری کرد. جلوی مادرش ایستاد؛ اما تو با کمال بی‌رحمی اون رو پس زدی، دلش رو شکوندی حالا هم داری تاوانش رو میدی.
خشکم زد، فقط بهش نگاه می‌کردم، توقع نداشتم که این‌جوری با من حرف بزنه؛ ولی حرف‌هاش چیزی جز واقعیت نبود. من بدترین کار ممکن رو با مسعود کردم. حالا می‌فهمم چه حالی داشت، چقدر اذیت شد. من فکر می‌کردم حق با منه، فکر می‌کردم دارم کار درستی رو انجام میدم؛ ولی اشتباه کردم. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم این‌جوری تقاص پس بدم. حرف‌های مادر مسعود رو که اون شب بهم گفت یادم اومد: «دل پسرم رو شکوندی، خدا دلت رو می‌شکونه!» گریه‌ام گرفت. با صدای بلند گریه می‌کردم. دلم می‌خواست فقط گریه کنم. الناز از اتاق بیرون رفت. با حرف‌هایی که زد، تازه متوجه کاری که با مسعود کردم شدم. دلم بیشتر گرفت، نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

این روزا با حال بدی از خواب بیدار میشم. امروز صبح از روزهای قبل بدتر بود با یه خواب وحشتناک از خواب پریدم. خواب اعدام‌شدن محسن رو دیدم. حتی از به یاد آوردن خوابم هم می‌ترسیدم. به اصرار مامان به زور صبحونه خوردم و از خونه بیرون زدم. نمی‌تونستم یه جا بند بشم. می‌رفتم تو خیابون می‌چرخیدم تا وقتی که هوا تاریک بشه. فقط می‌خواستم روزم رو شب کنم.

ساعت از پنج هم گذشته بود. همین‌طور که داشتم راه می‌رفتم یه دفعه سرم گیج رفت. دستم رو روی دیوار گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم. از گرسنگی معده‌ام درد می‌کرد. رفتم تو یه رستوران یه سوپ سفارش دادم. نمی‌تونستم غذای سنگین بخورم. گوشیم رو ازکیفم درآوردم، اوه کلی تماس داشتم از خونه، مامان و بابام. حتماً تا حالا خیلی نگرانم شدن. باید بهشون خبر می‌دادم. همین‌طور داشتم نگاه می‌کردم چشمم به شماره‌ی مسعود خورد. ساعت یک و ده دقیقه زنگ زده بود. همین‌طور الناز چندبار صبح زنگ زده. اول از همه به مامانم زنگ زدم بهش خبر دادم. بعد خواستم به الناز زنگ بزنم؛ ولی پشیمون شدم. از حالت بی‌صدا درش آوردم، گوشیم رو قفل کردم و دوباره توی کیفم گذاشتم و سوپم رو خوردم و بیرون اومدم.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. کلی تو خیابونا گشتم. چند ساعتی گذشت و بعد رفتم توی یه پارک نشستم. هوا سرد شده بود. خودم رو جمع کردم. به بچه‌ها نگاه می‌کردم. یاد اون شبی افتادم که با مسعود رفته بودیم شهربازی. بغض به گلوم چنگ زد. سریع از ذهنم دورش کردم؛ وگرنه حتماً الان گریه‌ام می‌گرفت. گوشی و هنزفریم رو از تو کیفم درآوردم. همین‌طور داشتم بالا پایین می‌کردم که رسیدم به آهنگ موردعلاقه‌ی من و مسعود، جفتمون عاشق این آهنگ بودیم. اولین باری رو که این آهنگ رو گوش دادیم یادم نمیره. من ناخواسته زدم زیر گریه بس که غمگین بود. مسعود هم اگه می‌تونست حتماً گریه می‌کرد؛ البته خودش رو خیلی کنترل کرد تا احساساتش رو بروز نده؛ ولی نمی‌شد. این آهنگ با روان آدم بازی می‌کردم از اون روز این آهنگ شد آهنگ ما. آهنگ دوری از بنیامین. پخش رو زدم.

«اگه از پیش من دوری به این دوری تو مجبوری
می‌دونم زنده‌ای؛ اما می‌دونم زنده در گوری
به دام افتادی بدجوری
میری یک گوشه می‌شینی و پنهون اشک می‌ریزی
می‌دونم؛ مثل پاییزی که رفته نور از اون چشمای خوش رنگت
می‌دونی یک نفر تنگ غروبا میشه دل تنگت
کجایی ماه زندونی
نمی‌بینم؛ اما می‌بینم گیری؛ اما می‌دونم درگیری

می‌دونم این روزا تو می‌میری آخه داره قلبم میگه دیگه واسه همیشه از دست‌های من میری
نمی‌بینم؛ اما می‌بینم گیری؛ اما می‌دونم درگیری
می‌دونم این روزا تو می‌میری آخه داره قلبم میگه دیگه واسه همیشه از دست‌های من میری
میری یک گوشه می‌شینی و پنهون اشک می‌ریزی
می‌دونم؛ مثل پاییزی که رفته نور از اون چشمای خوش رنگت
می‌دونی یک نفر تنگ غروبا میشه دل تنگت
کجایی ماه زندونی
کجایی ماه زندونی
منم زندونیم؛ مثل تو می‌دونی
نمی‌دونی که من هم اشک می‌ریزم واسه عشق تو پنهونی
نمی‌بینم؛ اما می‌بینم گیری؛ اما می‌دونم درگیری
می‌دونم این روزا تو می‌میری آخه داره قلبم میگه دیگه واسه همیشه از دست‌های من میری...»
(آهنگ دوری-بنیامین)
وقتی تموم شد، دوباره پخش رو زدم. داشتم گوش می‌کردم که تلفنم زنگ زد. به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم، هنوز عکسی رو که از مسعود گذاشته بودم پاک نکرده بودم. بعد چند نفس عمیق جواب دادم.
- بله؟
- سلام.
- سلام.
- چطوری؟
- خوبم، تو چطوری؟
- بد نیستم. خونه‌ای؟
- نه.
- کجایی پس؟
- بیرون.
- این موقع شب؟!
- تو خونه آروم و قرار نداشتم اومدم بیرون.
- بگو کجایی؟ میام دنبالت.

– نمی‌خواد، دیگه داشتم می‌رفتم.
– گفتم کجایی؟
آدرس رو دادم. هنزفری و گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و منتظر مسعود شدم. نیم ساعتی نشستم. دیگه داشتم از سرما سگ لرز می‌زدم. صبح که از خونه اومدم بیرون هوا آفتابی بود و نسبتاً گرم، مانتویی که پوشیده بودم اصلاً مناسب این هوا نبود. بلند شدم یه‌کم راه رفتم تا شاید یه‌کم گرم بشم. همین‌طور که راه می‌رفتم، صدای مسعود رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم. مسعود دیگه اون مسعود سابق نبود. دیگه مثل قبل شیک و آراسته نبود. ریش‌هاش بلند شده بود. اومد نزدیک‌تر سلام کرد، جواب دادم. هنوز سردم بود دستم رو دور خودم حـ*ـلقه کرده بودم. مسعود اومد جلوتر کتش رو درآورد و روی شونه‌هام انداخت. لبخندی بهش زدم. خواست که یه‌کم قدم بزنیم. راه افتادیم. نگاهی بهش انداختم. به روبه‌رو خیره شده بود. چشمم به لباسش افتاد. لباس خودش یه بلوز تقریباً نازک بود. ترسیدم سردش بشه. خواستم بریم زودتر تو ماشین، اون هم سریع قبول کرد. تعجب کردم. مسعود عوض شده بود؛ دیگه اون مسعودی که من می‌شناختم نبود، بی‌حوصله شده بود. حقم داشت. هرکس دیگه‌ای بود این اتفاقا براش می‌افتاد حالش بهتر از این هم نبود. رسیدیم به ماشین، بدون هیچ حرفی سوار شدیم. وقتی ماشین روشن شد صدای ضبط ماشین هم بلند شد. باورم نمی‌شد؛ آهنگ دوری بنیامین بود! چه جالب هر دومون داشتیم به این آهنگ گوش می‌کردیم. دلم طاقت نیاورد و بهش گفتم.
– جالبه، منم مثل تو داشتم به این آهنگ گوش می‌کردم.
– واقعاً؟! ولی چرا؟
– چی چرا؟
– چرا این آهنگ؟
– نمی‌دونم... تو که می‌دونی آهنگمون رو خیلی دوست دارم.
– آهنگمون؟!
– آره خب.
مسعود دیگه حرفی نزد منم سکوت کردم. معده‌ام درد می‌کرد. بعد از سوپی‌که خوردم دیگه چیزی نخوردم. دستم رو محکم روی معده‌ام فشار دادم بلکه دردش کمتر بشه؛ ولی نشد. حالت تهوع هم داشتم. دردم کم بود اینم اضافه شد. شیشه رو دادم پایین تا یه‌کم هوا بخورم؛ ولی لحظه به لحظه حالم بدتر شد. دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با دست دیگه‌ام به مسعود اشاره کردم نگه داره. پیاده شدم هرچی رو که نخورده بودم بالا آوردم. آخه معده‌ی خالی و حالت تهوع چه معنی میده؟ همون‌جا کنار خیابون روی زمین نشستم. حالم خوب نبود. مسعود برام آب آورد. یه‌کم خوردم، یه آبی هم به دست و صورتم زدم.

مسعود می‌خواست من رو دکتر ببره؛ ولی قبول نکردم؛ چون می‌دونستم چه مرگمه. از گرسنگی حالت تهوع و معده درد گرفتم. با اصرار من رو برد تا یه چیزی بخورم. خیلی میل به غذاخوردن نداشتم؛ به زور یه چیزی خوردم تا حالم بدتر از این نشه. ساعت از دوازده گذشته بود. با هم سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. مسعود قبل از این که ماشین رو روشن کنه ازم حالم رو پرسید.

– بهتری؟

– آره، بهترم.

– این‌قدر خودت رو اذیت نکن، درست میشه.

– امیدوارم.

سرم رو پایین انداختم. منتظر بودم مسعود ماشین رو روشن کنه. سرم رو که بالا آوردم دیدم داره به من نگاه می‌کنه. این نگاه‌های مسعود رو می‌شناختم؛ نگاهی پر از عشق و احساس. بعد از جداییمون این اولین باری بود که این‌جوری به من نگاه می‌کرد؛ مثل روزهایی که عاشقانه من رو دوست داشت و من قدرش رو ندونستم، احساساتش رو نادیده گرفتم و تحقیرش کردم. خیلی نسبت بهش عذاب وجدان داشتم. اگه اصلاً بهش علاقه نداشتم این‌قدر اذیت نمی‌شدم؛ ولی من دوسش داشتم. پسر خوبی بود؛ مهربون، دوست‌داشتنی و عاشق. فقط من نتونستم هیچ‌وقت عاشقش بشم.

مسعود من رو به خونه رسوند. ازش تشکر کردم و پیاده شدم. مسعود هم پیاده شد و به ماشین تکیه داد. کلیدم رو از کیفم درآوردم. نزدیک در خونه که شدم ایستادم، برگشتم نگاهی به مسعود کردم. مسعود لبخند کم‌جونی زد. چشمام رو بستم نفس عمیقی کشیدم رفتم سمتش. نمی‌دونستم الان وقتش هست یا نه، فقط می‌دونستم باید این کار رو بکنم. رفتم درست روبه‌روش ایستادم. مسعود فقط نگاهم می‌کرد. یه‌کم من و من کردم، سعی کردم به خودم مسلط باشم.

– مسعود من باید یه چیزی بهت بگم.

– بگو.

– من... خیلی بهت بد کردم... می‌دونم؛ ولی باور کن نمی‌خواستم این‌جوری بشه. قصد اذیت‌کردنت رو نداشتم... ازت معذرت می‌خوام مسعود من رو ببخش!

– وقتی اون شب تو چشمام نگاه کردی و گفتی نه خیلی دلم شکست، خرد شدم. فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده من عشق رو با تو شناختم برام باورش سخت بود که دیگه تو رو ندارم نمی‌خواستم دیگه هیچ وقت ببینمت حتی بهت فکر کنم؛ اما نشد، نتونستم. وقتی اون روز اومدی شرکت نمی‌خواستم کمکت کنم؛ ولی هرچی با خودم کلنجار رفتم دیدم نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم؛ چون هنوز هم نسبت بهت احساسی داشتم. فکر می‌کردم از بین میره؛ ولی

نرفت. هنوز هم حس و علاقه‌م مثل قبله. مگه می‌تونم نبخشمت، تو تنها کسی هستی که تحت هیچ شرایطی نمی‌تونم ازش بگذرم!

مسعود این‌قدر با عشق و احساس این حرف‌ها رو زد که ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد. خدای من! چطور یه آدم می‌تونه این‌قدر مهربون و خوش‌قلب باشه؟ باورم نمی‌شد مسعود من رو بخشیده. بهش لبخندی زدم. خیلی حس خوبی داشتم. احساس می‌کردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد. رفتم سمتش و بدون اینکه بخوام فکر کنم یا بفهمم دارم چی کار می‌کنم، بهش نزدیک شدم و خودم رو به آغـ*ـوشش سپردم. بهترین حس دنیا بود وقتی بخشیده میشی، وقتی که دیگه عذاب وجدان نداری.

خواستم ازش جدا بشم؛ ولی مسعود اجازه نداد و با صدایی آروم در گوشم گفت:

– الان نه، بذار همین‌جوری بمونیم فقط چند دقیقه.

مانعی نبود که حرفش رو قبول نکنم. خودم هم حس خوبی داشتم. بعد چند دقیقه از هم جدا شدیم. مسعود دست‌هاش رو گذاشت روی بازوهام و تو چشمام زل زد.

– مواظب خودت باش. نمی‌خوام دیگه تو رو تو این حال ببینم. بهت قول دادم هر کاری از دستم برمیاد برای محسن انجام میدم. دیگه خودت رو اذیت نکن، خب؟

– من واقعاً نمی‌دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. خیلی ازت ممنونم، به‌خاطر همه‌چی ممنونم! تو خیلی خوبی مسعود، خیلی!

– شبت به‌خیر.

– شب به‌خیر.

رفتم تو خونه. فکر می‌کردم مامان بیدار باشه؛ ولی با همون تلفنی که زدم و از خودم خبر دادم خیالشون راحت شد، همه خواب بودن. رفتم تو اتاقم بدون این که لباسم رو عوض کنم خودم رو روی تخت پرت کردم. امشب اولین شبی بود بود که بدون عذاب وجدان سرم رو روی بالش می‌گذاشتم. لبخند گوشه‌ی لبم خشک شده بود. نفسی کشیدم و چشمام رو بستم. به محض این که چشمام رو بستم یاد محسن افتادم. آخ محسن...!

دوباره حالم بد شد. محسن گوشه‌ی زندان بود و من خوش‌حال بودم. از دست خودم عصبانی شدم، خیلی ناراحت شدم. نشستم روی تخت حالم گرفته شد؛ ولی وقتی یاد حرف‌های مسعود افتادم، یه‌کم دلم قرص شد. سعی کردم امیدم رو از دست ندم، خوش‌بین باشم و به چیزهای بد فکر نکنم. وقتی مسعود این‌جوری بهم دلگرمی می‌داد، خیلی امیدوار می‌شدم. دوباره نفسی کشیدم و دراز کشیدم.

***

مسعود

حرف‌هایی که از مهتاب شنیدم باورش برام سخت بود؛ یعنی شهرام به من خیانت کرد، تو تموم این مدت داشت از پشت به من خنجر می‌زد. داشتم دیوونه می‌شدم. رفتم خونه مستقیم تو اتاقم رفتم. همه‌ش داشتم به حرف‌های مهتاب فکر می‌کردم. مثل اسپند روی آتیش بودم. مدام دور خودم می‌چرخیدم. تو اتاق یه لحظه آروم و قرار نداشتم. نمی‌تونستم بشینم؛ همه‌ش راه می‌رفتم. دلم طاقت نیاورد. به رها زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم. بهش نگفتم که در مورد چه موضوعی می‌خوام باهاش حرف بزنم. سریع از خونه بیرون زدم. دل تو دلم نبود نمی‌دونستم چطوری مطرح کنم؛ ولی باید باهاش حرف می‌زدم. خیلی زودتر از رها سر قرارم باهاش رسیدم. تو یه رستوران قرار گذاشتم؛ همون رستورانی که همیشه با شهرام با هم می‌رفتیم. یه بیست دقیقه‌ای نشستم تا اینکه رها اومد. بعد از احوال‌پرسی، رها با نگرانی ازم پرسید:

– چی شده مسعود؟ چرا این‌قدر با عجله خواستی همدیگه رو ببینیم؟ اتفاقی افتاده؟

– می‌خواستم باهات حرف بزنم.

– درباره‌ی چی؟

– درباره‌ی... شهرام.

رها رنگ از صورتش پرید، سریع نگاهش رو دزدید و سرش رو پایین انداخت. فهمیدم که یه چیزهایی می‌دونه؛ برای همین ازش خواستم هچی که می‌دونه بهم بگه.

– رها من از وقتی که شنیدم دارم دیوونه میشم! تو رو خدا اگه چیزی می‌دونی بگو.

– چی می‌خوای بدونی؟

– همه‌چی رو، تو می‌دونستی؟

– از خیلی وقت پیش از رفتارهای شهرام شک کردم؛ ولی نمی‌خواستم باور کنم؛ چون فکر می‌کردم شهرام هیچ وقت به بهترین دوستش خیانت نمی‌کنه، فکر می‌کردم وقتی می‌دونه که تو این‌قدر دوستش داری هیچ‌وقت نمی‌تونه نظر بد بهش داشته باشه؛ ولی اشتباه می‌کردم. می‌دونی که شهرام همیشه از اون زهرماری می‌خورد و اکثر اوقات مـ*ـست بود. می‌دیدم همیشه از مهتاب حرف می‌زنه، بیشتر اوقات تو مـ*ـستی بود. منم جدی نمی‌گرفتم تا اون شب...

– کدوم شب؟

– شب نامزدی یگانه تو خونه‌ی شما. دیدم وقتی مهتاب رفت دستشویی اونم دنبالش رفت. می‌خواستم برم ببینم چه خبره؛ ولی نشد. اولش فکر می‌کردم که دو طرفه‌ست؛ حتی وقتی برخورد مهتاب با شهرام رو می‌دیدم فکر می‌کردم داره نقش بازی می‌کنه. وقتی از هم جدا شدین نمی‌دونم چرا ترسیدم، همه‌ش فکرای بد تو سرم می‌اومد. فکر می‌کردم به‌خاطر شهرام از تو جدا شده تا اینکه تصمیم گرفتم مطمئن بشم؛ بنابراین گوشی شهرام رو چک

کردم. پیام‌هایی رو که به مهتاب می‌داد هم رو دیدم. اون موقع بود که فهمیدم همه‌چی از طرف شهرام بوده. کاری نمی‌تونستم بکنم. سکوت کردم تا اتفاق اون روز!

دنیا دور سرم می‌چرخید، احساس می‌کردم سرم سنگینه. چشم‌هام رو محکم بستم. با صدایی که خودم به سختی می‌شنیدم پرسیدم:

– گوشی شهرام دستته؟

– آره همرامه، نذاشتم کسی ببینه.

– میشه بهم بدی؟

لرزش دست‌هاش رو نمی‌تونست پنهون کنه. خیلی حالش بد بود. می‌تونستم درکش کنم. گوشی شهرام رو بهم داد و بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و رفت.

گوشی شهرام تو دستم بود؛ ولی جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم. چند دقیقه‌ای گذشت. بالاخره جرئتش رو پیدا کردم و همه‌ی پیام‌ها رو خوندم. احساس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌زنه، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. از درون داشتم می‌سوختم. از خوندنش احساس شرم می‌کردم. چطور می‌تونست این حرف‌ها رو به مهتاب بگه؟ حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که تا این حد آدم بی‌نام*ـوسی باشه. گوشی رو روی میز پرت کردم و سرم رو روی میز گذاشتم. دلم می‌خواست داد بزنم. دستم رو مشت کردم محکم روی میز کوبیدم و گوشی رو برداشتم، رفتم.

نمی‌تونستم خیلی تمرکز کنم, مخصوصاً موقع رانندگی چند بار هم نزدیک بود تصادف کنم. هضمش برام خیلی سنگین بود که بهترین دوستم رو نتونستم بشناسم که بهم خیانت می‌کرد.

اصلاً نمی‌تونستم سرکار برم، فکرم درگیر بود. همه‌ش بیرون و این وراون ور بودم. نمی‌تونستم آروم باشم. خودم رو مشغول می‌کردم تا خیلی بهش فکر نکنم.

ساعت از ده شب گذشته بود. نمی‌دونستم کجا دارم میرم، فقط دور خودم می‌چرخیدم. صبح به مهتاب زنگ زدم؛ ولی جواب نداد. نمی‌خواستم مزاحمش بشم؛ برای همین دیگه زنگ نزدم. ضبط ماشین رو روشن کردم دنبال آهنگی که می‌خواستم گوش بدم گشتم؛ آهنگ من و مهتاب آهنگی که هردومون خیلی دوستش داشتیم. چه حالمون خوب بود چه بد این آهنگ رو گوش می‌کردیم (آهنگ دوری بنیامین بهادری). چندبار گوش کردم.

نمی‌تونستم خودم رو گول بزنم که دیگه دوسش ندارم که چقدر دلم برای روزهایی که با مهتاب بودم تنگ شده. نداشتن مهتاب تنها چیزی بود که هیچ‌وقت بهش فکر نکرده بودم؛ برای همین واسه‌م سخت بود.

بعد از گوش کردن به این آهنگ دلم هوای مهتاب رو کرد. دست خودم نبود، دلم براش تنگ می‌شد.

دروغ چرا، هنوزم از شنیدن صداش حالم عوض میشه. باهاش قرار گذاشتم. می‌دونم کارم اشتباه‌ست؛ ولی نمی‌دونم چه نیرویی که من رو مثل آهنربا به سمت مهتاب می‌کشونه.

رسوندمش خونه. از ماشین پیاده شدم و رفتنش رو نگاه می‌کردم که برگشت. هر قدم که بهم نزدیک‌تر می‌شد، تپش قلبم بیشتر می‌شد. من نمی‌تونستم از این دختر دل بکنم، کاری که شاید هیچ‌کس دیگه‌ای تو این شرایط نمی‌کرد من انجام دادم. بخشیدمش، حتی ذره‌ای کینه ازش تو دلم نبود؛ چون دوستش داشتم.
امروز دادگاه محسن بود. مهتاب خیلی حالش بد بود. قراره حکم محسن رو بدن. راستش منم خیلی نگران بودم دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته؛ خصوصاً که حالا همه‌چیز رو می‌دونم. وکیل محسن ازم خواسته بود که گوشی شهرام رو به عنوان مدرک به دادگاه بدیم؛ ولی رها ازم خواهش کرد و قسمم داد که به هیچ‌کس هیچی نگم. وقتی دلیلش رو پرسیدم، گفت به‌خاطر پدر شهرام؛ اون مشکل قلبی داره و اگه این چیزها رو درباره‌ی شهرام می‌شنید حتماً سکته می‌کرد؛ خصوصاً که تو دادگاه هم علنی می‌شد. بابای شهرام آدم آبروداری بود، از رسوایی و بی‌آبرویی می‌ترسید.
بهم گفت اگه هم بگم هم زیربار نمیره گوشی رو نابود می‌کنه و می‌زنه زیرش؛ ولی ازش قول گرفتم که با پدر و مادر شهرام حرف بزنه تا رضایت بدن. وضعیت محسن تو این پرونده اصلاً خوب نبود؛ برای همین وکیلش مجبور شد دلیل دعوای اون روز محسن و شهرام رو بگه؛ ولی خب این برای دادگاه دلیل معتبری نبود. تازه هیچ مدرک و شاهدی هم نبود جز خود مهتاب که نمی‌تونست شاهد باشه و شهادت بده. با این اوصاف حتی اگه گوشی رو می‌دادیم و رها هم شهادت می‌داد بازم بی‌فایده بود؛ چون قتل عمد بود و کلی شاهد که تأیید می‌کنن محسن به قصد زدن شهرام به سمتش حمله کرده و این بود که مهم بود حتی اگه دلیل منطقی هم داشت، باز هم مقصر بود.
لحظه‌ی اعلام حکم رسید. من همه‌ی حواسم به مهتاب بود؛ چون خیلی نگرانش بودم. اون خودش رو مقصر می‌دونه. اگه حکم اعدام باشه، مهتاب داغون میشه. منم تحملش رو ندارم؛ چون دیگه هیچی مثل قبل نمیشه، هیچی!

***

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است
WWW.negahdl.COM

مهتاب

از این سر راهرو می‌رفتم اون سر راهرو، نمی‌تونستم آروم باشم. نتیجه‌ی این دادگاه برای من حکم مرگ و زندگی رو داره. وای خدا اگه حکمش اعدام باشه من باید چی‌کارکنم؟ چطوری این درد رو تحمل کنم؟ چطوری یه عمر با خیال راحت زندگی کنم وقتی به‌خاطر من این اتفاق افتاده. مسبب همه‌ی اینا من بودم که همه‌ی زندگیش رو نابود کردم. روی صندلی نشستم، سرم رو بالا گرفتم، خدا رو صدا زدم و تو دلم باهاش حرف زدم.
– خدایا... خودت کمکش کن امیدم به توئه، امید همه‌ی ما به توئه! هوای محسن رو داشته باش. تو بهتر از هر کسی می‌دونی که اون بی‌تقصیره. کمکش کن خدا جون... کمکش کن...

بالاخره محسن رو آوردن. شکسته‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید وقتی من رو دید، لبخند تلخی زد که دلم براش ریش شد؛ ولی جواب لبخندش رو دادم تا دلگرمی براش بشه.
همه منتظر بودیم تا ببینیم رأی دادگاه چیه. من که این‌قدر ناخن‌هام رو تو دستم فشار داده بودم دستم خون اومده بود و می‌سوخت؛ ولی بازم دست‌بردار نبودم. دست خودم نبود؛ خیلی استرس و اضطراب داشتم. نفسم حبس شده بود. فکر می‌کردم هر لحظه ممکنه دیگه نتونم نفس بکشم. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر چشم به دهن قاضی دوختم.
چشمم سیاهی رفت. نزدیک بود بیفتم. صندلی رو گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم. اشکم‌هام امون نمی‌دادن تا بتونم خوب ببینم. با دست پاکشون کردم. دیدم دارن محسن رو می‌برن. وای... وای... نمی‌تونستم چیزی رو که شنیدم رو باور کنم. حکم محسن اعدام بود، قرار بود اعدامش کنن؛ فقط و فقط به‌خاطر من. کاش این‌جوری نمی‌شد! خیلی احساس پشیمونی می‌کردم؛ ولی دیگه چه فایده‌ای داشت. رفتم بیرون. محسن رو سوار ماشین کردن و بردن و من جز تماشای رفتنش کاری نمی‌تونستم کنم. پاهام سست شده بود، قلبم تو دهنم بود، نفسم بالا نمی‌اومد و نمی‌تونستم سرپا وایستم. پشتم رو به دیوار تکیه دادم، چهار زانو روی زمین نشستم و گریه کردم. کار دیگه‌ای جز گریه کردن نمی‌تونستم بکنم.
کارم گریه و زاری شده بود. مادر و پدر محسن هم که دیگه نگم چه حالی داشتن؛ یه چشمشون اشک بود و یه چشمشون خون. اینجا شده بود مثل مجلس عزا، دیگه نمی‌شد بهش خونه گفت. منم تو اتاقم خودم رو حبس کرده بودم؛ نمی‌تونستم با خانواده‌ی محسن چشم تو چشم بشم، برام سخت بود.
امروز کل روز رو تو اتاقم بودم. الناز اومد پیشم چند ساعتی پیشم بود و دلداریم می‌داد؛ ولی من نمی‌تونستم آروم باشم. مامان برای شام صدام کردم؛ ولی میل نداشتم سر میز نرفتم. برام تو اتاقم آورد. فقط تونستم یه‌کمی ازش بخورم. نمی‌تونستم بخوابم، کلافه و سردرگم بودم. تحمل خونه برام خیلی سخت شده بود. سریع شال و کلاه کردم و از خونه بیرون زدم. تو خیابونا پرسه می‌زدم. اصلاً دلم نمی‌خواست برگردم خونه. اونجا حالم بدتر می‌شد.
نمی‌خواستم مزاحم الناز هم بشم. همین‌طور رفتم و رفتم تا سر از خونه‌ی مسعود درآوردم. نگاهی به کیفم انداختم، نمی‌دونستم کلیدم همراهم هست یا نه که خداروشکر بود. دعادعا می‌کردم که قفل در عوض نشده باشه. کلید رو توی قفل در گذاشتم و چشمام رو بستم و چرخوندم. عوض نشده بود. خوش‌حال بودم؛ چون اگه کلید همراهم نبود یا در باز نمی‌شد، مجبور بودم به هتل برم. وارد حیاط شدم. همه‌چیز همون‌طور بود که من قبلاً بودم. گلدون‌هام هم سر جاش بود، گل‌ها هم سالم بود. عجیب بود چطور تو این مدت نپوسیدن؟ شونه‌ای بالا انداختم و تو خونه رفتم. نگاهی به دوروبرم انداختم. هیچ‌چیز جابه‌جا نشده بود، همه‌جا تمیز بود. اون‌قدر همه‌چیز مرتب بود که احساس کردم

یکی تو خونه‌ست. نگاهی به اطراف انداختم دیدم نه، خبری نبود. رفتم روی کاناپه نشستم. خسته بودم. خیلی راه رفته بودم، دلم می‌خواست بخوابم. همون‌جا دراز کشیدم. پاهام رو جمع کردم و چشمام رو بستم.
نمی‌دونم چقدر خوابیدم و کی خوابم برد. یه‌کم تو جام جابه‌جا شدم. وقتی چشمام رو باز کردم، مسعود رو دیدم که بالای سرم نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد.
چند لحظه گذشت. همین‌طور بهش نگاه می‌کردم. اون هم بهم لبخند زد. سریع از جا پریدم. اولش اصلاً متوجه نشدم فکر کردم خواب می‌بینم. سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و سر جام نشستم. مسعود با لبخند بهم نگاه می‌کرد.
من که خیلی جا خورده بودم قیافه‌ای متعجب به خودم گرفتم. یه‌کم اخم هم چاشنیش کردم و ازش پرسیدم:
– تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟!
– منم می‌خواستم همین سؤال رو ازت بپرسم.
– چطوری اومدی تو؟
مسعود خندید و گفت:
– خب معلومه، با کلید.
چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم. مسعود دست به سینه به صندلیش تکیه داد و گفت:
– یادت که نرفته هنوز کلید اینجا رو دارم؟ خب یه زمانی خونه‌ام بود، شب‌ها گاهی اوقات میام اینجا. نمی‌دونستم تو اینجایی!
– من... راستش جایی رو نداشتم، نمی‌خواستم برم خونه دیگه نمی‌تونم شرایط خونه رو تحمل کنم.
– می‌دونم حق داری، منم مثل توام برای همین میام اینجا.
– تو نمی‌دونستی من اینجام؛ ولی وقتی اومدی دیدی من اینجام چرا نرفتی؟
– می‌خواستم برم؛ ولی...
– ولی؟
– گفتم اگه برم و دوباره برگردم تو دیگه اینجا نیستی اون‌وقت من دوباره کی می‌تونم این‌جوری از نزدیک نگاهت کنم؟
چشمام رو بستم و سریع از جام بلند شدم، سمت پنجره رفتم. حس بدی داشتم. بدون این که بهش نگاه کنم با حال زاری گفتم:
– مسعود بسه، تو رو خدا... من به اندازه‌ی کافی حالم بد هست تو بدترش نکن لطفاً!
– بودن من حالت رو بد می‌کنه؟
– نه، این که هنوزم دوستم داری حالم رو بد می‌کنه.

– چرا؟!

برگشتم سمتش یه‌کم اومدم جلوتر مسعود از جاش بلند شد و ایستاد.

– من دارم دیوونه میشم مسعود، عذاب وجدان دارم. هم زندگی محسن رو خراب کردم، هم زندگی تو رو. درسته تو من رو بخشیدی؛ ولی وقتی میبینم هنوز بهم علاقه داری حالم بدتر میشه. خواهش می‌کنم ازت دیگه نگو!

– از من چه توقعی داری؟ که عشقم رو پنهون کنم؟ این‌جوری حالت بهتر میشه؟ شایدم من هنوز دیواریم بین علاقه‌ی تو و محسن!

– علاقه! منم فکرمی‌کردم علاقه‌ست، فکر می‌کردم شروع دوباره‌ی عشق قدیمیه؛ ولی اشتباه بود؛ چون اگه نبود وقتی از تو جدا شدم برگشتم پیش محسن این‌قدر حالم بد نبود، از اینکه کنارشم خوش‌حال می‌شدم؛ ولی نبودم. الان که فکر می‌کنم می‌بینم همه‌ی زنجیرهایی که ما رو به هم وصل می‌کرد همون هشت سال پیش پاره شد و دیگه هیچ‌جور نمی‌شد دوباره بهم وصلشون کرد. الناز راست می‌گفت، من با طناب پوسیده‌ی این عشق قدیمی فراموش‌شده تو چاه افتادم؛ ولی حیف که افسوس خوردن دیگه فایده‌ای نداره!

– من هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم.

– می‌دونم ازت هم ممنونم؛ ولی با دل خودم چه کنم؟ چطوری این بار رو به دوش بکشم؟ چطوری یه عمر زندگی کنم؟ اصلاً مگه میشه؟ مگه می‌تونم فراموش کنم؟ من حاضر بودم هرکاری بکنم تا محسن آزاد بشه؛ ولی کاری از دستم برنیومد. حالا به‌خاطر من اعدام میشه!

– این‌قدر خودت رو اذیت نکن مهتاب.

– نمی‌تونم مسعود، نمی‌تونم! محسن قرار اعدام بشه می‌فهمی یعنی چی؟ اعدام! من فقط یه چیزی از خدا خواستم فقط یه چیز، که محسن رو نجات بده. فقط این برام مهم بود نه برای خودم به‌خاطر خودش؛ چون دیگه بین من و محسن رابطه‌ای نمی‌تونه باشه، هرچی بود تموم شد؛ جوری نابود شد که دیگه هیچ‌جوری نمیشه درستش کرد.

– حتی اگه آزاد بشه؟

– حتی اگه آزاد بشه.

نفهمیدم چی شد یه دفعه سرم گیج رفت دیوار رو گرفتم مسعود اومد سمتم و دستش رو دورم حـ*ـلقه کرد. سریع سرم رو بالا آوردم، نگاهش کردم و خودم رو عقب کشیدم. تشکری ازش کردم و روی صندلی نشستم. مسعود رفت تو آشپزخونه برام یه لیوان آب قند آورد داد دستم.

– بخور فشارت افتاده، آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟

– همین امشب.

مسعود با شک و تردید نگاهم کرد. یه‌کمی از آب خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم؛ اما مسعود مجبورم کرد تا همه‌ش رو بخورم. بعدش بدون این که حرفی بزنه بیرون رفت و نیم ساعت بعد با غذا برگشت پیشم، موند با هم غذا خوردیم. مسعود مثل بچه‌ها با قاشق بهم غذا می‌داد. دلم براش خون بود. حالی که اون داشت از همه‌ی ما بدتر بود!

***

مسعود

از اون لحظه‌ای که حکم محسن رو دادن دیگه مهتاب رو ندیدم. وقتی که از دادگاه بیرون اومد، دیدم داره گریه می‌کنه؛ ولی نتونستم برم پیشش، ترجیح دادم تنها باشه؛ ولی بعدش چندین بار بهش زنگ زدم جوابم نداد. با فکر اینکه می‌خواد تنها باشه دیگه مزاحمش نشدم. این شب‌ها همه‌ش با ماشین تو خیابون‌ها سرگردون بودم و نمی‌دونستم باید کجا برم. اصلاً نمی‌تونستم به خونه برم. چند باری رفتم خونه‌ی مهتاب. تنها جایی که آروم و قرار می‌گرفتم اونجا بود. اونجا هنوزم بوی مهتاب رو می‌داد. بعضی از روزها می‌رفتم به گل‌های مهتاب آب می‌دادم. می‌دونستم که خیلی دوستشون داشت. سپرده بودم که هر چند روز در میون برن خونه رو تمیز کنن. نمی‌خواستم باور کنم که مهتاب رفته. وقتی می‌رفتم می‌دیدم همه‌چیز مرتب و تمیزه احساس می‌کردم مهتاب خونه‌ست.

هر وقت می‌رفتم تو اون خونه بدجور هوای مهتاب رو می‌کردم. به هرکس دروغ می‌گفتم به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، من هنوز هم دیوانه‌وار عاشقش بودم هیچ‌وقت هم نمی‌تونستم فراموشش کنم؛ چون مهتاب عشق اول و آخر من بود.

سمت خونه‌ی مهتاب رفتم. توی راه همه‌ش به این فکر می‌کردم که کاش وقتی میرم خونه مهتاب اونجا باشه، همه‌چیز مثل سابق باشه. می‌دونستم دارم خیالبافی می‌کنم؛ ولی خیالش هم برام شیرین بود.

رسیدم، ماشین رو پارک کردم و تو خونه رفتم. وقتی وارد حیاط شدم، چراغ حیاط روشن بود. توجهی نکردم. خواستم در رو باز کنم که دیدم در بازه. ترسیدم. با احتیاط در رو باز کردم و بی‌سروصدا رفتم داخل. نگاهی به اطرافم کردم. خیالم که راحت شد، در رو بستم. همین که برگشتم، با دیدن مهتاب سر جام خشکم زد. با دیدنش لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. توی دلم گفتم کاش از خدا چیز دیگه‌ای می‌خواستم.

چیزی رو که می‌دیدم باورم نمی‌شد. رفتم بالا سرش آروم دستی رو موهاش کشیدم، به صورتش زل زدم. چشماش ورم کرده بود؛ معلوم بود خیلی گریه کرده، زیر چشماش هم بدجوری گود افتاده بود. آهی از ته دل کشیدم. از خودم بدم می‌اومد وقتی می‌دیدم کاری از دستم برنمیاد، وقتی می‌بینم مهتاب این‌جوری داره زجر می‌کشه؛ ولی نمی‌تونم کاری براش انجام بدم. خواستم که برم، نمی‌خواستم مزاحمش بشم. وقتی حاضر شده که به جای این که شب تو خونه‌ی خودش باشه بیاد اینجا، پس معلومه حالش خیلی بد بوده. بلند شدم تا برم؛ ولی دلم نیومد، دیگه کی از این

فرصت‌ها برام پیش می‌اومد که این‌قدر بهش نزدیک باشم که وقتی خوابه نگاهش کنم اونم از این فاصله. رفتم یه صندلی آوردم روبه‌روش نشستم. داشتم بهش نگاه می‌کردم، غرق رویاهای خودم بودم که مهتاب بیدار شد. لبخندی به روش زدم. از دیدن من جا خورد. حقم داشت؛ حتماً براش سؤال بود که چرا اینجام. دوست داشتم بهش هرچیزی رو که تو دلم بود می‌گفتم؛ احساسم بهش، اینکه دیگه بیشتر از این طاقت دوریش رو ندارم و اینکه می‌خوام مال من باشه؛ اما حیف!

ساعت از نیمه شب گذشته بود. دلم نمی‌خواست از پیش مهتاب برم؛ اما باید می‌رفتم. بلند شدم ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون. حال و حوصله‌ی رانندگی رو نداشتم؛ پیاده راه افتادم، دوست داشتم کمی قدم بزنم.

صبح خیلی زود زدم بیرون و به شرکت رفتم. می‌خواستم به مهتاب زنگ بزنم؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. دلم می‌خواست از اینکه تو اون خونه‌ست احساس راحتی کنه. ترجیح دادم تنها باشه؛ ولی دل تو دلم نبود؛ برای دیدنش، برای شنیدن صداش. این روزها فقط برای اینکه سرگرم بشم به شرکت می‌رفتم. همه‌ی کارها رو سپرده بودم به سپهر و خودم فقط می‌رفتم تا به کارها نظارت داشته باشم. هر چند دست و دلم به کار نمی‌رفت؛ ولی از خونه موندن و فکر و خیال کردن که بهتر بود. کلافه بودم. حسابی هم تشنه‌ام شده بود. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم. بازم تشنگیم برطرف نشد، یه لیوان دیگه هم خوردم. همین که از آشپزخونه اومدم بیرون، گوشیم زنگ خورد؛ رها بود. سریع جواب دادم.

– سلام رها.

– سلام خوبی؟

– بد نیستم، تو چطوری؟

– خوب نیستم. باید با هم حرف بزنیم.

– باشه حتماً، کی؟

– همین امروز، اصلاً اگه می‌تونی همین الان می‌تونی بیا.

– آره کاری ندارم میام.

– آدرس رو برات می‌فرستم.

– باشه می‌بینمت.

– می‌بینمت.

سریع از شرکت بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. به سمت همون آدرسی که رها فرستاد راه افتادم. نیم ساعت بعد رسیدم. ماشین رها رو دیدم؛ مثل اینکه اون زودتر از من رسیده. خیلی کنجکاو بودم ببینم با من چی‌کار داره. رفتم تو رستوران. عجب جایی بود. تا حالا اینجا نیومده بودم. فضای باز و سرسبزی داشت حال آدم رو عوض می‌کرد. با

چشم دنبال رها گشتم. یه گوشه‌ی دنجی نشسته بود، سرش پایین بود و متوجه من نشده بود. رفتم پیشش سلامی کردم و نشستم. رها خیلی کوتاه احوالپرسی کرد و بعد منو رو داد دستم و ازم خواست که سفارش بدم. منو رو بستم گذاشتم روی میز و گفتم:

– من گرسنه‌م نیست، برای غذاخوردن نیومدم. بگو چی شده؟

– راستش... من... حالم بده نمی‌دونم باید چی‌کار کنم؟ مسعود کمکم کن.

– درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

– می‌خوام همه‌چی رو به آقاجون بگم؛ ولی نمی‌تونم، برام سخته نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم و درباره‌ی پسر مرده‌ش این چیزا رو بگم.

– چاره چیه؟ بالاخره که باید بگی. اون‌ها باید از اول می‌دونستن که چه اتفاقی افتاد نه الان.

– فکر کردی راحته؟

– چرا اون موقع که ازت خواستم بهشون بگی قبول نکردی؟ شاید تو روند پرونده تأثیری داشت، شاید اگه می‌فهمیدن که قضیه از چه قرار بوده رضایت می‌دادن.

– میگی حالا چی‌کار کنم؟ منم این وسط دارم داغون میشم. از یه طرف کثافت‌کاری‌های اون شهرام، از یه طرف خانواده‌ش و از یه طرف هم اون پسره. اون گناهی نداره، نباید این بلا سرش بیاد. اونی که باید به سزای عملش برسه شهرام بود که رسیده.

– چقدر راحت درباره‌ش حرف می‌زنی؛ انگار اصلاً برات مهم نیست.

– باید باشه؟ تو جای من بودی برات مهم بود؟ این اولین باری نبود که شهرام به من خیانت می‌کرد، بارها متوجه شدم و مچش رو گرفتم؛ ولی از ترس آبروم حرفی نزدم، به‌خاطر این که جلوی خانواده‌اش خجالت زده نشه به هیچ‌کس چیزی نگفتم. خودت بهتر می‌دونی، خانواده‌ی شهرام برعکس خودش چقدر آدم‌های خوبین، آبرودارن نمی‌خواستم به‌خاطر این موضوع تو فک و فامیل سرشون پایین باشه.

– ولی اشتباه کردی رها، اگه از اول همه‌چیز رو بهشون می‌گفتی این‌جوری نمی‌شد. نتونستی بگی باشه، درکت می‌کنم برات سخت بود؛ ولی چرا قضیه‌ی مهتاب رو به من نگفتی؟ من حقم بود که بدونم. اگه می‌فهمیدم، الان هم شهرام زنده بود، هم محسن گوشه‌ی زندون نبود.

– نمی‌تونستم، به‌خدا نمی‌تونستم! تو رو خدا دیگه درباره‌ش حرف نزن. من الان به تنها چیزی که فکر می‌کنم نجات محسنه. باید با آقاجون حرف بزنم؛ ولی تنهایی از پسش برنمیام، باید کمکم کنی.

– به نظرت فایده‌ای هم داره؟

– آره، داره. من مطمئنم کل ماجرا رو بفهمن نظرشون عوض میشه.

– باشه، من هرکاری از دستم بر بیاد برای آزادی محسن می‌کنم.
سرم رو انداختم پایین. با ریموت ماشین بازی می‌کردم. با صدای رها سرم رو بالا آورم.
– مسعود یه سؤال ازت بپرسم راستش رو میگی؟
– آره.
– چرا این‌قدر اصرار داری که نجاتش بدی؟ مگه اون کسی نیست که مهتاب رو ازت گرفت و زندگیت رو از هم پاشوند؟ چرا این‌قدر به‌خاطرش خودت رو به آب و آتیش می‌زنی؟
– به‌خاطر اون نیست، به‌خاطر مهتابه. نمی‌خوام بیشتر از این عذاب بکشه، نمی‌خوام اشک به چشماش بیاد. من این کارها رو فقط به‌خاطر مهتاب انجام میدم فقط مهتاب! نه هیچ کس دیگه!
– معلومه هنوزم دوستش داری، قدرش رو بدون. عشق واقعی خیلی باارزشه.
– آره، مهتاب برام از همه‌چیز تو دنیا باارزش‌تره.
– خوبه، پس به‌خاطر اونم که شده شب حتماً بیا.
– باشه میام.
– ببینم هنوزم گرسنه‌ت نیست؟ من که این‌قدر حرف زدم گرسنه‌م شد، بوی غذا هم خورده به دماغم دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم به‌خدا.
از حرفش خنده‌ام گرفت، منو رو باز کردم تا انتخاب کنم.
از لحظه‌ای که قبول کردم، یه فکری مدام داره تو سرم می‌چرخه که نمی‌تونم از ذهنم دورش کنم. نمی‌دونم درسته یا غلط؛ ولی خیلی بهش فکر کردم. تصمیم آخرم رو گرفتم. قبل از تاریک‌شدن هوا رفتم خونه تا مهتاب رو ببینم و باهاش حرف بزنم. باید بهش می‌گفتم. از ماشین پیاده شدم. از استرس قلبم تو دهنم بود، رفتم سمت در. کلید رو از جیبم درآوردم؛ ولی پشیمون شدم و زنگ زدم. مهتاب در رو باز کرد. وقتی دیدمش فهمیدم که حالش خوب نیست. رنگش پریده بود. واقعاً نمی‌دونستم الان وقت مناسبی بود یا نه؛ ولی باید می‌گفتم باید تلاشم رو می‌کردم. دلم نمی‌خواست بعدها به خودم بگم ای کاش...
با هم نشستیم روی میز. چندبار نفس عمیق کشیدم. نمی‌دونم چرا این قدر تشنه‌ام می‌شد. گلوم خشک خشک بود. پارچ آب روی میز رو برداشتم یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم. یه‌کمی حالم سر جاش اومد. مهتاب همین‌طور نگران به من نگاه می‌کرد. منم زل زدم تو چشماش و با صدایی گرفته گفتم:
– امروز رها بهم زنگ زد.
– رها؟! چی‌کارت داشت؟
– می‌خواد که با هم با پدر شهرام حرف بزنیم.

– حرف بزنین که چی بشه؟ مگه فرقی هم می‌کنه؟
– شاید بکنه.
– شاید؟ کار ما دیگه از شاید گذشته، بعید می‌دونم بی‌فایده‌ست.
– نیست، رها میگه اگه همه‌ی ماجرا رو بفهمن رضایت میدن.
– یعنی احتمال داره که قبول کنن؟!
– آره.
– واقعاً میگی یا فقط می‌خوای امیدوارم کنی؟
– نه چرا باید بهت امید واهی بدم؟ رها مطمئن بود که قبول می‌کنن، تازه امتحانش که ضرر نداره.
– مسعود، من... واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم. ازت ممنونم؛ تو با این کارت لطف بزرگی به من می‌کنی.
– من همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا با رضایت از اون خونه بیام بیرون؛ ولی...
– ولی؟!
– ولی یه شرط دارم...
– شرط؟ چه شرطی؟
– با من ازدواج کنی.
مهتاب از تعجب دهنش باز مونده بود. می‌دونستم الان چه فکری می‌کنه و چه حالی بهش دست داده؛ ولی برام مهم نبود. من فقط مهتاب رو می‌خواستم. تنها خواسته‌ام این بود که مهتاب مال من باشه.
– برام شرط می‌ذاری؟ می‌خوای مجبورم کنی؟
– نه، معلومه که نه.
– خب پس این حرفا یعنی چی؟
– من عاشقتم، دیوونه‌تم، تو همه‌ی زندگی منی. اون‌قدر دوست دارم که حاضرم التماست کنم؛ ولی نذار خرد بشم، نذار غرورم بشکنه، یه بار فقط همین یه بار رو به من فکر کن!
مهتاب سرش رو انداخت پایین و با دستش اشکش رو پاک کرد. دست‌هاش می‌لرزید. سرش رو آورد بالا تو چشمام زل زد و گفت:
– من نمی‌خوام تو اذیت بشی، من یه بار در حقت بدی کردم نمی‌خوام دوباره باهات این کار رو بکنم؛ ولی این چیزی که تو می‌خوای... راستش... من...
– این یعنی نه؟

– من می‌دونم تو در هر صورت میری و با خانواده‌ی شهرام حرف می‌زنی، می‌دونم الان چه حالی داری و می‌دونم این کارا رو به‌خاطر من می‌کنی؛ اما...

– جوابم رو ندادی، این یعنی نه؟

لیوان رو با دستم گرفتم همه‌ی قدرتم رو تو دستم جمع کردم و با همه‌ی توانم فشار دادم. همین‌طور منتظر به مهتاب زل زدم که یهو نفهمیدم چی شد احساس سوزشی تو کف دستم حس کردم.

***

مهتاب

بی‌هدف جلوی تلویزیون نشسته بودم. مدام با کنترل از این کانال به اون کانال می‌زدم، اعصابم به هم ریخت. خاموشش کردم و کنترل رو پرت کردم روی کاناپه و دراز کشیدم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای زنگ در رو شنیدم. رفتم آیفون رو برداشتم. مسعود بود. در رو باز کردم. جلوی در منتظر بودم تا بیاد تو. وقتی اومد احوالپرسی کردم و با تعجب پرسیدم:

– مگه تو کلید نداری؟!

– چرا دارم. چطور مگه؟

– چرا پس در زدی؟!

– نخواستم بی‌خبر بیام تو خونه.

– اینجا خونه‌ی توئه؛ هر وقت که دوست داشته باشی می‌تونی بیای.

– اینجا همیشه خونه‌ی تو می‌مونه؛ چه باشی، چه نباشی.

مسعود به دیوار تکیه داده بود و با عشق به من نگاه می‌کرد. حالش خوب نبود. این رو می‌فهمیدم. لبخندی بهش زدم و رفتیم روی میز نشستیم. مسعود نگران به‌نظر می‌رسید. مدام پاهاش رو تکون می‌داد. می‌دونستم یه چیزی شده، یه چیزی می‌خواد بگه؛ ولی نمی‌تونه. خوب می‌شناختمش. یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد. بعد از چند دقیقه شروع کرد به حرف‌زدن. نمی‌دونستم چیزایی که می‌گفت رو باور کنم یا نه، نمی‌دونستم امیدوار بشم یا نه؛ ولی مسعود خیلی با اعتماد به نفس حرف می‌زد مطمئن بود که اگه با پدر شهرام حرف می‌زد رضایت می‌دادن؛ اما برای رفتن به اونجا برام یه شرط گذاشت. کنجکاو بودم تا ببینم شرطش چیه؟

از تعجب فقط بهش نگاه می‌کردم، نمی‌دونستم هیچی بگم. مسعود برام شرط گذاشته بود که باهاش ازدواج کنم! از مسعود بعید بود همچین شرطی بذاره و همچین چیزی از من بخواد؛ ولی این‌قدر داغون بود که دیگه مجبور شد این رو بگه. می‌دونستم حتی حاضر بود التماسم کنه؛ ولی اون‌وقت دیگه چیزی از غرورش باقی نمی‌موند.

نمی‌دونستم باید چی بگم، نمی‌خواستم دوباره ناراحتش کنم؛ ولی نمی‌تونستم هم شرطش رو قبول کنم. می‌خواستم جوری بهش بگم که ناراحت نشه. مسعود به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود. هنوز جمله‌ی من تموم نشده بود که مسعود لیوانی رو که روی میز بود با دستش جوری محکم فشار داد که لیوان شکست. با دستم جلوی دهنم رو گرفتم و «وای» بلندی گفتم. دستش پر خون شد؛ اما مسعود تکون نخورد، حتی یه آخ هم نگفت فقط به من نگاه می‌کرد. سریع بلند شدم و چند برگ دستمال کاغذی رو برداشتم گذاشتم رو دستش تا خونش بند بیاد. ترسیده بودم. با بی‌قراری گفتم:

– چرا این کارا رو با خودت می‌کنی مسعود؟! چرا این‌قدر خودت و من رو اذیت می‌کنی؟

سریع بلند شدم و رفتم از آشپزخونه جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آوردم. دستمال رو برداشتم،.خداروشکر به اون بدی که فکر می‌کردم نیست. هرچند خراشش سطحی نبود؛ ولی خب نیاز به بخیه هم نداشت. دستش رو ضد عفونی کردم و بعد پانسمانش کردم. همین‌طور که پانسمان می‌کردم، مثل ابر بهار گریه می‌کردم. دست خودم نبود؛ دلم برای مسعود خون بود، خیلی براش ناراحت بودم. دلم نمی‌خواست این‌جوری این‌قدر ضعیف ببینمش، دوست داشتم همون مسعود مغرور و باجذبه‌ای که می‌شناختم باشه و بمونه.

تو تموم مدتی که داشتم دستش رو پانسمان می‌کردم، خیره فقط به من نگاه می‌کرد. چشمم که به چشمش افتاد خجالت کشیدم. نگاهش پر از عشق بود، پر از غم بود و پر از حسرت. از خودم خجالت می‌کشیدم که چطور تونستم به این چشم‌ها نگاه کنم و عاشقش نشم؟ سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و تو آشپزخونه رفتم. دلم پر بود، قلبم داشت از جاش کنده می‌شد، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و دیگه نتونستم طاقت بیارم زیر گریه زدم.

خیلی حالم بد بود. نمی‌دونستم برای کدومشون گریه کنم؛ ولی نمی‌تونستم نسبت به مسعود بی‌تفاوت باشم؛ چون خودم رو مقصر این حال بدش می‌دونستم. اگه از همون اول قضیه‌ی شهرام رو بهش می‌گفتم، اگه این‌قدر اصرار به برگشتن به گذشته‌ام با محسن نداشتم، اگه با همه‌ی احساسی که داشتم پیش مسعود می‌موندم، این‌جوری نمی‌شد. اگر با چشم دلم علاقه‌ی مسعود رو می‌دیدم، شاید عاشقش می‌شدم، شاید می‌تونستم باهاش ازدواج کنم و شریک زندگیش بشم؛ اما چه فایده؟ دیگه حسرت‌خوردن فایده‌ای نداشت. فقط می‌خواستم همه‌چیز درست بشه. محسن آزاد می‌شد، مسعود به زندگی قبلیش برمی‌گشت و همین برای من کافی بود. درسته دیگه شهرام زنده نمی‌شد؛ ولی خب فکر کنم مرده‌اش بیشتر به نفع بقیه‌ست؛ مخصوصاً رها.

زبونم رو گاز گرفتم. خوب یا بد مرده و دستش هم از دنیا کوتاهه. سریع این فکر رو از سرم بیرون کردم. هیچ‌کس نمی‌دونه تو دل آدم‌ها چه خبره. نمیشه در مورد هیچ‌کس قضاوت کرد. چشمام رو بستم همین که خواستم بازشون کنم صدای بستن در رو شنیدم به سرعت خودم رو به پذیرایی رسوندم. دیدم مسعود نیست. رفته بود؛ با اون دست زخمی، با اون دل شکسته. بیشتر دلم گرفت. روی زمین نشستم و حسابی خودم رو خالی کردم.

***

مسعود

دستم می‌سوخت، درد زیادی داشتم. کف دستم خراش نسبتاً بزرگی گرفته بود؛ اما من اصلاً برام نبود. همین که حس کردم جواب مهتاب منفیه، انگار خون تو رگ‌هام خشک شد و زمان برام ایستاد، درد دستم یادم رفت. فقط بهش نگاه می‌کردم؛ جوری که انگار برای آخرین باره که می‌بینمش. مهتاب بلند شد و رفت تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومد. تازه دردم رو حس کردم. با دست دیگه‌ام دستم رو گرفتم. حتی نمی‌تونستم تکونش بدم. بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم. از دور مهتاب رو دیدم. سر جام ایستادم. داشت گریه می‌کرد. بغضم گرفت. یه قدم به سمت آشپزخونه برداشتم؛ ولی بعد پشیمون شدم، از خونه بیرون رفتم و تو ماشین نشستم. هوا هم مثل هوای دلم ابری و بارونی بود. سرم رو روی فرمون گذاشتم و سعی می‌کردم جلوی خودم رو بگیرم تا گریه نکنم؛ ولی بی‌فایده بود. تو حال خودم بودم که رها زنگ زد. اصلاً یادم رفته بود که منتظر من بود. سریع ماشین رو روشن کردم؛ ولی قبل از این که راه بیفتم یاد پیشنهادم به مهتاب افتادم. چی شد که این رو گفتم؟ چی شد که فکر می‌کردم این‌جوری می‌تونم مهتاب رو به دست بیارم؟ اشتباه کردم. من در هر صورت می‌رفتم تا با خانواده‌ی شهرام حرف بزنم؛ پس چرا براش شرط گذاشتم؟ از دست خودم عصبانی شدم. موبایلم رو برداشتم و بدون فکرکردن به مهتاب پیام دادم و نوشتم: «حرف‌های امشبم رو فراموش کن. من میرم تا با رضایت برگردم.» خیالم راحت شد و سمت خونه‌ی شهرام راه افتادم. رها می‌خواست تو خونه‌ی خودش و شهرام با پدرش حرف بزنه. نیم ساعت بعد رسیدم. پاهام جون نداشت، استرس زیادی داشتم. وقتی خواستم زنگ بزنم، لرزش دست‌هام باعث شد نتونم زنگ بزنم. دستم رو گذاشتم روی صورتم. چند قدم رفتم عقب دوباره رفتم جلو. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی زنگ گذاشتم. چشمام رو بستم و زنگ زدم. چند ثانیه بعد در باز شد. آروم در رو باز کردم و وارد خونه شدم. با دقت به اطراف نگاه می‌کردم. در خونه باز بود. یه لحظه تردید به جونم افتاد که دارم کار درستی می‌کنم یا نه.

من یه عمر با این خانواده بودم، نون و نمکشون رو خوردم حالا چطور برم برای قاتلش تقاضای بخشش کنم؟ ترسیدم. می‌خواستم برگردم که صورت مهتاب جلوی چشمام اومد. من این کار رو فقط به‌خاطر اون انجام می‌دادم. پشیمون شدم. رفتم سمت در، آروم و بی‌صدا وارد خونه شدم. دیدم پدر شهرام روی مبل نشسته و به یه نقطه خیره شده. به دوروبرم نگاهی کردم. کسی نبود. صدای رها رو شنیدم که از تو آشپزخونه با یه سینی تو دستش بیرون می‌اومد. من رو که دید، سر جاش خشکش زد. صدای به هم خوردن فنجون‌های قهوه نشونه‌ی لرزش دست‌هاش بود. معلوم بود که خیلی استرس داره. حق هم داشت. با دیدن من استرسش هم بیشتر می‌شد. تک سرفه‌ای کردم و سلام بلندی دادم. عمو کمال پدر شهرام سرش رو آورد بالا و خیلی سرد سلام کرد. از دست من دلخور بود. تو اولین دادگاه محسن وقتی فهمید وکیل خانوادگی ما وکالت محسن رو به عهده گرفته، دیگه رفتارش با من سرد

شد. حق هم داشت. من دوست شهرام بودم؛ ولی داشتم به قاتلش کمک می‌کردم؛ اما اون که از دل من خبر نداشت و نمی‌دونست که من این کار رو برای عشقم می‌کردم. جلو رفتم، بهش دست دادم و نشستم. رها قهوه‌ها رو روی میز گذاشت و روبه‌روی من نشست. گر گرفته بودم. پیشونیم خیس عرق شده بود. عمو کمال یک کلمه هم حرف نمی‌زد. رها با چشم و ابرو به من اشاره می‌کرد که من سر حرف رو باز کنم؛ ولی من سرم رو تکون می‌دادم و می‌گفتم نه.

رها بلند شد رفت گوشی شهرام رو آورد قفلش رو باز کرد. تو قسمت پیام‌ها رفت و اون رو دست پدرش داد. من استرسم بیشتر شده بود، نفسم سخت بالا می‌اومد و منتظر عکس‌العمل عمو کمال بودم. عمو کمال وقتی پیام‌ها رو خوند، رنگ از روش پرید. صورتش قرمز شده بود. گوشی رو روی زمین پرت و با صدای بلند داد زد:

– خب که چی؟ منظورت از این کار چیه؟

– ببین آقاجون من بهت نشون دادم تا با چشم‌های خودت ببینی. شهرام یه مدت طولانی بود که مزاحم مهتاب می‌شد و قصد و نیت بدی هم داشت. خودت که دیدی چه چیزایی نوشته بود. اون روز هم که با محسن درگیر شد به‌خاطر همین موضوع بود.

– اون که تو دادگاه چیز دیگه‌ای گفت.

– من ازش خواسته بودم آقاجون، نمی‌خواستم آبروریزی بشه. قرار بود بگن؛ اما من نذاشتم، گفتم خودم با شما حرف می‌زنم. اونا به‌خاطر من حرفی نزدن، باور کنین.

– همه‌ی این ها به‌خاطر اینه که من رضایت بدم مگه نه؟ توقع دارین من از خون پسرم بگذرم چشم‌هام رو ببندم و بگم هیچ اتفاقی نیفتاده؟ هان؟

– نه به‌خدا آقاجون، فقط می‌خوام بگم اون نمی‌خواست شهرام رو بکشه. یه اتفاق بود، اه عمدی تو کار بود مطمئن باشین من هیچ‌وقت همچین چیزی ازتون نمی‌خواستم؛ ولی...

– ولی چی؟ چون قصد و نیتش رو نداشت؛ چون اتفاقی بود من باید رضایت بدم؟ چه عمدی چه سهوی پسرم رو ازم گرفت. من همین یه پسر رو داشتم، تنها امید زندگیم رو ازم گرفت.

چشماش پر از اشک شد و سرش رو پایین انداخت، دستش رو گذاشت روی سرش. شونه‌هاش می‌لرزید. بی‌صدا گریه می‌کرد. رها رفت کنارش نشست سعی کرد آرومش کنه. من فقط نگاهشون می‌کردم. رها به من اشاره کرد و گفت:

– آقاجون باور کن من و مسعود قصد ناراحت کردن شما رو نداشتیم و نداریم؛ فقط نمی‌خوایم تقاص اشتباه یه نفر دیگه رو کس دیگه‌ای بده. با قصاص‌کردن اون پسر که شهرام دیگه زنده نمیشه.

– منظورت از اون یه نفر شهرامه دیگه نه؟ اون خوب یا بد شوهرت بود، تو به جای این که دنبال رضایت برای قاتلش باشی باید منتظر اجرای عدالت باشی.

من دیگه نتونستم طاقت بیارم. جوری از شهرام حرف می‌زد که انگار پسر پیغمبر بود. من به اندازه‌ی کافی از شهرام متنفر بودم؛ حرف‌های پدرش باعث شد نفرتم ازش بیشتر بشه؛ اما سعی کردم آروم باشم. با خون‌سردی گفتم:

– چه عدالتی؟ این که یه نفر به‌خاطر یه اشتباه، اونم به‌خاطر کاری که شهرام کرده غیرعمد باعث مرگش شده حقش اینه که بمیره؟ شما جوری حرف می‌زنی که انگار متوجه‌ی کاری که شهرام کرده نشدی. اون به نامزد من وقتی کنار من بود چشم داشت. مثل یه رفیق، مثل یه برادر از پشت به من خنجر می‌زد. می‌خواست با مهتاب...

نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم؛ حتی از گفتنش شرم داشتم. چطور می‌تونست با وجود این که حقیقت رو هم فهمیده بازم از پسرش دفاع کنه؟ چی فکر می‌کردیم؟ جوری رفتار می‌کرد که انگار براش مهم نبود، هرکس دیگه‌ای بود و اون پیام‌ها رو می‌خوند خونش به جوش می‌اومد و اون اصلاً انگار نه انگار.

– مسعود راست میگه؛ با اعدام شدن اون بدبخت که چیزی درست نمیشه. نمی‌خوام ناراحتت کنم آقاجون؛ ولی هیچ پیش خودت فکر کردی که شهرام اون روز اونجا چی‌کار داشت؟ اصلاً از کجا می‌دونست که خونه‌ی محسن کجاست؟ یا برای چی رفته بود اونجا؟ اونجا بود؛ چون مهتاب رو تعقیب کرده بود؛ چون دنبال اون بود. بابت همین موضوع هم با هم درگیر شدن. من فهمیده بودم؛ ولی به‌خاطر زندگیم، به‌خاطر شما به روی خودم نیاوردم. به خدا اگه می‌دونستم قراره این‌جوری بشه همون موقع به شما می‌گفتم تا کار به اینجاها نکشه. شهرام شوهر من بود؛ با وجود همه‌ی خیانت‌هایی که به من کرد دوسش داشتم؛ ولی دلم نمیاد اون پسر بره بالای دار. می‌خوام ازت خواهش کنم آقاجون از خونش بگذری!

عمو کمال بلند شد و بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفت. من مونده بودم که چی باید بگم؛ انگار لال شده بودم، تصور هرچیزی رو داشتم جز این. چه خوش‌خیال بودیم که فکر می‌کردیم حتماً رضایت رو ازش می‌گیریم. زهی خیال باطل! البته ما زیادی خوش‌بین بودیم. هرچی که بود، هرجوری که بود، پسرش بود و دوستش داشت.

دست از پا درازتر به خونه برگشتم. روی کاناپه دراز کشیدم. خسته بودم. چشمام رو بستم تا کمی بخوابم.

***

مهتاب

چشمم به تلفن و گوشی موبایلم بود. منتظر تماسش بودم تا ببینم چی شده، رضایت رو گرفتن یا نه؟ دیدم این‌جوری نمی‌تونم آروم و قرار بگیرم؛ برای همین بلند شدم، گوشی رو برداشتم و تو حیاط رفتم. مثل دیوونه‌ها دور خودم می‌چرخیدم، قلبم تو دهنم بود، فقط خدا رو صدا می‌زدم و ازش می‌خواستم که دلشون به رحم بیاد و رضایت بدن. ساعت از ده هم گذشته بود. چطور مسعود تا الان زنگ نزده بود؟ ازش بعید بود که من رو این‌جوری بی‌خبر

بذاره. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. چند دفعه خواستم زنگ بزنم؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم، سعی کردم خودم رو آروم کنم تا مسعود بهم خبر بده.

رفتم تو خونه لباسم رو پوشیدم و رفتم سمت خونه. چند روزی بود که پیش پدر و مادرم نرفته بودم. دلم براشون تنگ شده بود. تا کی می‌خواستم اونجا بمونم؟ بالاخره که باید می‌رفتم. یه دربست گرفتم و به خونه رفتم. دلم یه حمام طولانی می‌خواست. وان رو پر آب کردم و دراز کشیدم، چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچ‌چیز فکر نکنم. هنوز هم نمی‌فهمیدم که چرا مسعود به من زنگ نمی‌زنه. همه‌ش استرس داشتم و فکرهای منفی به ذهنم می‌اومد؛ ولی سریع از ذهنم دورشون می‌کردم. نمی‌خواستم باور کنم؛ ولی زنگ نزدن مسعود و بی‌خبر گذاشتنش؛ یعنی قبول نکردن. فکرش رو می‌کردم، خیلی غیرقابل حدس نبود. روی مبل نشسته بودم پاهام رو تکون می‌دادم. عصبی و کلافه بودم. دیگه نتونستم طاقت بیارم. ساعت از پنج هم گذشته بود. گوشی رو برداشتم و به مسعود زنگ زدم. جواب نمی‌داد. درست وقتی که خواستم قطع کنم، صدای مسعود رو از پشت تلفن شنیدم. صداش خسته به نظر می‌رسید. دیگه مطمئن شده بودم که حدسم درست بوده. مسعود ازم خواست که همدیگه رو ببینیم تا باهام حرف بزنه. من هم قبول کردم و باهاش تو خونه قرار گذاشتم. سریع شال و کلاه کردم و راه افتادم.

دل تو دلم نبود. این‌قدر خیابونا شلوغ بود که وقتی رسیدم، هوا تاریک شده بود. دیگه زنگ نزدم، کلید رو از کیفم درآوردم و در رو باز کردم، تو خونه رفتم. ماشین مسعود تو خونه بود. بلافاصله وارد خونه شدم و دیدم مسعود روی مبل نشسته و به یه نقطه خیره شده. اصلاً متوجه‌ی اومدن من نشده بود. سلام کردم. سرش رو بالا آورد و سری تکون داد و اشاره کرد که کنارش بشینم. حالش خوب نبود. منم خودم رو برای شنیدن هرچیزی آماده کرده بودم. کنارش نشستم، مسعود سرش پایین بود و من منتظر بودم تا اون حرف بزنه. همین‌طور که سرش پایین بود دیگه نتونستم طاقت بیارم، دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

– چی شده مسعود؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ تو رو خدا بگو چی شده؟ مردم از نگرانی!

مسعود دستم رو محکم گرفت و نگاهم کرد. کمی بهم نزدیک‌تر شد و با ناراحتی گفت:

– من هرکاری از دستم برمی‌اومد کردم، تموم تلاشم رو کردم؛ ولی...

– ولی چی؟ قبول نکردن، نه؟ رضایت نمیدن مگه نه؟

مسعود سرش رو پایین انداخت. از اینکه مسعود خودش رو مقصر بدونه خیلی ناراحت می‌شدم. اون کاری رو کرد که هرکس دیگه‌ای جای اون بود هیچ‌وقت انجام نمی‌داد، کاری که من باهاش کردم هیچ توجیحی نداشت. می‌تونست به من پشت کنه و دنبال زندگی خودش بره؛ ولی این کار رو نکرد. به همه پشت کرد؛ ولی کنار من موند، کمکم کرد. هر چند ازدست‌دادن محسن برام غیرقابل‌تحمل بود؛ ولی مسعود نباید عذاب وجدان داشته باشه. اون همه کار

کرد تا بتونه به محسن کمک کنه. برای اینکه بیشتر از این ناراحت نباشه، دستم رو گذاشتم زیر چونه‌اش. سرش رو آورد بالا. لبخندی زدم و به چشمای مهربونش نگاه کردم.

– ناراحت نشو؛ تو هرکاری که تونستی انجام دادی.

– بهت قول داده بودم... معذرت می‌خوام، نتونستم.

– این چه حرفیه؟ تقصیر تو چیه؟

– من نگران توام مهتاب، اگه اتفاقی برای تو بیفته من می‌میرم!

نفهمیدم چی شد که خودم رو به آغـ*ـوشش سپردم؛ تنها جایی که تو این شرایط بهم آرامش می‌داد. عشق مسعود من رو آروم می‌کرد. اینکه تو هر شرایطی چه بد چه خوب یکی همیشه کنارت باشه بهترین اتفاقه.

چشمام رو باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا این که بفهمم کجام خونه‌ی مسعود بودم؛ روی کاناپه؛ ولی... تنها نبودم. خدای من! من همون‌طور تو کنار مسعود خوابم برد؛ جفتمون با هم روی کاناپه! به سختی خودم رو کمی جابه‌جا کردم. اولش خواستم بلند بشم؛ ولی پشیمون شدم. دلم می‌خواست همین‌جوری اینجا بمونم. نمی‌دونم چرا؛ ولی تو اون لحظه پر از آرامش بودم.

بدون بازکردن چشمام کش و قوسی به بدنم دادم. احساس کردم که دیگه روی کاناپه نیستم. سریع از جام پریدم و نشستم. بله حدسم درست بود، روی تخت بودم. دستی به صورتم کشیدم و دوباره خودم رو روی تخت انداختم.

چشمام بسته بود. وقتی بازش کردم، یه کاغذ جلوم بود. برش داشتم؛ یه نوشته از مسعود: «من رفتم شرکت. حالت که بهتر شد اگه خواستی بیا تا حرف بزنیم.»

ناخودآگاه لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و به خونه رفتم. به کسی نگفته بودم که مسعود قرار بود با پدر شهرام حرف بزنه؛ چون نمی‌خواستم تا قبل از مطمئن شدم بهشون امید بدم؛ اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم خوب شد که نگفتم؛ وگرنه بنده خداها تا الان نصف جون می‌شدن.

نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم، کجا برم. باورم نمی‌شد چند روز دیگه محسن اعدام می‌شد. از فکرکردن بهش هم همه‌ی بدنم می‌لرزید. من چطور می‌تونستم تحمل کنم؟ تنها کاری که از دستم برمی‌اومد، دعا کردن بود که رضایت بدن.

در کمدم رو باز کردم. یه جعبه‌ی بزرگی اونجا بود. برداشتمش، دستی روش کشیدم و درش رو باز کردم. توی جعبه پر بود از هدیه‌ها و یادگاری‌هایی که مسعود بهم داده بود. به هرکدوم که نگاه می‌کردم، لبخند تلخی گوشه‌ی لبم می‌نشست. من با مسعود فقط خاطرات خوب داشتم؛ هرکدوم از این هدیه‌ها برام یه خاطره رو یادآوری می‌کرد. تا اینکه چشمم به اون گوی شیشه‌ای که مسعود شب تولدم بهم داده بود، خورد؛ همون که آخرین یادگاری از پدرش بود.

بهش خیره شدم. قطره‌ی اشکی از چشمم سرازیر شد. یاد حرف‌های اون شب افتادم. چقدر خوش‌حال بود، چه حالی داشت وقتی که هدیه‌ی پدرش رو بهم می‌داد. دلم گرفت. قلبم محکم تو سینه‌ام می‌کوبید. چطور تونستم تا این حد نادیده‌اش بگیرم؟ اعصابم حسابی ضعیف شده بود، فشار زیادی رو داشتم تحمل می‌کردم. من باید درستش می‌کردم، من باید برای محسن کاری می‌کردم، برای مسعود هم همین‌طور. شاید باید خودم با پدر شهرام حرف می‌زدم، آره باید خودم یه کاری کنم. جعبه رو بستم و روی میز گذاشتم. لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم. می‌خواستم اول خودم برم؛ ولی پشیمون شدم. به مسعود زنگ زدم و بهش گفتم ازم خواست منتظرش بمونم. تو پیاده‌رو روی زمین نشسته بودمم خیابون خلوتی بود؛ ولی هر از گاهی یکی می‌اومد از کنارم می‌شد و با تعجب به من نگاه می‌کرد؛ ولی برام مهم نبود. اونا چه می‌دونن چی تو دل من می‌گذره. همین‌طور که به زمین چشم دوخته بودم، دستی روی شونه‌هام حس کردم. نگاه کردم؛ مسعود بود. اون هم بدون اینکه اهمیتی بده اومد کنارم نشست. این اون مسعودی نبود که من می‌شناختم؛ انگار عوض شده و هیچ‌چیز و هیچ‌کس دیگه براش مهم نیست. به روبه‌رو خیره شده بود. با فاصله‌ی میلی‌متری از من نشسته بود. بدون ای که حرفی بزنم، فقط نگاهش کردم. تو صورتش دقیق شدم. دیگه از اون چشم‌های شیطون خبری نبود؛ چشم‌هایی که وقتی من رو می‌دید برق می‌زد. دیگه خیلی حرف نمی‌زد، لب‌هاش نمی‌خندید؛ این‌قدر که دیگه خنده‌هاش رو یادم نمیاد. من چی‌کار کردم با این پسر...

سرم رو پایین انداختم و با صدایی ضعیف جوری که خودم به سختی می‌شنیدم بهش گفتم:

– من بهت بد کردم مسعود... خیلی...

مسعود بدون اینکه بهم نگاه کنه، با همون حالت فقط گفت:

– این‌طور نیست.

نگاهش کردم. من مسبب همه‌ی این اتفاقایی که افتاد بودم؛ اما اون هیچ‌وقت حرفی نزد که بخواد من رو مقصر بدونه. ادامه دادم:

– چرا هست، حداقل مسبب این حال تو منم. چطور تونستم این کار رو باهات بکنم؟ حتی با اینکه می‌دونم من رو بخشیدی؛ ولی باز هم عذاب می‌کشم. کاش می‌شد دیگه نباشم! کاش...

مسعود دستش رو روی لـــ*ـبم گذاشت و اجازه نداد ادامه بدم. سیل اشک‌هام روی دست‌های مسعود جاری شد. اومد جلوتر، پیـشونیش رو به پیـشونیم چسبوند و تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

– بار آخرت باشه که این حرف رو زدی! تو که می‌دونی اگه نباشی من می‌میرم، تو جزئی از وجودم شدی، بدون تو نمی‌تونم زنده بمونم.

فقط من نبودم که گریه می‌کردم؛ مسعود هم پا به پای اشک می‌ریخت. انگار نه انگار که تو خیابون بودیم. چند دقیقه‌ای گذشت. مسعود بلند شد ایستاد. دستش رو به سمتم دراز کرد، دستش رو گرفتم و بلند شدم. وقتی ایستادم، به سختی تا شونه‌هاش بودم. اختلاف قدی رو که داشتیم رو دوست داشتم. وقتی از پایین بهش نگاه می‌کردم یا وقتی می‌خواستم چیزی در گوشش بگم، باید روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدم. بدون درنظرگرفتن این که الان تو خیابون هستیم، بهش نزدیک‌تر شدم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. اون هم بدون هیچ معطلی من رو محکم سمت خودش کشوند و بـ*ـغلم کرد، سرم رو بـ*ـوسید. دستم رو دورش حـ*ـلقه کردم. چند نفس عمیق کشیدم و بعد سریع از هم جدا شدیم. تو خیابون بودیم و هزارتا چشم هم دوروبرمون بود. مسعود دستم رو گرفت و من رو با خودش برد. سوار ماشین شدیم. می‌خواست ماشین رو روشن کنه که پشیمون شد و برگشت سمت من با تردید پرسید:

– مطمئنی می‌خوای با پدر شهرام حرف بزنی؟

– مطمئن که نه؛ ولی باید یه کاری بکنم، یه حرف‌هایی هست که باید بهش بگم. شاید تأثیری داشته باشه؛ چون دیگه نمی‌تونم یه جا منتظر بشینم.

– نمی‌خوام ناامیدت کنم؛ ولی بعید می‌دونم فایده‌ای داشته باشه!

– می‌دونم؛ ولی می‌خوام امتحان کنم.

– باشه هر کاری بخوای بکنی من کنارتم؛ مثل همیشه.

– مثل همیشه.

لبخندی به هم زدیم. مسعود ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. استرس داشتم. نمی‌دونستم با چه واکنشی از طرف خانواده‌اش روبه‌رو میشم؛ اما باید قوی باشم، باید کاری رو که شروع کردم تموم کنم.

با مسعود روبه‌روی در ایستاده بودیم تا در باز شد و پدر شهرام بیرون اومدم با دیدن من اخمی کرد و فقط یه کلمه گفت:

– امرتون؟

تا خواستم حرفی بزنم، مسعود دستم رو گرفت و مانع شد. نگاهی به من کرد و من سکوت کردم. خودش شروع کرد.

– می‌خواستیم با شما حرف بزنیم.

– ما قبلاً حرف‌هامون رو زدیم، دیگه حرفی باقی نمونده.

رفت تا در رو ببنده؛ ولی مسعود دستش رو گذاشت روی در و اجازه نداد. پدر شهرام که معلوم بود عصبی شده بود، با صدای بلندی گفت:

– بسه دیگه! دست از سر ما بردارین تصمیم ما همونی بود که بهتون گفتیم.
مسعود ازش می‌خواست که اجازه بده باهاش حرف بزنیم؛ ولی اون نمی‌خواست به ما گوش کنه و مدام اسم پسرش رو می‌آورد. من هم با شنیدن اسمش یاد حرف‌ها و کارهایی که کرد افتادم دیگه نتونستم سکوت کنم؛ صدام ناخودآگاه بالا رفت و گفتم:
– محسن اون روز خواست از من دفاع کنه، اگه محسن نبود پسر شما معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آورد. شما هیچ می‌دونی اون روز چرا شهرام اونجا بود؟ چرا با هم درگیر شدن؟ ماجرا از چه قرار بود؟ یا بدون اینکه حقیقت رو بدونین دارین یه طرفه به قاضی می‌رین؟
– من قبلاً این حرف‌ها رو شنیدم، علاقه‌ای به دوباره شنیدنش ندارم.
– شنیدین و بازم گفتین قصاص؟ فهمیدین و بازم روی تصمیمتون پافشاری می‌کنین؟ اگه خدا رو قبول دارین به همون خدا قسم تنها مقصر درگیری اون روز شهرام بود. نمی‌خوام پشت سر مرده حرف بزنم؛ ولی محسن نمی‌خواست باهاش درگیر بشه. اون دست‌بردار نبود. لحظه‌ی آخر اگه اون حرف رو نمی‌زد، هیچ‌کدوم این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.
– چه حرفی؟ مگه چی گفت؟
نمی‌تونستم بگم چه فحش نامـ*ـوسی بدی داد. از گفتنش شرم داشتم؛ ولی خب باید می‌گفتم. وقتی شنید، سرش رو پایین انداخت. من هم با لحن آرومی ادامه دادم.
– ببینید آقای محمدی، من نمی‌خوام بگم کاری که محسن کرد درست بود؛ ولی شما خودت رو بذار جای اون، اگه یه نفر همچین چیزی بهتون بگه شما عصبانی نمی‌شین؟ از کوره در نمی‌رین؟ محسن قاتل نیست، اون نمی‌خواست باعث مرگ پسرتون بشه؛ همه‌ی اینا فقط یه اتفاق بود. من درک می‌کنم شما حق دارین، غصه دارین و ناراحتین؛ ولی یه‌کم فکر کنین؛ چون با اعدام محسن هیچی عوض نمیشه.
مسعود هم در ادامه حرف‌های من رو به پدر شهرام کرد و گفت:
– عمو کمال من می‌دونم شما پسرتون رو از دست دادین و براتون خیلی سخته؛ ولی تصورش رو بکنین که یه خانواده‌ی دیگه هم مثل شما بچه‌شون رو از دست میدن. شما حاضرین که باعث مرگ یه نفر دیگه بشین؟ با وجود اینکه حقیقت رو می‌دونین، می‌تونین چشمتون رو ببندین و تقاضای قصاص کنین؟ هیچ‌کس نمی‌خواست این اتفاق بیفته؛ نه مهتاب و نه محسن. شما بیا و بزرگواری کن و ببخش... از خونش بگذر.
نگاهی به من و مسعود انداخت و بعد بدون اینکه حرفی بزنه در رو بست. خشکم زد. اشک‌هام امونم نمی‌دادن. فقط به در خیره شده بودم. دیگه تموم شد؛ همه‌ی امیدم از بین رفت، دیگه باور کردم که نمیشه هیچ‌کاری کرد. چند دقیقه‌ای تو همون حالت بودم؛ ولی نتونستم طاقت بیارم. با مشت به در می‌کوبیدم و خواهش می‌کردم که در رو باز

کنن، زار می‌زدم و ازشون می‌خواستم که ببخشن. مسعود به زور من رو بلندم کرد و تو ماشین برد. نمی‌تونستم آروم بشم؛ انگار گریه‌هام تمومی نداشت.

***

مسعود

رفتن به خونه‌ی عمو کمال هم بی‌فایده بود. البته حدسش رو می‌زدم؛ ولی با خودم گفتم شاید اگه مهتاب باهاشون حرف بزنه قبول کنن؛ ولی حتی ما رو توی خونه هم راه ندادن. کاش نمی‌رفتیم! این‌جوری فقط حال مهتاب بدتر شد. هرکاری هم می‌کردم آروم نمی‌شد. با اصرار به خونه بردمش و خودم به زور خوابوندمش تا یه‌کم آروم بشه، خودم هم کنارش موندم.

همه‌ی کارهام به هم ریخته بود. خیلی نمی‌تونستم به شرکت برم. از یه طرف هم مهتاب که نمی‌تونستم تنهاش بذارم. وضعیت بدی بود. همه‌ی ما منتظر روز اجرای حکم بودیم. هر روز که می‌گذشت حال همه‌مون بدتر می‌شد. بعد از اون روز دیگه اجازه ندادم مهتاب به خونه پیش پدر ومادرش بره؛ چون اونجا با دیدن خانواده‌ی محسن حالش بدتر می‌شد. به پدرش گفتم تا خیالشون از بابت مهتاب راحت باشه. خودم هم همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که تنهاش نذارم.

یه روز رفتم خونه به زری خانم سفارش چند نوع غذای خونگی دادم تا برای مهتاب ببرم؛ چون مهتاب شده بود پوست و استخون، بدجوری لاغر و ضعیف شده بود. می‌خواستم غذاهای موردعلاقه‌اش رو درست کنه تا شاید یه‌کمی بخوره. خودم هم هم بعد از مدت‌ها تو اتاقم رفتم، می‌خواستم یه‌کمی استراحت کنم؛ اما خوابم برد. بیدار که شدم، رفتم یه دوش گرفتم. داشتم لباسم رو عوض می‌کردم که صدای در اومد. بدون این که برگردم ببینم کیه، «بله»ای گفتم و در باز شد. صدای مامان رو شنیدم که با طعنه گفت:

– به به سلام آقا مسعود از این طرفا راه گم کردین! خبر می‌دادین براتون گاوی گوسفندی چیزی سر می‌بریدیم.

من حتی برنگشتم که نگاهش کنم؛ حوصله‌ی کل‌کل‌کردن باهاش رو نداشتم. به اندازه‌ی کافی اعصابم بهم ریخته بود.

– حوصله ندارم مامان بی‌خیال.

– بی‌خیال یعنی چی پسر؟ هیچ معلومه تو کجایی؟ نباید بیای خونه؟ نباید یه خبر از خودت بهم بدی؟ آخه نمیگی من نگرانت میشم.

– نگران چی مادر من؟ مگه من بچه‌م؟

– شک داری؟! خب معلومه که بچه‌ای. نمی‌فهمی، اگر می‌فهمیدی دوباره گول اون دختره رو نمی‌خوردی.

چشمام رو بستم، آب دهنم رو قورت دادم. دلم نمی‌خواست درباره‌ی مهتاب حرف بزنه یا بخواد بهش توهین کنه؛ برای همین سکوت کردم و جوابش رو ندادم تا دست از سر من برداره.

– چرا جواب نمیدی؟ جوابی نداری که بدی؛ چون خودت خوب می‌دونی که دارم حقیقت رو میگم. آخه پسرجون این دختره چی داره که تو این‌جوری دودستی بهش چسبیدی ولش هم نمی‌کنی؟ تو اراده کن من بهترین دخترها رو برات می‌گیرم. کی می‌خوای بفهمی که این دختره لقمه‌ی ما نیست؟

نه مثل اینکه ول کن نبود. دقیقاً رو نقطه ضعف من دست گذاشت، می‌دونست مهتاب خط قرمز منه؛ ولی بازم ادامه داد:

– مسعود پسرم دوباره شروع نکن. یه بار به حرف من گوش نکردی دیدی چه بلایی سرت اومد این بار بیا و به حرف مادرت گوش کن. این دختره رو از زندگیت بنداز بیرون، اجازه نده باهات بازی کنه.

برگشتم سمتش. رفتم نزدیک‌تر تو چشماش زل زدم و گفتم:

– بسه مامان تمومش کن. من خودم خوب می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم. درضمن اینم بدون که من هنوزم دوسش دارم.

– پس نمی‌خوای آدم بشی نه؟ مسعود داری یه کاری می‌کنی چشمم رو ببندم و همه‌چیز رو ازت بگیرم!

پوزخندی بهش زدم. از تهدیدش خنده‌ام گرفت.

– تهدید می‌کنی؟! فکر کردی مال و اموال واسه من مهمه؟ پول واسه‌ی من هیچ ارزشی نداره، من خودم به اندازه‌ی کافی دارم که بتونم رو پای خودم بایستم، بیشتر از این هم نمی‌خوام.

– پس دوباره می‌خوای بری سمت اون دختره؟ بازم می‌خوای بازیچه‌ی دست اون بشی نه؟

– نه، من بازیچه‌ی دست کسی نمیشم. تصمیم هم ندارم دوباره برم سمت مهتاب، این بار می‌خوام اون تصمیم بگیره.

– که چی بشه؟ وقتی نمی‌خواد تمومش کن بره دیگه.

– بخوام هم نمی‌تونم. درضمن اینم بدون اگر مهتاب من رو بخواد لحظه‌ای معطل نمی‌کنم دستش رو می‌گیرم میرم سر زندگی خودم. دوباره اشتباه گذشته‌ام رو تکرار نمی‌کنم مطمئن باش!

این رو گفتم و از اتاق بیرون رفتم. لحنم اون‌قدر جدی بود که مامان دیگه چیزی نگفت؛ ولی حتماً یه جای دیگه تلافی می‌کنه؛ ولی مهم نیست، دیگه این بار زیر بار هیچ حرف زوری نمیرم. اگه مهتاب قبول کنه با من باشه، قید همه رو می‌زنم.

تو آشپزخونه رفتم. زری خانم غذاها رو توی ظرف ریخته بود و آماده کرده بود. بوی فسنجون کل خونه رو گرفته بود. فسنجون‌های زری خانم حرف نداشت. رفتم پیشش. دست‌هام رو باز کردم چشمام رو بستم و بو کشیدم.

– وای زری خانم چه بویی راه انداختی! دستت درد نکنه.
– نوش جانتون باشه.
یواش در گوشم گفت:
– امیدوارم خوشش بیاد.
– حتماً خوشش میاد. مگه میشه کسی فسنجون شما رو بخوره و خوشش نیاد؟!
– خوبه خوبه این‌قدر زبون نریز ببر اینا رو زودتر تا سرد نشده!
– چشم، قربونت برم.
– خدا نکنه پسرم.
عاشق زری خانم بودم؛ بیشتر از مادرم به فکر من بود. همه‌ی دوران بچگیم زری خانم کنارم بود. به‌خدا اگه اون موقع‌ها از مادرم نمی‌ترسیدم، حتماً مامان صداش می‌کردم. مهتاب رو هم خیلی دوست داشت، همین‌طور مهتاب اون رو.
به سمت خونه راه افتادم. توی راه بودم که الناز زنگ زد. یه لحظه ترسیدم، نگران شدم چرا باید به من زنگ بزنه؟ نکنه برای مهتاب اتفاقی افتاده باشه؟ زدم کنار، سریع جواب دادم.
– بله، چی شده الناز؟ اتفاقی افتاده؟
– اوه ترسیدم، چقدر نگران. نترس چیزی نشده فقط مهتاب...
– مهتاب چی؟
– اوه مسعود چته؟ من بیشتر از تو ترسیدم. میگم چیزی نشده، فقط مهتاب یه‌کم فشارش افتاده آوردمش بیمارستان.
– الناز راستش رو بگو! اگه چیزی شده به من بگو.
– خل شدیا مسعود! میگم چیزی نشده، بیخودی نگران نشو. آدرس رو برات می‌فرستم بیا.
– باشه الان میام.
دل تو دلم نبود. نمی‌دونم الناز راست می‌گفت یا می‌خواست پشت تلفن خبر بد نده. همه‌ش فکرهای بد تو سرم بود. تا برسم اونجا جونم به لبم رسید. وقتی وارد اتاق شدم و مهتاب رو صحیح و سالم دیدم، خیالم راحت شد و نفسی کشیدم. الناز با دیدن من خنده‌اش گرفت و سرش رو پایین انداخت. مهتاب لبخند کم‌جونی گوشه‌ی لبش نقش بسته بود. جلو رفتم، روی تخت نشستم و دستش رو گرفتم.
– چطوری عزیز دلم؟ چی شده؟
– خوبم، چیزی نیست یه‌کم فشارم افتاده بود. الان خوبم.

رو به الناز گفتم:
– دکتر چی گفت؟
– هیچی، گفت این خانم یه‌کمی لوسیش کم شده داره خودش رو لوس می‌کنه همین!
– اذیت نکن الناز، جدی پرسیدم.
– ای بابا چرا شلوغش می‌کنی؟ منم جدی گفتم. هیچیش نشده، فقط ضعف کرده یه کوچولو فشارش اومده پایین. سرمش که تموم شد می‌تونی ببریش.
– تو پیشش بودی حالش بد شد؟
– آره یهو از حال رفت، منم آوردمش اینجا.
– خداروشکر که تو پیشش بودی. اگه کاری داری می‌تونی بری من پیشش هستم.
– نه کاری ندارم، اینجا می‌مونم.
سری به نشونه باشه تکون دادم و به مهتاب خیره شدم. حتی ذره‌ای به اون مهتاب سابق شباهت نداشت؛ این‌قدر لاغر شده بود که قیافه‌اش عوض شده بود. دلم برای معصومیتی که تو چشماش بود تنگ شده بود. همین‌طور بهش زل زدم. لبخند کجی روی لبم خشک شده بود. از نگاه‌کردن بهش خسته نمی‌شدم. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم که چطور ممکنه یه نفر رو تا این حد بشه دوست داشت؟ من حاضر بودم جونم رو برای این دختر بدم. اون همه‌ی زندگی من شده بود.
ده دقیقه‌ای گذشت. مهتاب سعی می‌کرد خودش رو بیدار نگه داره؛ از چشم‌هاش معلوم بود که خوابش میاد. گونه‌هاش رو نـ*ـوازش کردم و ازش خواستم که استراحت کنه. انگار منتظر بود تا بهش بگم؛ سریع چشماش رو بست و خوابید.
تو فکر بودم که یاد غذاهای تو ماشین افتادم. رفتم پیش الناز. بیرون تو راهرو نشسته بود. ازش خواستم بره تو ماشین غذاها رو برداره ببره خونه، کلید خونه رو هم بهش دادم. خودم هم رفتم کنار مهتاب منتظر موندم تا بیدار بشه.
***
با مهتاب به سمت خونه راه افتادم. یه‌کم حالش بهتر شده بود. حداقلش این بود که می‌تونست خودش راه بره. با هم به خونه رفتیم.
شب شده بود و مهتاب هنوز هم خواب بود. رفتم از تو یخچال غذا رو برداشتم و گرم کردم. میز رو به بهترین نحو ممکن چیدم. این همه سلیقه از من بعید بود! منتظر مهتاب شدم تا بیدار بشه و با هم غذا بخوریم. روی کاناپه

نشستم، تلویزیون رو روشن کردم و خودم رو مشغول کردم. با شنیدن صدای مهتاب برگشتم، دیدم مهتاب با لبخند ایستاده.

– چه خوش‌سلیقه!

– بیدار شدی؟

– خیلی وقته.

– منتظر تو بودم.

– پس پاشو بریم پشت میز.

– بریم.

پشت میز نشستم. چراغ آشپزخونه رو خاموش و شمع‌های روی میز رو روشن کردم. فضای شاعرانه‌ای شده بود، فقط یه موزیک کم بود. بلند شدم یه موزیک آروم گذاشتم. دست زری خانم درد نکنه، عجب فسنجونی درست کرده بود! خوشمزه‌ترین فسنجونی بود که تو تموم عمرم خورده بودم. با لذت مشغول خوردن بودم که مهتاب صدام کرد.

– مسعود؟

– جونم؟

– می‌خواستم باهات حرف بزنم.

– بگو عزیزم، می‌شنوم.

– اول باید در مورد اتفاقایی که بینمون افتاده بهت توضیح بدم. مسعود من هیچ‌وقت نمی‌خواستم اذیتت کنم، هیچ‌وقت قصدش رو نداشتم که دلت رو بشکونم. بدون اگه هم این کار رو کردم عمدی نبود. همیشه برات احترام قائل بودم و هستم. تو همیشه برام باارزشی. من هیچ‌وقت نخواستم باور کنم که گذشته دیگه گذشته و برنمی‌گرده و اگه قرار بود چیزی عوض بشه تو این هشت‌سال می‌شد؛ ولی من نتونستم باورش کنم.

فکرکردن دوباره به محسن اشتباه محض بود. این رو به‌خاطر اتفاقی که افتاد نمیگم؛ برای این میگم که بعد از جدایی از تو حالم باهاش خوب نشد، فکر می‌کردم حالا که قراره با کسی که یه زمانی عاشقش بودم باشم برام بهترین اتفاقه؛ ولی نبود. من فهمیدم که یه وقت‌هایی یه چیزهایی رو نمیشه عوض کرد. وقتی هشت‌سال پیش از محسن جدا شدم، اون می‌تونست برگرده؛ ولی برنگشت. من هم می‌تونستم؛ ولی این کار رو نکردم. چطور ممکنه کاری رو که هشت سال نتونستیم انجامش بدیم الان بتونیم؟ من اشتباه کردم؛ ولی این رو دیر فهمیدم. همیشه فکر می‌کردم باید با کسی ازدواج کنی که عاشقشی. معیار من برای ازدواج فقط عشق بود.

سکوتی کرد و سرش رو پایین انداخت. من فقط نگاهش می‌کردم. بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد.

– من خیلی به پیشنهادی که دادی فکر کردم. می‌دونم وقتی اون شب این رو گفتی حالت خوب نبود، چیزی که گفتی منطقی نبود؛ اما من خوب می‌دونم که حرف دلته. من تو تموم این مدت که با تو بودم خوش‌حال بودم؛ هرچند می‌خواستم خودم رو گول بزنم که نیستم، که این رابطه اونی نیست که من می‌خوام. چیزی هم که الان می‌خوام بگم نه از روی احساساته نه ترحم نه هیچ‌چیز دیگه؛ تصمیمیه که خیلی درباره‌ش فکر کردم من... تصمیم گرفتم که باهات ازدواج کنم.

دهنم باز مونده بود نمی‌دونستم چی باید بگم؛ برام قابل باور نبود چیزی رو شنیده بودم.

– می‌دونم تعجب کردی، حق هم داری. من تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم؛ چون تو خصوصیات خوبِ زیادی داری؛ چون فهمیدم دوست‌داشتن خیلی بهتر از عشقه. عشق آدم رو کور می‌کنه، عقل و هوش آدم رو می‌بره و اجازه نمیده درست تصمیم بگیری؛ اما من الان درست‌ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم. حتماً که نباید قبل از ازدواج عاشق بشی؛ آدم می‌تونه با کسی که دوسش داره هم ازدواج کنه، شاید بعدها عاشقش بشه. من با شناختی که از تو پیدا کردم تو این دوسال، با تموم اتفاقایی که افتاد، بدون هیچ احساس ترحمی بدون هیچ اجباری و یا غیره و غیره... حاضرم زنت بشم؛چون تو رو دوست دارم! این حرف الانم نیست، من همیشه دوستِ داشتم. تنها اشتباه من این بود که دوست‌داشتن تو رو به یه عشق قدیمی و فراموش‌شده‌م فروختم.

از خوش‌حالی نفسم بند اومده بود. باورم نمی‌شد مهتاب قبول کرده بود با من ازدواج کنه؛ اون هم بدون هیچ اجباری. فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم؛ برای همین بهش گفتم:

– مهتاب! بزن تو گوشم.

– چی؟! واسه چی؟!

– می‌خوام ببینم خوابم یا بیدار.

– نترس بیداری.

– پس بزن بذار خیالم راحت شه.

– دیوونه‌ای؟!

– آره دیوونه‌م؛ اونم دیوونه‌ی تو.

– نه، مثل این که واقعاً لازم داری.

– چی رو؟

یهو یه طرف صورتم سوخت؛ مهتاب زد تو گوشم. چشمام رو بستم و باز کردم دیدم هنوز همون‌جام. با دیدن مهتاب خنده‌ام گرفت. دستم رو گذاشتم روی صورتم و یه قیافه‌ی مظلوم به خودم گرفتم.

– تو هم دستت سنگینه ها.

– دردت اومد؟! معذرت می‌خوام!

– مهم نیست، لازم بود.

دستش رو محکم گرفتم؛ اون‌قدر محکم که هیچ قدرتی تو دنیا نتونه اون رو از من بگیره.

***

مهتاب

روی کاناپه نشسته بودم و تلویزیون روشن بود؛ اما من حواسم جای دیگه‌ای بود و به یه نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بودم. تلفنم زنگ زد؛ الناز بود. قرار بود وقتی رسید بهم زنگ بزنه. سریع بلند شدم و در رو باز کردم. احساس ضعف می‌کردم؛ نمی‌تونستم خیلی سر پا وایستم؛ برای همین رفتم روی مبل نشستم. الناز با یه پاکت تو دستش اومد تو، سلام بلندی داد و در رو محکم بست. این از خصوصیات بد الناز بود؛ در خونه، در ماشین به هیچ‌کدوم رحم نمی‌کرد. به طرف من اومد. یه تیپ اسپرت خیلی قشنگ هم زده بود. کنارم نشست و پاکت رو روی میز گذاشت. به هم دست دادیم، محکم بـ*ـغلم کرد و با یه هیجان خاصی گفت:

– بگو چی برات گرفتم؟

– چی گرفتی؟

– نه دیگه این‌جوری نمیشه، حدس بزن.

– خب یه راهنمایی کن.

– اوم... خوردنیه.

– مرسی از راهنماییت واقعاً!

– به جای این حرفا حدست رو بزن.

– حدسم... شیرینیه؟

– نزدیک شدی.

– نمی‌دونم... هیچی تو ذهنم نمیاد.

– واسه همینه که اون مخت آکبند مونده دیگه، خب یه‌کم فکر کن.

– حوصله ندارم الناز بگو.

– بی‌ذوق!

پاکت رو برداشت، از توش یه جعبه د آورد و جلوی صورتش گرفت. با دیدنش جیغ بلندی کشیدم و نیشم باز شد. جعبه رو از دستش کشیدم؛ گز آردی بود. وای من عاشقش بودم!

– وای الناز!

– گز آردی اصل اصفهان. یکی از دوستام برام آورد؛ البته به سفارش خودم.
– دستت درد نکنه، خیلی وقته بود که نخورده بودم.
– آخرین بار رو یادته؟ مسعود بدبخت رو فرستادی برات بگیره. کل تهران رو گشت تا اونی رو که می‌خوای برات پیدا کنه.
با شنیدن اسم مسعود خنده از لـ*ـب‌هام پر کشید. یاد اون شب افتادم. چقدر خندیده بودیم، چقدر بهمون خوش گذشت. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم فقط خاطرات خوبی با مسعود دارم؛ خاطره‌هایی که وقتی بیاد میاد قلبم درد می‌گیره. الناز هم خودش متوجه شد که من ناراحت شدم؛ سریع در جعبه رو باز کرد و یه تیکه از گز رو براشت و تو دهنم چپوند. خنده‌ام گرفته بود؛ دهنم پر شده بود و نمی‌تونستم بخندم. به سختی قورتش دادم و محکم به پشت الناز زد. جیغی کشید و اونم محکم رو پام زد و با صدای بلند همین‌طور که با دستش پشتش رو ماساژ می‌داد گفت:
– چقدر دستت سنگینه تو.
– تقصیر خودت بود؛ داشتی خفه‌م می‌کردی.
– آره تقصیر منه که بلند شدم اومدم اینجا این رو برات آوردم، خیر سرم مثلاً خواستم عافلگیرت کنم. همیشه عادتته ضدحال بزنی.
– چرا شلوغش می‌کنی؟ منظورم این نبود.
– اصلاً نمی‌خوام، قهرم.
مثل بچه‌ها لبش رو آویزون کرد و پشتش رو کرد به من. بعد چند ثانیه به‌طرفم برگشت، صورتم رو بـ*ـوسید و مشغول خوردن شد. از کاراش خنده‌ام می‌گرفت. دیوونه‌بازی‌هاش رو دوست داشتم. می‌خواستم برم تو آشپزخونه تا دوتا لیوان چای بیارم. به آشپزخونه نرسیده سرم گیج رفت. قبل از افتادن دیوار رو گرفتم. الناز به سمت من دوید، دستم رو گرفت و من رو روی کاناپه نشوند. خودش رفت و با یه لیوان آب قند برگشت. به اصرارش خیلی کم خوردم.
– باز هم بخور.
– نمی‌خورم، نمی‌تونم.
– یعنی چی نمی‌تونم؟ همین کارا رو کردی به این روز افتادی دیگه. تا کی می‌خوای ادامه بدی عزیز من؟ فکر می‌کنی با غذانخوردن تو همه‌چی درست میشه؟ اشتباه می‌کنی، این‌جوری فقط خودت رو از بین می‌بری.

– دست خودم نیست، به‌خدا نمی‌تونم غذا بخورم میلم به هیچی نیست. فکر می‌کنی خودم این وضعیت رو دوست دارم؟ محسن از یه طرف، مسعود از یه طرف، خودم هم کارم شده شمردن روزها. نمی‌دونم دیگه باید چی‌کار کنم، چه‌جوری باید آروم بشم.

– من می‌فهمم؛ ولی چاره‌اش ین نیست.

– دلم برای مسعود می‌سوزه، خیلی داره اذیت میشه. دلم برای اون مسعود سابق تنگ شده، عادت ندارم این‌جوری ببینمش. برای محسن که نتونستم کاری کنم، کاش بتونم برای مسعود کاری بکنم تا خوش‌حال بشه!

– همین که تو کنارشی براش کافیه؛ چون خیلی دوست داره.

لبخند تلخی زدم. خواستم بشینم که دوباره سرم گیج رفت. الناز هم من رو به بیمارستان برد. توی راه همه‌ش به یه چیز فکر می‌کردم؛ به تصمیم، تصمیمی که مطمئن نبودم درسته یا غلط.

از بیمارستان که با مسعود اومدم خونه، همه‌ش خواب بودم. هروقت چشمم رو باز می‌کردم، تو رخت‌خواب بودم. چشمام ناخودآگاه دوباره بسته می‌شد و خوابم می‌برد. وقتی بیدار شدم، دیدم همه‌جا تاریکه؛ فهمیدم شب شده. چراغ اتاقم رو روشن کردم و رفتم دستشویی صورتم رو شستم تا کمی سرحال‌تر بشم. لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم و با چشم دنبال مسعود گشتم. دیدم جلوی تلویزیون نشسته بود. یه میزی چیده بود که نگو! بهش نمی‌اومد این‌قدر خوش‌سلیقه باشه؛ فکر می‌کردم هیچی از کار خونه بلد نباشه؛ ولی این‌طور نبود. صداش کردم و با هم رفتیم پشت میز. همه‌ی غذاهایی که روی میز بود غذاهای موردعلاقه‌ی من بود. با اشتیاق شروع به خوردن کردم.

تصمیم داشتم امشب حتماً بهش بگم؛ بهش بگم چه تصمیمی گرفتم و چرا این تصمیم رو گرفتم. من به مسعود جواب مثبت دادم؛ جوابی که باید زودتر از این‌ها بهش می‌دادم؛ ولی این کار رو نکردم، نمی‌خواستم فکر کنه دلم براش می‌سوزه یا می‌خوام بهش ترحم کنم، می‌خواستم بدونه واقعاً از ته دلم می‌خوام باهاش ازدواج کنم؛ چون آدم خوبیه، من رو دوست داره، هیچ‌وقت پشتم رو خالی نکرد و تو هر شرایطی کنارم بود. حتی وقتی که با بی‌رحمی تموم پسش زدم، باز هم کنارم موند و تنهام نذاشت. اینا خیلی برام مهم بود؛ حتی مهم‌تر از عشق.

احساس سبکی می‌کردم، حس خوبی داشتم؛ انگار از تموم بندهای دنیا آزاد شده بودم. مسعود که روی ابرها سیر می‌کرد؛ کم مونده بود از خوش‌حالی پرواز کنه. با دیدنش حالم خیلی بهتر شد و خوش‌حال بودم.

کارم شده بود دعاکردن. فقط از خدا کمک می‌خواستم. همه‌ی امیدم به خودش بود تا بالاخره خانواده‌ی شهرام رضایت بدن که همین اتفاق هم افتاد. نزدیک به ظهر بود. مسعود بهم زنگ زد. می‌خواست مطمئن بشه که خونه هستم یا نه. وقتی قطع کرد، ده دقیقه هم طول نکشید که دیدم یکی زنگ در خونه رو می‌زنه. پدرم رفت و در رو باز کرد. مسعود بود. تعجب کردم. مسعود! اینجا! من هنوز به پدر و مادرم نگفته بودم که تصمیم دارم با مسعود

ازدواج کنم؛ هرچند می‌دونم اونا به تصمیم من احترام می‌ذارن. در باز شد و مسعود اومد تو. چشماش می‌خندید، یه شادی غیرقابل‌وصفی تو چهره‌اش موج می‌زد. به همه سلام کرد. پدر محسن هم پیش ما بود. مسعود می‌خندید و به همه‌ی ما نگاه می‌کرد. نمی‌دونستیم چی شده، همه‌مون منتظر فقط به مسعود نگاه می‌کردیم تا اینکه من دیگه نتونستم طاقت بیارم و ازش پرسیدم:

– چی شده مسعود؟

مسعود یه نگاه به من کرد و بعد رفت سمت پدر محسن دستش رو گرفت و با خوش‌حالی بهش گفت:

– یه خبر خوب براتون دارم، آقای کیانی امروز پدر شهرام رفت رضایت داد. دیگه تموم شد، محسن دیگه قرار نیست اعدام بشه.

نفسم بند اومده بود، لال شده بودم، باورم نمی‌شد. پدر محسن که خشکش زده بود. همه شوکه بودیم نمی‌دونستیم چی باید بگیم. مادرم رفت تو اتاق که این خبر رو به مادر محسن بده. یه دقیقه بعد مادرش بیرون اومد. چشماش خیس اشک بود، بنده خدا باورش نمی‌شد. پدر محسن تا چشمش به زنش افتاد، رفت سمتش همدیگه رو در آغـ*ـوش گرفتن و با صدای بلند گریه می‌کردن. همه‌ی ما گریه می‌کردیم؛ منتها این اشک اشک شوق بود. من بدون اینکه بخوام فکر کنم، نفهمیدم چی شد از ذوق پریدم تو بـ*ـغل مسعود و محکم بـ*ـغلش کردم. خوش‌حال بودم؛ تو اون لحظه خوش‌حال‌ترین آدم تو دنیا بودم!

قرار بود با مسعود بریم بیرون تا یه هوایی عوض کنیم؛ چون خیلی بهش احتیاج داشتیم. هردومون حالمون خوب بود؛ دیگه گریه نبود، غم نبود، فقط خنده بود و خوش‌حالی. ساعت هشت و نیم بود. داشتم حاضر می‌شدم. یه آرایش مختصری کردم و لباسم رو پوشیدم. یه مانتو مشکی و شلوار کرم یه شال سفید. رفتم تو حیاط منتظر شدم تا مسعود بیاد. صدای بوق ماشین رو که شنیدم، از جام پریدم و سمت در دویدم. اون‌قدر هول بودم که پام پیچ خورد؛ ولی خب خیلی جدی نبود. پام رو گرفتم و لنگان‌لنگان از خونه بیرون رفتم و آخواخ‌کنان سوار ماشین شدم.

– آخ آخ آخ پام!

– سلام چی شده پات؟

– سلام داشتم می‌اومدم پیچ خورد.

– ای بابا چرا مواظب خودت نیستی؟ بریم دکتر؟

– نه بابا در اون حد هم نیست، خوب میشه بریم.

– مطمئنی؟

– آره، مطمئنم برو.

مسعود ساکت بود، خیلی حرف نمی‌زد. نمی‌دونم چش بود، فکر می‌کردم حالا که همه‌چی درست شده اون باید از من هم خوش‌حال‌تر باشه. چیزی نپرسیدم. با خودم گفتم اگه مربوط به من باشه حتماً خودش بهم میگه. با هم به یه رستوران رفتیم، یه رستوران فوق‌العاده شیک؛ ولی خالی بود و جز من و مسعود هم کس دیگه‌ای اونجا نبود. وسط رستوران یه میز بود که به بهترین شکل ممکن با شمع‌های خوشگل تزئین و دورتادور میز با برگ‌های رز قرمز به شکل قلب چیده شده بود. نور ملایمی که پخش می‌شد، فضای اونجا رو خیلی رمانتیک کرده بود. با کنجکاوی به اطرافم نگاه می‌کردم. یه پسر جوون اومد و ما رو به سمت اون میزی که تزئین شده بود راهنمایی کرد. خیلی برام جذاب بود. مسعود همیشه به روش‌های مختلف من رو سورپرایز کرده بود؛ ولی این‌جوری رو تا حالا تجربه نکرده بودم. مسعود صندلی رو برام عقب کشید، نشستم. خودش هم رفت روبه‌روی من نشست. پسره منو رو برامون روی میز گذاشت و رفت. من با ذوق و با نیش باز رو به مسعود گفتم:

– وای مسعود چقدر اینجا خوشگله! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ تا حالا اینجا نیومده بودیم.

– یکی از دوستام آدرس اینجا رو بهم داد، خوش‌حالم که خوشت اومد.

منو رو داد دستم. منم مشغول نگاه‌کردن بودم که مسعود صدام کرد. نگاهش کردم. یه‌کم مضطرب به‌نظر می‌اومد. جوابش رو با یه لبخند پسرکش دادم.

– جانم؟

– یه سؤال می‌خوام ازت بپرسم؛ فقط بدون هیچ حرف دیگه‌ای یه کلمه جوابم رو بده.

– باشه.

– پشیمون نیستی؟

– از چی؟!

– از اینکه به من جواب مثبت دادی؟ من... فکر کردم شاید حالا که محسن داره آزاد میشه نظر تو هم عوض شده. می‌دونی از وقتی که قبول کردی همه‌ش دارم... دارم فکر می‌کنم اگه این اتفاقا نمی‌افتاد، اگه محسن زندان نمی‌رفت حتماً تا الان...

– تا الان چی؟ ازدواج می‌کردیم؟ نمی‌تونم جواب قطعی بهت بدم؛ ولی این رو بدون مطمئنم نمی‌تونستیم با هم کنار بیایم. یه چیزایی بین ما عوض شده بود، دیگه هیچ‌چیز مثل گذشته نبود و نیست... من از اینکه اون‌جوری دلت رو شکوندم خیلی عذاب می‌کشیدم، یه جورایی پشیمون شده بودم. هر وقت به روزهایی که با تو بودم فکر می‌کردم، عذاب‌وجدان مثل خوره می‌افتاد به جونم. بعضی وقت‌ها دلم برای با تو بودن تنگ می‌شد. من فکر می‌کردم عشق یعنی همه‌چیز؛ اما اشتباه کردم خیلی چیزهای مهم‌تر و باارزش‌تر از عشق هم وجود داره. تو همیشه کنار من بودی. با اینکه می‌دونستی مادرت قبول نمی‌کنه؛ ولی روی حرفت وایستادی. حتی وقتی تو رو پس زدم بازم کنارم موندی

و بدون درنظرگرفتن حرف بقیه به محسن کمک کردی. اینا چیزهاییه که نمی‌تونستم نادیده بگیرم. هشت سال پیش زمانی که من خواستم برای درس خوندن بیام تهران، محسن خیلی راحت از من گذشت. شاید واقعاً دوستم داشت؛ ولی برای من و خواسته‌هام ارزش قائل نشد، تنهام گذاشت؛ اما من اون‌قدر این سال‌ها عشق اون رو تو قلبم بزرگش کرده بودم که هیچ‌چیز دیگه رو نمی‌دیدم. جداییم از تو باعث شد که عاقلانه‌تر به این موضوع فکر کنم، به این که درست انتخاب کردم یا نه؟ وقتی دیدم تو با همه‌ی این اتفاقاتی که افتاده بازم تنهام نذاشتی، فهمیدم اشتباه کردم. من خوب فکر کردم، خیلی هم فکر کردم مسعود. از روی احساسم تصمیم نگرفتم که حالا با آزادشدن محسن بخوام تصمیمم رو عوض کنم. من نه پشیمون شدم، نه پشیمون میشم!

مسعود خندید و با خوش‌حالی که تو صداش موج می‌زد گفت:

– خوش‌حالم، خیلی خوش‌حالم! مهتاب تو بهترین اتفاق زندگی منی!

لبخندی به هم زدیم. من تو نگاه مسعود فقط عشق و می‌دیدم. می‌دونم یه روزی منم عاشقش میشم؛ مسعود اون‌قدر خوبه که هر کس دیگه‌ای هم جای من باشه عاشقش میشه.

مسعود از جاش بلند شد، کنار من اومد، دستم رو گرفت و با همون لبخند جذاب و دخترکشش تو چشمام زل زد. از جیبش یه جعبه‌ی کوچیک درآورد و بازش کرد. یه حلقه‌ی تک‌نگین خوشگل توش بود. حلقه رو سمت من گرفت.

– مهتاب... من عشق رو با تو شناختم، برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم؛ عاشق تو! تو شدی همه‌چیزم. می‌خوام مال من باشی. بشی خانمم، تاج سرم. می‌خوام برای بار دوم ازت خواستگاری کنم... با من ازدواج می‌کنی؟

اشک تو چشمام حلقه زد. از این همه احساس پاک مسعود ذوق‌زده شدم. حلقه رو ازش گرفتم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– بله.

اون شب همه‌چیز خیلی عالی گذشت.

***

مسعود

باورم نمی‌شد که دیگه همه‌چیز درست شد. این‌قدر خوش‌حال بودم که به رانندگیم تمرکز نداشتم. یه ساعت پیش رها بهم زنگ زد و گفت عمو کمال رفت و رضایت داد. من از خوش‌حالی نمی‌دونستم چی باید بگم، حتی نتونستم به مهتاب خبر بدم. نمی‌شد خبر به این مهمی رو تلفنی داد؛ باید می‌رفتم رودررو بهش می‌گفتم.

خیلی حال خوبی داشتم. وقتی این خبر خوب رو به مهتاب و خانواده‌ی محسن دادم، از خوش‌حالی اونا منم خوش‌حال شدم؛ از اینکه این کابوس بالاخره تموم شد.

چند روزی بود که این فکر افتاده بود تو سرم. دست خودم نبود، از آزادی محسن خوش‌حال بودم؛ ولی از یه طرف دیگه می‌ترسیدم باعث بشه نظر مهتاب عوض بشه. من دیگه طاقت جدایی از مهتاب رو نداشتم، نمی‌خواستم دوباره از دستش بدم؛ ولی این‌جوری که نمی‌شد با خودخوری‌کردن خودم رو اذیت کنم؛ باید برم و با خودش حرف بزنم.
زنگ زدم و برای امشب باهاش قرار گذاشتم. یه رستوران شیک هم پیدا کردم که مهتاب رو ببرم اونجا و اگه هنوز هم تصمیمش ازدواج با من باشه، همون‌جا دوباره ازش خواستگاری می‌کنم و اون حلقه‌ای رو که براش گرفته بودم بهش میدم.
مهتاب حسابی با دیدن رستورانی که رفتیم غافلگیر شد. من اون رستوران رو به‌خاطر مهتاب همه‌ی میزهاش رو رزرو کردم تا فقط خودمون باشیم؛ من و مهتاب.
بالاخره دلم رو زدم به دریا و ازش پرسیدم. حرف دلم رو گفتم؛ اما توقع شنیدن همچین جوابی رو ازش نداشتم. مهتاب نه تنها تصمیمش رو عوض نکرده بود، بلکه روی تصمیمش مصمم بود. برای من شنیدن این حرف‌ها از زبون مهتاب خیلی لـ*ـذت‌بخش بود. بار اول که ازمهتاب خواستگاری کرده بودم، مطمئن بودم که از ته دلش راضی نیست. می‌دونستم مردده؛ ولی اهمیت ندادم؛ چون دوستش داشتم؛ اما این بار مهتاب با رضایت کامل قلبی بهم جواب مثبت داد. خیلی حس خوبی بهم دست می‌داد وقتی می‌دیدم مهتاب هم من رو دوست داره، به علاقه‌ی من نسبت به خودش اهمیت میده من رو می‌بینه. خیلی خوش‌حالم که به بزرگ‌ترین آرزوی زندگیم رسیدم؛ به عشقم، به مهتاب.
امروز سراغ وکیلمون رفتم. می‌گفت اینکه پدر شهرام رضایت داد کافی نیست، محسن باید یه مدتی تو زندان بمونه؛ قانوناً چندین سال؛ ولی آقای احمدی کلی تلاش کرد تا تونست این مدت حبس رو به یک سال برسونه. بازم جای شکرش باقی بود که از اعدام نجات پیدا کرد. حالا یک سال حبس درسته که سخت بود؛ ولی بالاخره تموم می‌شد.
من و مهتاب هم تصمیم گرفتیم بریم محضر یه عقد ساده بگیریم و بعد زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.
عرق کرده بودم. سپهر یه دستمال کاغذی برداشت داد دستم. عرقم رو از پیشونیم رو پاک کردم. قلبم تو دهنم بود؛ انگار جای من و مهتاب عوض شده بود، من به جای اون استرس داشتم؛ ولی اون خیلی عادی بود؛ بدون هیچ استرس و اضطرابی. عاقد برای بارسوم پرسید:
– وکیلم؟
مهتاب بعد از مکث کوتاهی بله رو گفت. خدایا شکرت. دیگه تموم شد، دیگه مهتاب مال من شد؛ مال خود خودم!
چشم از مهتاب برنمی‌داشتم، دلم می‌خواست هی نگاهش کنم. امروز از همیشه خوشگل‌تر شده بود. یه لباس ساده‌ی سفید پوشیده بود و یه آرایش ملایم کرده بود. الناز همه‌ش مسخره‌بازی درمی‌آورد و ما رو می‌خندوند.
یگانه، نیما و خاله مژگان هم اومده بودن. خیلی مراسم ساده و خودمونی بود. دوستان و بستگان خیلی نزدیکمون تو

این مراسم بودن؛ ولی مامان نبود. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم؛ ولی دلم می‌خواست تو مراسم ازدواجم باشه؛ ولی خب من انتخابم رو کرده بودم و دیگه نمی‌خواستم به هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز مهتاب فکر کنم. اون مادر منه، همیشه هم مادرم می‌مونه. بالاخره یه روزی می‌فهمه که راجع به مهتاب اشتباه می‌کرده.

همه با هم رفتیم خونه‌ی خودمون. من دلم می‌خواست بریم یه خونه‌ی جدید؛ ولی مهتاب قبول نکرد و گفت تو همین خونه راحته. فقط تونستم راضیش کنم که وسایل خونه رو عوض کنم؛ تصمیم داشتم همه‌چیز زندگیمون رو نو کنم.

زری خانم یه شام مفصل تدارک دیده بود. همه‌چیز خیلی خوب بود و ما خوش‌حال بودیم. منتظر یه فرصت بودم تا دوروبر مهتاب خلوت بشه. همه‌ی حواسم به مهتاب بود. دیدم یگانه داره از پیشش میره پیش نیما، سریع از فرصت استفاده کردم رفتم کنارش. تا من رو دید، خندید. یه آرایش ملیح داشت که باهاش خیلی خوشگل شده بود. با اون خنده‌هاش هم حسابی دلبری می‌کرد. کشیدمش کنار، دستم رو گذاشتم پشتش و یه‌کم رفتم جلوتر.

– خب از دست من فرار می‌کنیا. همه‌ش منتظرم تا تنها بشی.

– خب میگی چی‌کار کنم؟ مهمون داریم نمی‌تونم تنهاشون بذارم.

– خب اینا که غریبه نیستن، همه خودمونین. تو باید پیش من باشی، فقط و فقط پیش خودم.

– من همیشه پیشتم، نگران نباش.

دستم رو گذاشتم روی صورتش و با یه دست دیگه‌ام چسبوندمش به خودم. با اختلاف قدی که داشتیم باید از بالا بهش نگاه می‌کردم.

– من خیلی خوش‌حالم مهتاب. امشب انگار جزو شب‌های زندگیم نیست؛ مثل یه خواب می‌مونه برام، یه خواب شیرین که نمی‌خوام بیدار بشم.

– خب بیدار نشو، بذار تو همین خواب بمونیم.

محکم بـ*ـغلش کردم، موهاش رو بو کردم. مهتاب خواست ازم جدا بشه، اجازه ندادم. اصلاً برام مهم نبود که تنها نیستیم. من از خدا فقط یه چیز می‌خواستم که به‌دستش آوردم. دیگه هیچ چیز دیگه‌ای برام اهمیت نداشت.

***

مهتاب

مراسم عقدمون رو تو محضر گرفتیم. منم نخواستم که لباس عروس بپوشم، یه لباس ساده‌ی سفید پوشیدم. مسعود می‌خواست که برم آرایشگاه. برای اینکه ناراحت نشه قبول کردم؛ ولی ازآرایشگر یه آرایش ملایم خواستم؛ دوست داشتیم ساده و خودمونی باشه، فقط خانواده و دوستامون بودن؛ البته به‌جز مادر مسعود که نیومد. همه‌چیز خیلی عالی برگزار شد. خاله‌ی مسعود به جای مادرش همه کار کرد تا چیزی کم و کسر نباشه. مسعود که مثل پروانه

دورم می‌چرخید، مدام قربون‌صدقه‌ام می‌رفت. منم حالم خوب بود، حس خوبی داشتم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم از ازدواج با مسعود تا این حد خوش‌حال باشم. همگی بعد از مراسم عقد رفتیم خونه‌مون؛ همون خونه‌ی مسعود که من قبلاً اونجا زندگی می‌کردم. به اونجا عادت کرده بودم. از مسعود خواستم تو همون خونه بمونیم؛ البته اونم به شرط عوض‌کردن کل وسایل خونه قبول کرد.

بعد از رفتن مهمونا وقتی با مسعود تنها شدم، نمی‌دونم چی شد که یه‌کم استرس گرفتم. بالاخره با مسعود ازدواج کرده بودم و حالا دیگه زنش بودم و نمی‌تونستم مثل قبل ازش فاصله بگیرم. همین باعث شده بود که آروم و قرار نداشته باشم. الناز هم قبل رفتن وقتی فهمید چه مرگمه، من رو کشید کنار و کلی نصیحتم کرد و باهام حرف زد؛ ولی بازم تأثیری به حال من نداشت. تو آشپزخونه بودم. به بهونه‌ی خوردن آب کلی وقت تلف‌کردم. ساعت از یک هم گذشته بود. تا کی می‌تونستم خودم رو اونجا حبس کنم؛ بالاخره که باید می‌رفتم بیرون. مسعود روی مبل راحتی نشسته بود و تلویزیون رو هم روشن کرده بود. من هی می‌رفتم از آشپزخونه بیرون، هنوز نرفته برمی‌گشتم دوباره اونجا. گر گرفته بودم، قلبم تند می‌زد. چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون. پاهام می‌لرزید آروم‌آروم رفتم سمتش. لبخندی بهم زد و دستش رو باز کرد و اشاره کرد که کنارش بشینم. به محض نشستن، دستش رو دورم حـ*ـلقه کرد. نفسی کشیدم. جرئت نگاه‌کردن به چشماش رو نداشتم. خودم رو به تلویزیون دیدن مشغول کردم؛ ولی همه‌ی حواسم به مسعود بود که به من زل زده بود.

نمی‌خواستم نگاهش کنم؛ ولی نشد، هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که نگاهش نکنم. وقتی برگشتم، مسعود با یه لبخند جذابی به من نگاه می‌کرد؛ منم ناخودآگاه لبخندی زدم. مسعود کمی نزدیک‌تر اومد. صداش بم شده بود. دستم رو گرفت.

– امشب بهترین شب زندگی منه، اون‌قدر خوش‌حالم که از این همه خوش‌حالی می‌ترسم. می‌خوام باور کنم که دیگه برای همیشه مال منی. چه روزها و شب‌هایی که من انتظار همچین لحظه‌ای رو کشیدم.

– می‌دونی مسعود، تا قبل از ازدواجمون فکر نمی‌کردم که وقتی ازدواج کنیم تا این حد خوش‌حال باشم. تو برام خیلی باارزشی و من نمی‌خوام از دستت بدم.

– الهی که من قربونت برم عشق من! من همیشه کنارتم. فکر این که یه روز رو بی من باشی از سرت بیرون کن؛ حتی تو محل کار.

– محل کار؟!

– بله، قرار نیست که شما بشینی تو خونه بخوری و بخوابی.

– وا، مسعود!

– شوخی کردم. می‌خوام برگردی سر کارت؛ مثل قبل تو اتاق خودم کنار هم.

– آخه...
– دیگه اما آخه نداره. هم این‌جوری خودت سرگرم میشی هم من دل‌تنگت نمیشم.
– تو هم که فقط به فکر خودتی.
– خب معلومه بایدم باشم؛ ولی خدا به دادت برسه.
– چطور؟!
– هر روز تو اتاق منی و کنارم مگه می‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.
– همینم مونده دیگه؛ با این اوصاف فکر کنم باید اتاقامون رو از هم جدا کنیم.
– عمرا!
مسعود خندید و اومد جلوتر. من رو بـ*ـغلم کرد و در گوشم گفت:
– من دیگه طاقت یه ساعت دوری تو رو ندارم؛ می‌خوام همیشه پیش خودم باشی.
خودم رو ازش جدا کردم و به صورت مهربونش لبخند زدم و قبول کردم. اون شب همه‌چیز جور دیگه‌ای بود؛ انگار یه آدم دیگه شده بودم. درسته می‌ترسیدم و استرس داشتم؛ اما با خودم کنار اومدم و پذیرفتم که با مسعود ازدواج کردم و دیگه باید مال اون باشم و شدم. قسم خوردم همه همیشه بهش وفادار بمونم دوسش داشته باشم و زندگی مشترکمون رو با بهترین آروزها شروع کردیم.
***
یک سال بعد
مسعود
چند روز پیش آقای احمدی زنگ زد و گفت که هفته‌ی بعد روز یک شنبه محسن آزاد میشه. مهتاب این خبر رو به خانواده‌اش داده بود. اونا نمی‌خواستن اینجا ازش استقبال کنن؛ رفتن شیراز و اونجا منتظر اومدن محسن شدن. پدر و مادر مهتاب هم چند روز بعد از ازدواجمون برگشتن شیراز. نمی‌دونستم که محسن می‌دونه ما با هم ازدواج کردیم یا نه. وقتی از مهتاب پرسیدم، گفت که پدر و مادرش چیزی نگفتن بهش تا اذیت نشه و خواستن که این خبر رو خود مهتاب بهش بده تا بپذیره و باور کنه. از روبه‌روشدن دوباره‌ی محسن و مهتاب با هم می‌ترسیدم. نه اینکه به مهتاب اعتماد نداشته باشم نه؛ ولی خب بالاخره عشق قدیمیش بود دیگه، البته می‌دونستم که بیخودی نگرانم؛ ولی دست خودم نبود.
پدر و مادر محسن قبل از رفتن به محسن گفته بودن که میرن شیراز. بعد هم یه کیف کوچیک رو که لباسای محسن توش بود آوردن خونه‌ی ما تا بهش بدیم. من که اصلاً دلم نمی‌خواست با محسن روبه‌رو بشم. نمی‌دونم

چرا حس خوبی نداشتم؛ ولی نمی‌تونستم هم مهتاب رو تنها بذارم اون هم وقتی خودش از من خواست که باهاش برم و من فقط به‌خاطر مهتاب قبول کردم.
این یه سال برام اون‌قدر شیرین بود که نفهمیدم کی گذشت. پر از روزهای عاشقانه و اتفاقای قشنگ؛ مثلاً مهم‌ترینش آشتی‌کردن با مامان. خاله مژگان بالاخره کار خودش رو کرد ما رو با هم آشتی داد. بعد از چند ماه هم یه روز مامان بهم زنگ زد و گفت برای شام برم اونجا با مهتاب. هم خوش‌حال شدم هم تعجب کرده بودم. با ذوق و شوق رفتم خونه. نمی‌دونستم مهتاب چه عکس‌العملی نشون میده؛ ولی وقتی بهش گفتم، اون هم مثل من خوش‌حال شد. وقتی رفتیم اونجا، جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، مهتاب اون‌قدر قلبش پاک بود که فکر نکنم بتونه هیچ‌وقت کینه‌ای از هیچ‌کسی به دل بگیره. حتی تونست با رفتارش مادرم رو متقاعد کنه که در موردش اشتباه می‌کرد و رابطه‌شون با هم خوب بشه. چی می‌تونست بهتر از این باشه؟
من زندگی و عشق رو با مهتاب شناختم خدا رو شکر می‌کنم که مهتاب رو دارم و با اون خوشبخت‌ترین مرد دنیام.
***
مهتاب
از روزی مادر محسن اومد و گفت من برم و همه‌چیز رو به محسن بگم، همه‌ش تو فکرم. استرس داشتم. از مسعود خواستم که با من بیاد، اون هم قبول کرد؛ مثل همیشه تنهام نگذاشت.
وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم مسعود کنارم نیست. مثل فنر از جام پریدم. چندباری صداش کردم، جواب نداد. با همون موهای به هم ریخته از اتاق رفتم بیرون تا خواستم صداش کنم. دیدم از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدن ظاهر من خنده‌اش گرفت. اومد جلو صبح به‌خیری گفت و دستی به موهام کشید. با شیطنت گفت:
– چقدر این‌جوری بامزه شدی.
– مسخره‌م می‌کنی؟!
– آره.
چشمام گرد شد، خنده‌ام گرفت و یکی زدم رو بازوش.
– چرا می‌زنی؟ حقیقت تلخه؟
– مسعود!
دست‌هاش رو دورم قـفل کرد. یه جور خاصی به من نگاه کرد. سرش رو آورد جلو. همین‌طور که داشت نزدیک می‌شد، سریع از دستش فرار کردم و خودم رو انداختم تو حموم.
بعد از اینکه دوش گرفتم، با همون حوله رفتم تو آشپزخونه دیدم مسعود با ولـ*ـع خاصی داره صبحونه می‌خوره. من رو که دید، اشاره کرد که بشینم. یه سفره‌ای چیده بود که آدم از دیدنش هم سیر می‌شد.

تو اتاق جلوی آینه داشتم موهام رو با سشوار خشک می‌کردم که مسعود اومد تو اتاق. از آینه نگاهش کردم و چشکمی بهش زدم. اومد جلو و سشوار رو از دستم گرفت و ادامه داد. موهام رو شونه کشید. یاد مامانم افتادم؛ همیشه موهام رو شونه می‌کشید و برام می‌بافت. مسعود موهام رو نـ*ـوازش می‌کرد. همین‌طور مشغول بود که یهو برگشتم سمتش و ذوق‌زده گفتم:

– برم موهام رو کوتاه کنم؟

– چی؟ کوتاه؟ هرگز!

– چرا؟!

– برای این‌که من این‌جوری دوست دارم؛ می‌دونی که من عاشق موی بلندم.

– منم دوست دارم؛ ولی خب خسته شدم.

موهام تا کـــ*ـمرم بود. مسعود دوست داشت موهام باز باشه؛ ولی من بدم نمی‌اومد یه تنوعی بدم. مسعود دوباره از فرصت استفاده کرد و من رو بین دست‌هاش حـ*ـبس کرد.

– دیگه نمی‌تونی از دستم فرار کنی.

– کی گفته می‌خوام فرار کنم؟ من جام خوبه همین‌جا.

– این‌قدر دلبری نکن.

منم دستم رو دورش حـ*ـلقه کردم. با اختلاف قدی که داشتیم باید از پایین بهش نگاه می‌کردم و من عاشق همین اختلاف قدمون بودم. مسعود سرش رو آورد پایین‌تر و تو چشمام زل کرد.

– دلم برات تنگ شده مهتاب!

– منم.

نگاهش به لـ*ـب‌هام کشیده شد. نفس‌هاش می‌خورد به صورتم. ناخودآگاه چشمام بسته شد. دستش رفت سمت حوله و... .

مسعود تو ماشین نشسته بود، منم بیرون منتظر محسن بودم. در باز شد و محسن اومد بیرون. نگاهی به اطرافش انداخت. من رو ندید. براش دست تکون دادم. چشمش که به من افتاد، با خوش‌حالی اومد سمتم. سعی کردم فاصله‌ام رو باهاش حفظ کنم. احوالپرسی کردیم.

– خوش‌حالم که آزاد شدی.

– فکرش رو هم نمی‌کردم! این یه سال یه طرف، اون چندماه هم یه طرف. اون‌قدر برام سخت بود که داشتم دیوونه می‌شدم؛ ولی این یه سال رو به امید آزادی تحمل کردم.

– یه سری لباس برات آوردم، کیف پول و مدارک و موبایلت رو هم تو این ساکه. بلیت هواپیما هم برات گرفتم تا راحت‌تر بری. تو یه هتل برات اتاق گرفتم. می‌تونی بری لباسات رو عوض کنی یه‌کمی هم استراحت کنی. آدرسش رو برات نوشتم.

– هتل؟! چرا هتل؟

– خب صاحب‌خونه‌ت که ماجرا رو فهمید خونه‌ش رو پس گرفت، وسایلت هم پیش پدر و مادرت بود، گفتم این‌جوری قبل رفتن استراحت می‌کنی.

– تو هم میای؟

– کجا؟

– شیراز دیگه.

– نه، من باید برم خونه‌م.

سرم رو انداختم پایین؛ دلم نمی‌خواست که ناراحتش کنم؛ ولی چاره‌ای نبود، باید می‌فهمید. با دست چپم ساک رو آوردم بالا بردم سمتش. چشمش که به حلقه‌ی توی دستم افتاد، از تعجب چشماش گرد شد و با ناباوری پرسید:

– این چیه تو دستت؟!

خودم رو برای جواب‌دادن به این سؤال آماده کرده بودم؛ ولی گفتنش برام سخت بود. آب دهنم رو قورت دادم، سعی کردم به خودم مسلط باشم. نگاهش کردم. محسن دوباره پرسید و من جواب دادم.

– من ازدواج کردم.

– چی؟! با کی؟! با اون پسره؟!

– آره، با مسعود.

محسن فقط به من نگاه می‌کرد، هیچ حرفی نمی‌زد. ساک رو دوباره گرفتم سمتش.

– تو که ازدواج کرده بودی چرا تا حالا به من نگفتی؟ اصلاً چرا امروز اومدی اینجا؟

– اومدم تا هم وسایلت رو بدم هم بهت بگم. اینم که تا حالا بهت نگفتم به خواست مادرت بود؛ نمی‌خواست وقتی اون تویی بفهمی.

– به همین راحتی همه‌چی تموم شد!

– همه‌چیز خیلی وقت پیش تموم شده بود محسن. نه سال پیش وقتی از هم جدا شدیم همه‌چی تموم شد. کاش این رو باور می‌کردیم، اون‌وقت هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.

– کاش... کاش می‌شد هیچ‌وقت دوباره شروع نمی‌کردیم!

– کاش! ولی هنوزم دیر نشده.

محسن پوزخندی زد. ساک رو از دستم کشید. ناراحت بود. حقم داشت؛ باید زودتر از اینا بهش می‌گفتیم. خودم رو آماده کرده بودم تا هرچیزی رو بشنوم؛ ولی بعد از مکث بلندی، محسن با خون‌سردی بهم گفت:

– تبریک میگم، خوشبخت بشی.

راستش یه‌کم رفتارش برام عجیب بود. البته جای تعجب نداشت؛ محسن روزهای سختی رو پشت سر گذاشته بود؛ روزهایی که هر روز مرگ رو جلوی چشماش می‌دید و باورش کرده بود. وقتی تونست با مرگ خودش کنار بیاد، با جدایی هم می‌تونست. شاید براش سخت باشه؛ ولی غیرممکن نیست. من هم براش آرزوی خوشبختی کردم و راه افتادم سمت ماشین مسعود که پنجاه متر جلوتر پارک کرده بود. اگه بگم از ناراحتیش ناراحت نشدم، دروغ گفتم. محسن همه‌ی گذشته‌ی من بود؛ اما من تا قبل از سوارشدن توی اون ماشین همه‌ی گذشته‌ام رو خاک کردم و پرونده‌ی محسن رو برای همیشه بستم. وقتی سوار شدم، مسعود خیلی تو خودش بود. می‌تونستم درک کنم چه حالی داره. وقتی بهم نگاه کرد، لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و با دست دیگه‌ام صورتش رو نـ*ـوازش کردم.

– نمی‌خوای بریم؟

– کجا؟

– هرجا، من با تو تا ته جهنمم میام.

مسعود خندید و با لحن بامزه‌ای گفت:

– جهنم؟! من رو باش که فکر می‌کردم با تو بلیت بهشت رو خریدم.

– بی‌مزه! راه بیفت بریم شرکت، کلی کار داریم.

– چشم.

– بی‌بلا.

– جان؟!

– گفتی چشم، گفتم بی‌بلا.

– مخلصیتم.

– چاکرتیم.

مسعود ماشین رو روشن کرد، راه افتاد و من از آینه‌ی بغـ*ـل محسن رو برای آخرین بار دیدم.

دست مسعود تو دستم بود و عشقش تو قلبم واسه همه‌ی عمرم.

پایان

پاییز ۹۷

۵:۵۲

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش :http://forum.negahdl.com/threads/240418/

ارتباط با نویسنده :http://forum.negahdl.com/members/48571/